

کلنل سی.ام. مک گرگور

شرح سفری به ایالت خراسان

تابستان
www.tabarestan.info

مجید مهدی زاده



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تبرستان

www.tabarestan.info

شرح سفری به ایالت

خراسان

www.tabarestan.info

و

شمال غربی افغانستان

جلد اول

تألیف

کلنل سی.ام. مک گرگور

ترجمه

مجید مهدی زاده



شخصیات:

نام کتاب:	سفری به ایالت خراسان (جلد اول)
مؤلف:	کلنل سی. ام. مک گرگر
مترجم:	مجید مهدیزاده
ناشر:	معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی
تیراژ:	۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار:	مرداد ماه ۱۳۶۶
امور فنی و چاپ:	مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

فهرست مطالب

۱۱	بمبئی به شیراز	فصل اول
۴۱	شیراز	فصل دوم
۵۱	شیراز به یزد	فصل سوم
۷۷	یزد به بیابانک	فصل چهارم
۹۷	خوهر به طبس	فصل پنجم
۱۳۹	طبس به بیرجند	فصل ششم
۱۵۷	بیرجند به پهره	فصل هفتم
۱۸۸	پهره به کاریز	فصل هشتم
۲۲۲	کاریز به مشهد	فصل نهم
۲۸۰		فهرست نام کسان و جایها

فهرست تصویرها

- ۱۶ جُلِ ترکمنی
- ۱۸ بندرعباس
- ۲۶ دالاکِی یا دَلکی [دالکی] از جانب شمال
- ۲۸ جلگه کمارِی، از جانب تنگ ترکان
- ۳۰ جلگه شاهپور، از فراز گذرگاه قیاچ
- ۳۲ کازرون
- ۳۴ شمشیر و کمر بند با قطار فشنگ
- ۵۴ خرابه های تخت جمشید
- ۵۶ سیوند از جانب غرب
- ۶۴ ابرقو
- ۷۱ تپه شگفت انگیز
- ۷۶ یزد، از باغ دولت
- ۱۲۹ نقشه خانه ها در طیس
- ۱۳۵ طرح ساده ای از بشرویه
- ۲۱۱ سوار کار خراسانی
- ۲۳۲ چادر کوچ نشینان ایرانی
- ۲۴۵ میل ایاز
- ۲۴۶ ایوان، در نزدیک طرق
- ۲۵۲ حرم امام رضا (ع) در مشهد
- ۲۵۳ نقشه شهر مشهد
- ۲۵۴ منظره مشهد مرغاب، از جنوب غربی
- ۲۵۸ مشهد، از جانب جنوب
- ۲۶۰ حجاب زنان و پوشش سر مردان
- ۲۶۲ تجهیزات قاطر در ایران
- ۲۶۸ تجهیزات یک شمشالچی

«سفرنامه مک گرگر» حدود سه سال پیش از سوی معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، برای ترجمه به این جانب واگذار شد. این کار مدت‌ها پیش انجام یافت؛ اما انتشار آن به عللی به تأخیر افتاد. اکنون خوشحالیم که ترجمه فارسی کتاب، در اختیار پژوهشگران و علاقه‌مندان به این گونه آثار قرار می‌گیرد.

نویسنده، افسر ارتش انگلستان بود. و به ادعای خود به انگیزه علاقه شخصی به این سفر مبادرت ورزیده است اما بر اساس آنچه از خود نوشته برمی‌آید، بسیار بعید به نظر می‌رسد که مسافرت وی فارغ از اغراض سیاسی بوده باشد:

«کتاب حاضر صرفاً شرح ساده و بی‌پیرایه مشاهدات یک سرباز از ماجراها و تصادفاتی است که در این کشور برایش اتفاق افتاده است؛ کشوری که امید است همواره برای مردم انگلیس منافع بسیاری به همراه داشته باشد».

نویسنده، هر چند مسائل مورد نظر و علاقه خود را بخوبی دیده و بدقت منعکس کرده است اما جسته و گریخته بنا به تعصب ملی و غرور و خودبینی که در اتباع ابرقدرت آن روز نمی‌توانسته است خصیصه‌ای غیر طبیعی باشد، نسبت به قشرهایی از مردم، یا قومی خاص و یا حتی مردم یک شهر اظهار نظرهای درشت و ناهنجار کرده است؛ و گاه، فراتر از آن، درباره روحانیت و شیعیان برداشتهایی غیر منصفانه از وی دیده می‌شود که علاوه بر آن که دور از حق‌شناسی در برابر خصلت مهمان‌نوازی ایرانیان نسبت به جهانگردان است، نمایانگر ماهیت نگرش و برخورد حکومت‌های استعماری و سلطه‌جویه رهبران معنوی و باورهای دینی مردم ما است. حساسیت «مک گرگر» نسبت به حجاب زنان ایرانی و پابندی آنها به عقاید و

احکام دینی برآشفته اش می سازد؛ شاید این گونه پابندیها را عامل پایداری مسلمانان در برابر نفوذ بیگانگان می بیند و می پندارد که باید برای غلبه بر آنها برنامه ریزی شود، پنداری که طی قرن‌ها با نفوذ در حکومتها و پادشاهان، به آن جامه عمل پوشاندند.

اما به هر حال، مطالعه این اثر از جهات گوناگون می تواند مفید ارزیابی شود. کتاب، اطلاعات جغرافیایی و تاریخی دقیقی به دست می دهد، خواننده را با جنبه‌ها و زوایای گوناگون زندگی اجتماعی و آداب و رسوم مردم آن زمان آشنا می کند و بالاخره برداشت و نگرش یک خارجی از ارزشهای اصیل اسلامی و ایرانی را آشکار می سازد.

لازم می داند، از همکار محترم آقای اژدری که ترجمه را با متن تطبیق داده اند و از آقای مرتضی طلوع که ویرایش ادبی آن را برعهده داشته اند و نیز از آقای حسن عطایی که بخشی از دستنوشته را خوانده اند و یادآورهای مفیدی کرده اند، سپاسگزاری شود.

مجید مهدی زاده

به یاد او

که از دست دادنش موجب این سرگردانیها شد

تبرستان
www.tabarestan.info

پیشگفتار

این گزارش کمی دیربه دست شما می رسد. شاید بهتر بود درست پس از مراجعت من به انگلیس، در اواخر ۱۸۷۵ منتشر می شد. اما باید بگویم نتایج آن سفر مرا از ایران بیزار کرد؛ و در اثر پریشان حالی، پس از سالهای سال به دیدار وطن شتافتم. رفتن به یک سفر دیگر پس از مدت کوتاهی، و همچنین گرفتاریهای شغلی، همه دست به دست هم داد و کار نشر کتاب را به تعویق انداخت. از این رو از عیب و نقص ناشی از این تأخیر بخوبی آگاهم. در مورد این کتاب باید بگویم که صرفاً گزارش ساده و بی پیرایه ای است از رویدادهایی که برای یک سرباز رخ داده؛ گزارش از سفر به کشوری که امیدوارم همواره مورد توجه مردم انگلیس باشد.

سی. ام مک گیرگر

تبرستان

www.tabarestan.info

خراسان

فصل اول

بمبئی به شیراز

در سال ۱۸۷۵ که قصد گذراندن مرخصی را در اروپا داشتم بر آن بودم که سواره از افغانستان بگذرم و پس از آن عازم نواحی خزر و استرآباد شوم. از بخت بد طبق دستور دولت افغانستان عبور از خاک این کشور ممنوع اعلام شده بود. بنابراین برای رفتن به مشهد ناگزیر می‌بایست راهی به‌درازای ۶۰۰۰ مایل را از طریق ایران طی کنم، در حالی که فاصله مستقیم راولپندی، یعنی جایی که من در آن اقامت داشتم تا خراسان، بیش از ۱۰۰۰ مایل نبود.

توضیح آنکه با وجود کمکهای نقدی و خوبیهای همه جانبه‌ای که در حق شیرعلی^۱ روا داشته بودیم، او کوچکترین اقدامی در جهت امنیت يك آقای انگلیسی که در کشورش سیاحت می‌کرد انجام نداد. در واقع دیدگاه ما نسبت به این حاکم مقتدر معلوم و مشخص نیست. از طرفی او را آدم ضعیفی می‌پنداریم که قادر نیست جان يك مسافر انگلیسی را در مقابل دزدها و آدمهای متعصبی که او را تهدید می‌کنند محافظت کند، و از طرف دیگر این امیر را در چشم اروپاییان ناآشنا به مسائل، همچون سنگری در مقابل روسیه جلوه می‌دهیم. آیا این خنده‌آور نیست، دوستان؟! به هر حال باتوجه به روابط سیاسی موجود، اگر قرار بود به ایران بروم می‌بایست این راه خسته‌کننده را از طریق الله‌آباد و بمبئی دور بزنم.

شاید از من سؤال شود چرا مانند برنوز^۲ خطر راه کوتاه‌تر را نپذیرفتم. در این

۱ - امیر شیرعلی خان، فرزند امیر دوست محمدخان، مؤسس سلسله محمدزایی، م.

صورت جوابی خواهم داد که برادران سربازم داده‌اند؛ سربازانی که بی‌باکی و قوت قلبشان از قهرمانان حماسی کم نداشت. در این صورت می‌بایست بدون چون و چرا تسلیم آدمکشان افغان می‌شدم.

در اینجا لازم نمی‌بینم سر خوانندگان را با توصیف بمبئی به‌درد آورم. اما باید بگویم کم و بیش همان چیزهایی را دیدم که در سفر پیش مشاهده کرده بودم. ساکنین این شهر آن قدر به انگلیسی‌ها شباهت دارند که از هیچ چیز نمی‌ترسند و به قول معروف بیدی نبودند که به هربادی بلرزند. همان درشکه‌های يك اسبۀ بدریخت، هتلهای کثیف و گران، همان خیابانهای شلوغ با همان خانه‌های پنج‌طبقه خراب و رنگارنگ و خانه‌های قدیمی مخروبه‌ای که تصور می‌کنم همانند گذشته میلیونها انسان را پناه می‌دهد.

بندر با شکوه آن مانند گذشته بدون اینکه حفاظت شود در جای خود قرار داشت، گویی در دنیا به جز مال خودمان نیروی دریایی دیگری وجود ندارد و ما در آینده هیچ دشمنی نخواهیم داشت. بدون تردید عاملی موجب خرابی بمبئی شده است ولسی تعمیراتی که در آن انجام گرفته مانند جاهای دیگر به‌روش انگلیسی است. در واقع به‌سختی می‌توانم بگویم که در این مورد به پیشرفتی نایل شده است. در گذشته وقتی که پهنه باز ساحل و چشم‌اندازهای باشکوه آن را می‌نگریستم کمی امیدواری برایم باقی می‌ماند. با خود می‌گفتم ممکن است مردی مناسب موقعیت فعلی برخیزد و ساختمانهای کثیف و دست‌وپاگیری چون ساختمان شرکتهای کشتیرانی که جلو منظره را گرفته بود خراب کند و دورتا دور محل را عمارات نو بسازد و شکوه از دست رفته بمبئی را به آن باز گرداند. اما افسوس که ساختمان شرکتهای هنوز برجای خود باقی است و چشم‌انداز آن‌جا به‌طور جبران‌ناپذیری به‌وسیله انبوه ساختمانهای ناموزونی که از چهار گوشه عالم در آن‌جا جمع کرده و با بی‌نظمی به اطراف پراکنده‌اند، به‌صورت زشتی درآمده است. یکی دیگر از ویژگیهای سیاست دولت ما در این‌جا دیده می‌شود. اگر ساختن يك دادگاه عالی و یا يك موزه، مورد نظر دولت ما باشد از صرف پولهای گزاف دریغ ندارد، در حالی که برای انتقال يك زرادخانه به جایی امن یا بناکردن استحکامات جنگی که بدون آنها، ممکن است دادگاه عالی به‌وسیله دشمنان ما به‌زرادخانه و موزه به‌سربازخانه تبدیل شود، دیناری خرج نمی‌کند.

برای من حیرت آوراست که چرا دولت هندوستان یکی از مهمترین زرادخانه‌هایش را در بمبئی، یعنی جایی که این چنین در معرض خطر دشمن است قرار داده. ظاهراً در گذشته این زرادخانه را از آن بابت در این محل تأسیس کرده‌اند که اولین بار انگلیسها از این جا قدم به خاک هند گذاشتند. اما از آن زمان تاکنون صدها سال گذشته و هنوز جایی از آن عوض نشده است. البته اگر قرار باشد يك زرادخانه را درست در همان جایی بسازند که تأسیسات خرده‌فروشی قندوشکر را بنا می‌کنند، زرادخانه بمبئی در مناسبترین مکان واقع شده است. اما اگر مسئله را از نقطه نظر نظامی نگاه کنیم، این محل کاملاً غیر قابل دفاع است.

قبل از ترك بمبئی قصد داشتم به بوشهر بروم و از آنجا از طریق تهران به ساحل خزر و از راه مسکو به انگلستان عزیمت کنم. از این رو به دوستم سرگرد بیتز^۱ نامه‌ای نوشتم و از او خواستم ترتیبی بدهد تا وی را در مسکو ملاقات کنم و باهم به دیدار بازار نیژنی ناوگراد^۲ و جشنهای پائیزه روسیه برویم و برنامه‌ها را طوری تنظیم کنیم که در سپتامبر و اکتبر به انگلیس برسیم.

بنابراین پس از خرید چیزهای مورد نیاز سفر ایران، در ۲۶ ملوس ۱۸۷۵ بمبئی را ترك گفتم. جای بعدی کراچی بود. در کراچی موضوع قابل ذکرى ندیدم. هر چه بود همان بود که سالها پیش در تاریخچه‌ها نوشته بودند. به ساحل پا نهادم. باید بگویم که وجب به وجب خشکی را به دریا ترجیح می‌دهم. درشکه‌های تك اسبه کراچی از مدت‌ها پیش بهترین و فروشگاههای آن بدترین چیزی است که در آن شهر دیده‌ام. من به یکی از این فروشگاهها که متعلق به اشخاصی به نامهای بوجت و هوگز اداره می‌شد، سری زدم. در این فروشگاه هر جنسی که لازم داشتم یا خیال می‌کردم که لازم دارم، آنها می‌گفتند نداریم. عاقبت خلقم تنگ شد و اجباراً با استفاده از يك جناس توهین‌آمیز گفتم: «خوب، آقا اگر همه جنسی که در بساط دارید همین است، هنوز خیلی مانده تا با سوء استفاده از ساده‌لوحی مردم بودجه^۳ خود را توسعه دهید».

1- Major Bates

2- Nijni Novgorod

۳. ظرافت و جناسی که نویسنده به کار برده در این نکته است که کلمه «Budget» در انگلیسی به معنی «بودجه» است و از طرفی نام صاحب فروشگاه نیز هست.

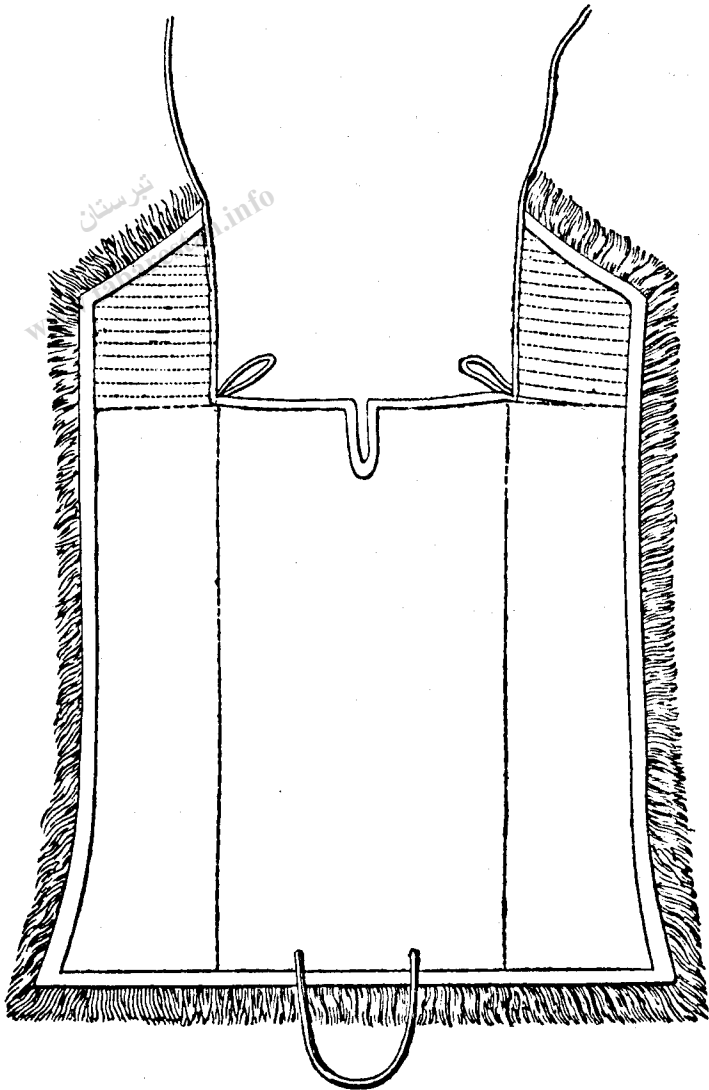
خوشبختانه شاگرد فروشگاه که يك اسكاتلندی بود معنی شوخی مرا نفهمید. در کراچی مردم رسم عجیبی دارند. این رسم که به نظر دوستان من در هند که در این ایام سال در آرزوی يك نسیم ملایم آه می‌کشند، بسیار عجیب است. در اینجا همیشه از جانب دریا نسیم دلپذیری می‌وزد و انسان خیال می‌کند درب همه خانه‌ها باید طوری باز باشد که این نسیم روحبخش به‌طور مستقیم به‌داخل منازل بوزد، ولی در عمل این‌طور نبود. آیا به‌خاطر تأثیر بیش از حد نشاط‌آور نسیم بود یا به‌دلیل دیگر، من نمی‌دانم. هرچه بود آنها درهای مشبك خانه‌ها را طوری می‌بستند که تنها در حدود يك هشتم این نسیم وارد می‌شد.

کشتی همیشه برای من ملال‌آور است، البته نه بخاطر آن که دریانورد ناواردی هستم، بلکه یکنواختی زندگی در کشتی برایم کشنده است. بدبختی انسان در کشتی حتی قبل از سپیده‌دم به‌سرافش می‌آید. درست در لحظه‌ای که انسان ممکن است خوابش ببرد، افسر نگهبان با نشاطی شیطانی فرمان شستن تمام عرشه را صادر می‌کند و اگر انسان را خیس نکنند دست کم باید آن قدر نگران این موضوع بماند تا کاملاً خواب از سرش ببرد. سپس موقع انتظار برای حمام فرا می‌رسد. در این هنگام باید در حدود نیم ساعتی در میان جاشویان سراپا خیس و آب و روغن کثیف منتظر بماند. سپس نوبت آن می‌رسد که با عجله به‌سوی صبحانه بشتابد و به‌حکم وظیفه و نه به‌خاطر لذت‌بردن از آن به‌بلعیدن غذاهای مخلوط و یا غذاهای خوشمزه‌ای که آشپزهای دریایی در آن مهارت دارند پردازد، سپس تمام روز در حالی که در صندلی خود لمیده است سعی کند کتاب بخواند، چیزی بنویسد و یا بخوابد، ولی از عهده هیچ‌یک نیز برنیاید. این ممکن است به‌دلیل گرما، حرکت کشتی، به‌هم‌خوردگی معده، خوردن بیسکویت سفت، ساردین، پنیر زرد، پرتقال مانده و یا شام شب گذشته باشد. آه، سرانجام شب فرا می‌رسد. هرچند نعمت سپری‌شدن يك روز طولانی تا حدودی با این نگرانی که يك مأمور پرافاده ممکن است به‌خوابگاه انسان نظر داشته باشد، از بین می‌رود، خوابگاهی که در طول سفری دراز در يك کشتی پی... انسان متوجه می‌شود یکی از دو جای خوابی است که در آنجا کمتر ممکن است در ساعت چهار صبح شلنگ آب چشمانش را نشانه بگیرد، ولی در عین این

احوال از اینکه دریای نفرت انگیز از نظرش ناپدید می‌شود ، احساس مسرت می‌کند .
- البته همه خوانندگان از این مسایل به خوبی آگاه‌اند ، باید بگویم درسفر به خلیج
فارس با وجودی که این مشکلات را داشتم از هیچ‌یک از امکانات کشتی پی... نیز
برخوردار نبودم . کسی نبود که با او حرف بزنم ، رفیق شوم و خود را سرگرم کنم ،
با افسردگی خود تنها بودم - چون مگر نمی‌دانستم که چشمهایی که در گذشته از
دیدن من برق می‌زد و روشن می‌شد ، دیگر هرگز به من خوش آمد نخواهند گفت .
در آن سوی این آبهای بیکران شادیهای من در گور آرمیده‌اند ؛ گویی عصاره امید از
وجودم رخت بر بسته و آینده‌ام از آرزوهای درخشان تهی گشته است .

مسقط اولین جایی است که پس از ترك كراچی به آن رسیدیم . باید بگویم آنجا
مانند دوست من ج - عجیب‌ترین خلیج کوچکی است که تاکنون دیده‌ام . مسقط در
دامنه تپه‌های عریان و آفتاب سوخته و در قطعه زمین مسطح و کوچکی واقع است .
آن‌طور که بین شهر و دریا فاصله‌ای نیست . خانه‌های آن همه از سنگ سفید ساخته
شده‌اند و بامهای مسطح دارند . خیابانهای کم‌عرض و نسبت به جاهای دیگر شرق
خنکتر است . در دو طرف شهر که بر بلندی تپه قرار دارد قلعه‌های نیمه‌ویران کوچکی
تعبیه شده که بر بالای آن برجهایی قرار دارد . بندر حقیر و درعین حال خوبی است
و از هرباد و طوفانی محفوظ است . در حال حاضر استحکامات مهمی ندارد ولی اگر
در آن پول خرج شود مستحکم خواهد شد . سمید ترکی (امام یا آن‌طور که اروپاییان
می‌نامند ، پیشوای مسلمانان) پیرمردی است که با ما خوب کنار می‌آمد . هر چند
کاری به کارش نداشتیم و به او محبت می‌کردیم ولی احتمالاً او هموطنان ژنده‌پوشش را
که تنهایش نمی‌گذاشتند و محبت کمتری هم به او می‌کردند بهتر دوست می‌داشت .
با وجودی که مسقط در عربستان جای عمده‌ای به حساب می‌آید ولی در آنجا عربهای کمی
هستند . جمعیت آن بیشتر از آفریقایها ، خواجه‌ها و هندوها تشکیل شده است .
ما در مسقط يك نمایندگی سیاسی داریم که تصور می‌کنم مخارج زیادی هم
دارد . این موضوع کمی عجیب به نظر می‌رسید ، زیرا همزمان مناطق دیگری وجود
داشتند که نظارت شدیدی نسبت به آنها اعمال می‌شد ، در حالی که امور این منطقه
مورد غفلت واقع شده بود ، در حالی که این روش درستی نیست . من نمی‌خواهم این

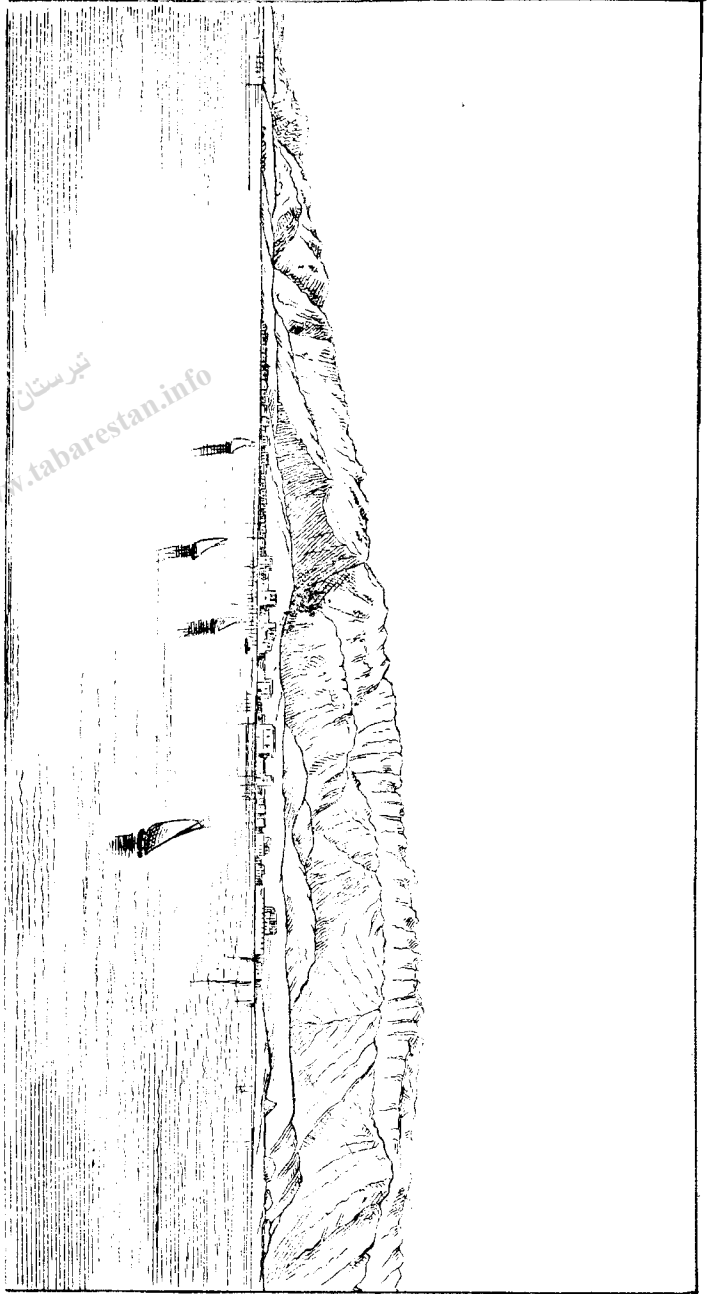
مفهوم را القا کنم که نمایندگی سیاسی ما در اینجا کاری نمی‌کند زیرا مطمئنم همه کارهایی را که می‌خواهد انجام می‌دهد ولی اگر در اینجا هیچ کاری انجام نشود و اگر مزدورهای هندو را به حال خود رها کنیم که خود را به خطر بیندازند و به دنبال طلا باشند ، و اگر سیدها (پیشوایان مسلمانان) را به حال خود بگذاریم تا امورشان را



جل ترکمنی

مطابق راه ورسم خود اداره کنند ، وضع ما از آنچه هست بدتر خواهد شد. بنابراین به سادگی می توان نتیجه گرفت که ما تمام هزینه این تأسیسات گران را در این صخره های آفتاب سوخته تحمل می کنیم تنها به خاطر این که تعدادی گجراتی فربه بتوانند بدون واهمه از کشته شدن به امور تجاری بپردازند و از آن معامله صد درصد سود ببرند . از مسقط تا بندرعباس رفتیم ، یک جای متروک در ساحل دریا ، جایی که ذره ای باد نمی وزد . بندرعباس در شیب جنوبی رشته کوه کوتاهی قرار دارد که به موازات ساحل کشیده شده است . خانه های آن بامهای مسطح دارند و از سنگ و گل ساخته شده اند و کپرهایی از جنس نی در همه جا پراکنده است . آبش به هیچ وجه خراب نیست ، بهترین آب آن از دهکده نایبند [نایبند] می آید که در فاصله دو مایل در شرق آن واقع است .

در اینجا بندرگاهی نیست و کشتیها غالباً چندین روز منتظر بارگیری می شوند . بندرعباس برای ایران موقعیت تجاری خوبی دارد که احتمالاً روز به روز نیز بهتر می شود و واردات عمده از طریق آن عبارت است از پارچه ، قندوشکر ، چای و ظروف سفالی که همه از بمبئی وارد می شود ؛ هر چند بهتر است آنها را مستقیماً از انگلستان وارد کنند . صادرات آن فرش ، پشم ، توتون ، زعفران ، بادام ، تریاک ، روناس ، انغوزه و غیره است . هیچ معلوم نیست چرا کالاهای انگلیسی که از طریق بندرعباس وارد می شود ، بازار شرق ایران یعنی کرمان ، طبس ، تون ، بیرجند ، قاین ، سیستان ، هرات ، مشهد و نیشابور را نمی گیرد . اگر واقعاً این طور نباشد دلیلی جز بی حالی بازرگانان انگلیسی ندارد ، چون کالای روسی به هیچ وجه نمی تواند با کالای انگلیسی برابری کند . راههایی که از بندرعباس به همه این شهرها می رود خوب است و در واقع به جز چند مایل نزدیک احمدی ، بقیه را با کمی کوشش می توان برای وسایل نقلیه چرخدار آماده ساخت . به نظر من قبل از آنکه به راه آهن فکر شود بهتر است به همین کار کم اهمیت پرداخت . اگر از بندر تا مشهد جاده ای احداث شود هزینه اش یکصدم راه آهن خواهد بود . رویهم رفته بندرعباس مشکلات بزرگی دارد . اولین مشکل آن گرما است . در این مورد باید خاطر نشان کنم که تنها مردمی به آنجا می روند که قصد تجارت دارند و برای ایشان نیز نباید دل سوزاند . مسئله دوم نیاز به بندرگاه است .



بندر عباس

تهیه امکانات در بندرعباس مقرون به صرفه نیست ، ولی در جزیره هرمز ، که در ۱۲ مایلی جنوب شرقی اینجا قرار دارد امکانات بهتری فراهم است . هرمز بندری است با يك لنگرگاه عالی که کشتیها را از انواع بادهای محفوظ نگه می‌دارد . اگر بارگیری به این محل منتقل شود هر چند مسیر زمینی تا میناب کمی دورتر می‌شود ولی در همه فصلها امکان بارگیری وجود خواهد داشت . این توصیه‌ای است که به آن دسته از هموطنانم که طالب درآمد بیشتری هستند ، دارم .

از اینجا راهی به عزیزآباد که در ۲۵۰ مایلی است کشیده شده که از آنجا از مسیر **گلد سمید**^۱ به سیستان می‌روند ، که این احتمالاً کوتاهترین راه از ساحل به هرات است . میناب نیز امتیازاتی دارد که می‌تواند پانگاه عملیات نظامی بندرعباس باشد . چون آب فراوان دارد، جای خوشی است ، جاده‌اش نیز بهتر است و به هرمز که لنگرگاه خوبی برای بارگیری است ۱۷ مایل نزدیکتر است . فاصله عزیزآباد تا لاش^۲ ۳۵۰ مایل و از لاش تا هرات ۲۶۰ مایل است . با این حساب تمامی راه تا هرات ۸۶۰ مایل می‌شود .

خشکی بعدی که به آن رسیدیم لنگه بود ، که از گل و سنگ ساخته شده ، که بامهایی مسطح و کپرهایی از نی دارد . لنگه در فاصله بین يك رشته کوه کوتاه باریک و دراز و ساحل قرار دارد و استحکامات چندانی در آن نیست . آبش خوب است و در ختهای نخل فراوان در اطراف آن به چشم می‌خورد . از آنجا جاده‌ای به لار کشیده‌اند ، جایی که برخلاف معنی کلمه بیش از مدت لازم توقف در آن جایز نیست^۳ .

ولی متأسفانه مأمور پست این محل بر این عقیده نبود زیرا اهمیت دادن بیش از حد وی به دوونیم نامه پستی موجود خود باعث شده تا کشتیهایی که می‌توانند حتی بدون لنگر انداختن کارهای خود را انجام دهند و عازم شوند ، ساعتها منتظر بمانند . تأخیر کشتیهای تجاری شرکت کشتیرانی انگلیس - هند در خلیج فارس

1- Goldsmid

۲- Lash ، در افغانستان است . م .

۳- این کلمه در روم قدیم به «ارواح حافظ خانه» گفته می‌شد . م .

باورکردنی نیست . فاصله بمبئی تا بوشهر که ۲۲۳۴ مایل است برای آنها ۱۶ روز طول می کشد ، یعنی ساعتی ۶ مایل . شعار این شرکت باید «آهسته وایمن» باشد ، زیرا اگرچه خرامش کشتیهای بخاری آنها مسافر را خشمگین می سازد ولی تردیدی نیست که همه مدیران آن ظاهراً مطمئن هستند . تاریخچه شرکت نیز نشان می دهد که این شعار در اداره امور شرکت همواره توسط بنیانگذار آن یعنی اسکاچ من دانا ، اعمال گردیده است . وی در ابتدا ، آن طور که من تصور می کنم ، کارش را با یک کشتی بین کلکته و برمه شروع کرد و اکنون شرکت او دارای ۵۴ کشتی بخاری است ، با ظرفیتی معادل ۷۵۰۰۰ تن و حوضه عملیاتی بیش از ۲۴۰۰۰ مایل . این کشتیها بین ۱۹ بندر رفت و آمد می کنند و از همه کشتیهای دیگر موفقترند - بهترین نمونه کامیابی - و سهام بریهای آن را نمی توان خرید .

پس از آنکه به حد کافی برای راضی کردن مسئول این لنگرگاه مرتفع توقف کردیم ، به راه افتادیم و صبح زود به بوشهر رسیدیم .

بوشهر موضوع قابل ملاحظه ای برای گفتن ندارد ، جز اینکه شهری است فاقد هر نوع جاذبه . آن روز صبح هوا خیلی روشن و نورانی بود ، شهر از لنگرگاه بسیار زیبا به نظر می رسید . شاید هم زیبا به نظر رسیدن این منظره به خاطر خستگی و بی میلی من دریانورد از دریای خروشان و بی انتهاست که تمام خشکیها را زیبا می پندارم . همه می دانیم که عقاید ما درباره مردان و زنان و اشیاء عموماً تحت تأثیر فهم و تجزیه و تحلیل ماست ، و عقایدمان درباره مناظر تا حدود زیادی تحت تأثیر وضع روحی است که در آن لحظه به خصوص داریم . بسیار اتفاق افتاده است که من پس از روزها سرگردانی در میان کوههای متروک و دره های خشک در سرزمین **دراجات** به یک قطعه زمین سرسبز و چند کلبه و درخت رسیده ام و در لحظه های اول آن نقطه در نظرم بیش از اندازه دوست داشتنی آمده است ؛ اکنون نیز شاید بوشهر از آن جهت زیبا به نظرم می رسد که به خشکی رسیده بودم .

خانه های بوشهر همه بامهای مسطح دارند و از سنگهای سست ماسه ای ساخته شده اند و کوچک و بزرگ آنها به یک شکل است و بیهوده در ساختن آنها در پی زیبایی

معماری نبوده‌اند. تنها ویژگی محل، تعداد زیاد بادگیرهایی است که همه‌جا به چشم می‌خورد. اینها مربهایی است به بلندی ۱۵ تا ۲۰ فوت که در بالای خانه‌های اصلی ساخته شده‌اند. همه طرف آن سوراخهایی دارد تا به وسیله آن کوچکترین جریان هوا به داخل راه یابد. خیابانها طبق معمول شرق باریک است و اگرچه کثیف‌اند ولی وضع آنها بدتر از بسیاری شهرهای هندوستان در پیش از اعزام مأموران بهداشت^۱ نیست. دریک شهر شرقی خیابانهای باریک خود یک امتیاز به حساب می‌آید، چون برای رهگذران و ساکنانشان خنکتر است. بازار بوشهر تعریفی ندارد ولی به خاطر سرپوشیده بودنش به خیابانهای عریض و سوزان هند امتیاز دارد، زیرا در هند ما به این اصل توجه نداریم که عریض‌ساختن خیابانها تنها شرط خوبی آنها نیست. در واقع کافی است وسایل حمل و نقل معمولی دریک خیابان بتوانند به سادگی از کنار یکدیگر عبور کنند. در این صورت عریض‌ساختن بیش از حد آنها به منظور سهولت بیشتر در امر عبور و مرور و قراردادن آنها در معرض آفتاب سوزان از امتیازات دیگر آنها می‌گاهد.

اگرچه سرهنگ راس^۲، نمایندهٔ مقیم، در ساحل نبود و طبعاً نمی‌توانستم از مصاحبت او لذت ببرم ولی طبق معمول روحیهٔ مهمان‌نوازی خود را به‌جا گذاشته بود. در واقع یادداشت محبت‌آمیزی که ناخدا در عرشه به‌من داد و خدمتکار واسبی که در ساحل منتظر من بودند از مهمان‌نوازی بی‌حکایت می‌کرد که بیش از آنچه واقعیت داشته باشد تشریفات بود. شرق دست کم از این جهت بر غرب برتری دارد. پیشواز و بدرقهٔ محبت‌آمیز همراه با دست و دل‌بازی در هندوستان آن‌چنان جاذبه‌ای دارد که انسان آرزو می‌کند برای مدتی طولانی از سردی و خودخواهی غربی و آن هتلهای معظم دور بماند. اما افسوس! که این دیگر رؤیایی بیش نیست، زیرا دل‌الهای متعددی که به محض ورود به بمبئی به انسان هجوم می‌آورند حاکی از آن است که مهمان‌نوازی واقعی هندی به‌زودی به‌دست فراموشی سپرده خواهد شد. البته اظهار نظر دربارهٔ لیاقت‌های اجتماعی آقای ادواردز^۳، معاون نمایندهٔ مقیم در حد من نیست، ولی

1-Sanitary Commissioners

2-Colonel Ross

3-Mr. Edwards

می‌توان گفت از نظر مهربانی و الطافی که در حق من روا داشت بی‌نظیر است .
در شهرهای آسیایی که در خارج از هندوستان دیده‌ام دو موضوع مرا تحت
تأثیر قرار می‌دهد : یکی شرایط خوب و خوش بردگان و دیگری آزادی زنان است .
در اینجا قصد ندارم با آنان که مسئله الفای خرید و فروش برده در گوشه و کنار جهان
سرگرمی‌شان شده است بحث کنم ، اما اگر طرح چنین مسئله‌ای در یک سفرنامه به‌جا
باشد ، باید بگویم که یک سیاح باید آنچه را درک و برداشت می‌کند بنویسد . یکی از
مسائلی که به‌نظر من از نظر انگلیسیها بد درک شده مسئله بردگی در شرق است . البته
یک انگلیسی معمولی که هرگز از انگلستان خارج نشده ممکن است از روی بی‌اطلاعی
این موضوع را وحشتناک تلقی کند که یک برده را از خانه و کاشانه‌اش بیرون بکشند و
به‌کسی که بیشترین پول را برای او می‌پردازد بفروشند ، اما این تنها یک روی سکه
است . بدون تردید از هنگامی که یک برده دستگیر می‌شود تا موقع فروش خشونت و
وحشیگری زیادی بر او اعمال می‌شود ، اما باید گفت که در این لحظه همه ناکامیهای
وی به‌پایان می‌رسد . درست است که او خانه و زادگاهش را ترک می‌کند ، جایی که
هرگز داماسنج از ۳۸ درجه پایینتر نمی‌افتد ، جایی که کسی لباس نمی‌پوشد و جایی
که تا برادر ضعیفتر از خود در دسترس است هرگز سرب‌شام برنالبین نمی‌گذارد؛ ولی
در عوض به‌کشوری می‌آید که خانه‌ها در نظرش به‌کاخ می‌مانند ؛ جایی که تا آنجا که
من می‌توانم بفهمم یک آفریقایی حکم حیوانی را دارد در میان انسانها . او از زندگی
انتظاری بیش از این ندارد . اکنون او از دیدگاه خودش مانند اشراف غذا می‌خورد و
هرگز نگران آن نیست که از فرط چاقی دیگران به‌او نظر داشته باشند ؛ او اکنون از
سلطان کشورش نیز لباس بیشتری دارد ؛ با او خوش‌رفتاری می‌شود ؛ به‌او مذهبی
آموخته می‌شود که از نظر او که پیشتر جز شهوت احساسی نمی‌شناخته برکت و
سعادت همراه دارد ، من که تردید دارم پس از گذشت پنج سال حتی یک‌هزارم از این
مردان طالب رجعت از این بردگی به‌آزادی گذشته باشند . این از وضع مردان . در
مورد زنانشان باید بگویم وضعیتشان از این نیز بهتر است و در اینجا جاذبه‌های آنها بیش
از کشور خودشان مورد توجه قرار می‌گیرد .

و اما در مورد آزادی زنان باید بگویم به‌نظر من به‌همان اندازه اشتباه است ، اگر

زنان شرقی را موجودات بیچاره و ناتوانی فرض کنیم که تمامی وجودشان تنها در راه اطفای شهوت شوهران حسود و شهوت پرستانشان صرف می‌شود و به این منظور در چهار دیواری خانه زندانی می‌شوند، بدون آنکه فرصتی یابند که به جهان خارج نظر کنند؛ قضیه درست برعکس است. به استثنای هندوستان که وضع زنان در آنجا از هر جای دیگر بدتر است، در شرق به زنان اجازه داده می‌شود که تقریباً به هر جا می‌خواهند سر بزنند. آنها می‌توانند به مسجد، حمام و جاهای دیگر بروند؛ و یا با همان آزادی که خواهران غربی‌شان از آن برخوردارند از دوستانشان دیدن کنند و در این بیرون رفتن مجازند دنیا را ببینند - البته می‌بینند - همان قدر یا حتی بیشتر از آنان. به خصوص آن قسمت از دنیا را که با تعصب خاصی از آن منع شده‌اند. با چنین وضعی تداوم محکم در حجاب پیچیدن زن توسط مردان کشورهای مسلمان اشتباهی است کورکورانه، زیرا هیچ لباسی یا رسمی احتمالاً نمی‌تواند ابداع گردد که بهتر از این چادرهای ضخیم برای یک زن فتنه‌جو، فرصتی برای منحرف کردن فکر همسر حسود خود فراهم آورد. با این حال تصور نمی‌کنم زنان شرقی نیازی به ترجم و همدردی داشته باشند زیرا نمی‌توانم باور کنم که اگر آنها واقعاً بخواهند سنت حجاب را بدرند مردان بتوانند یا بخواهند جلوگیری‌شان باشند. من معتقدم این زنان با پیچیدن چنین لفافه‌های ضخیمی به دور خود آزادی بیشتری احساس می‌کنند تا اینکه بخواهند از لباس و سنت غرب پیروی کنند.

در بوشهر آن قدر اقامت کردم که فقط بتوانم مقدمات سفر به شیراز را مهیا کنم، و پس از چند روز سفر را از سر گرفتم. راه شیراز توسط سرهنگ تیلور^۱ چنان خوب توصیف شده که من نمی‌توانم چیزی به آن بیفزایم. راه شهر را پشت سر می‌گذارد و در پهنه‌ای از شنهای سوزان که به تدریج مرطوب می‌شود به پیش می‌رود. باید با دقت مسیر را تعقیب کنیم و یا راهنمایی با خود داشته باشیم و گرنه به زودی به شن روان برخورد می‌کنیم. آن قسمت که از زمینهای مرطوب می‌گذرد برای حمل توپخانه راه مشکلی است ولی به هر حال غیر قابل عبور نیست. این راه مرا به یاد منطقه پتانگ^۲ در چین می‌اندازد. اولین جای مناسب برای توقف در اولین روز «احمدی» است که

1-Colonel Taylor

2-Pehtang

کاروانسرای خوبی دارد ، هر چند آبش شور است و آذوقه کافی ندارد . بعد از احمدی در راه به دشت مسطحی می‌رسیم که در بعضی جاهای آن قطعه زمینهای کشت شده و درختهایی دیده می‌شود و تا خوشاب که زمین‌ناهموارتر می‌شود چراگاههای خوبی دارد . این روستا در سربالایی قرار دارد و در **فوریه ۱۸۵۷** صحنه جنگ بوده است . در آن تاریخ قوای سر جیمز اترام به بوشهر عقب‌نشینی کرده با حمله غافلگیرانه ایرانیها مواجه شد . در این فرصت ارتش سوم سواره نظام بمبئی به کمک ایشان شتافت . بیابان اینجا باز و برای عملیات سواره نظام مناسب است . آن طرف **خوشاب** و آنجا که به برازجان نزدیک می‌شویم ، جنگل انبوهی از درختان نخل وجود دارد که کاملاً **برازجان** را از دید پنهان می‌کند . برازجان تا حدودی دارای اهمیت است ولی قحطی تقریباً آن را ویران کرده است . اکنون تنها ۱۵۰۰ نفر از جمعیت ۶۰۰۰ نفری آن به جا مانده است . یک شعبه تلگراف نیز دارد که مسؤول آن با مهربانی منزل و وسایل آسایش مرا فراهم کرد . اینجا دولت در حال ساختن کاروانسرای خوبی است با بودجه ۸۰۰۰۰ قران^۲ و این نشان می‌دهد که مقاطعه‌کار آن شخص متکی به نفسی است . این روستا استحکامات زیادی ندارد و ارتفاعاتی در شرق بر آن مسلط است که به دلیل طبیعت محصور بودن روستا در قسمت جاده اصلی، این ارتفاعات بهترین راه دسترسی به شهر است .

از برازجان به طرف **دالکی** جاده بالا و پایین می‌رود و این به خاطر وجود بلندیهای سمت راست است . این بیابان مرا بسیار به یاد **میرنزای**^۳ در منطقه **کوهات**^۴ می‌اندازد و با وجودی که خالی از سکنه است ولی چراگاههای خوبی دارد . وقتی به دالکی نزدیک می‌شویم باید از زمینهای باتلاقی که در نتیجه نشست نفت در بلندیهای سمت راست به وجود آمده است عبور کنیم . همه جای زمین بوی تعفن این ماده معدنی را دارد و به هیچ وجه قابل کشت نیست . دالکی روستای کوچکی است در دامنه بلندیها ، آنجا که دشت هموار تمام می‌شود . تا این نقطه جاده برای حمل توپخانه مناسب است .

1- Sir James Outram

۲- این مبلغ معادل ۳۵۰۰ پوند انگلیسی است ، یک قران معادل ۱۰/۵ پنی است . مؤلف .

3- Meerunzai

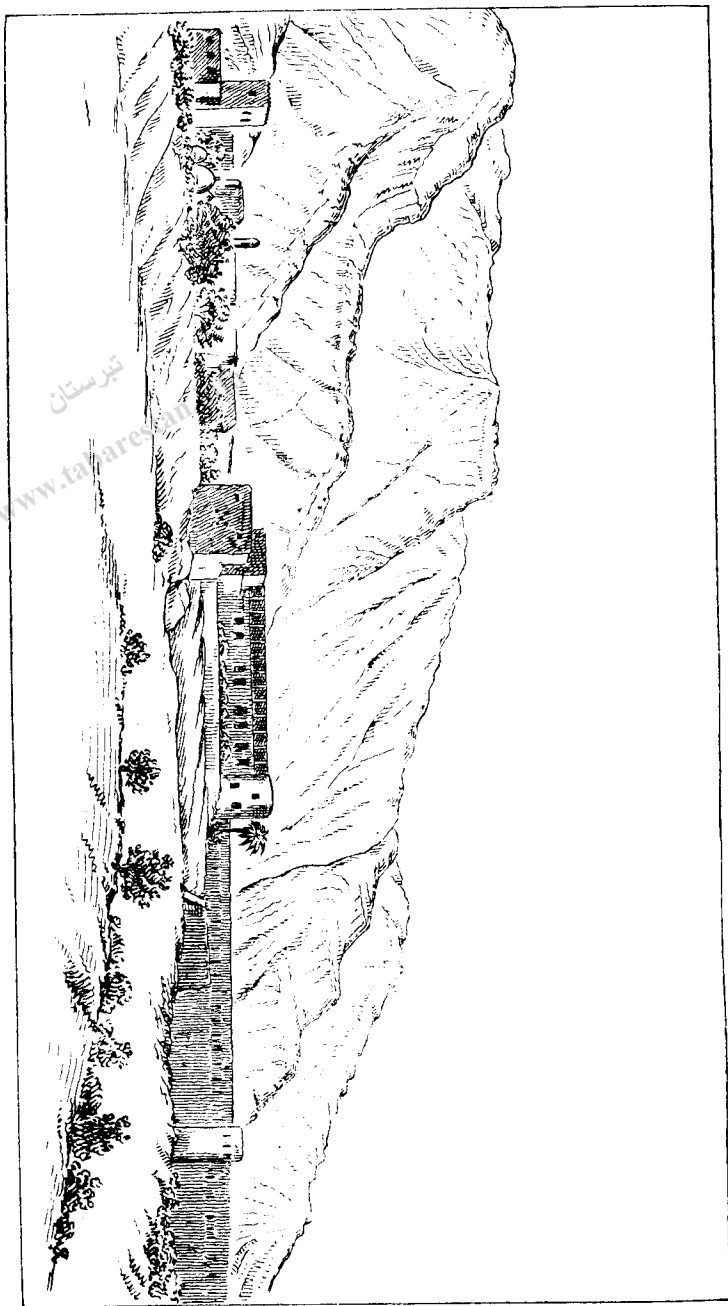
4- Kohat

چون کاروانسرای این محل بسیار کثیف بود خانمی اتاق بالاخانه‌اش را در اختیار من گذاشت و مرا از این بابت مدیون خود ساخت .

نزدیک دالکی نخلستان بزرگی است که تا ۲ مایلی جانب شمال ادامه دارد . نزدیک روستا زمین وسیعی است که لشکریان زیادی می‌توانند در آن اطراق کنند . دالکی دارای حصار درهم ریخته‌ای است که به نام **قلعه** مزین است ولی در واقع گذرگاهی است در میان یک رشته کوه قابل عبور در سمت شرق و غرب .

در هنگام شب طرحی از محل کشیدم و تا جای آب ، در دامنه کوه ، پیاده‌روی کردم . مدتی بر بام نشستم و سپس کمی در اطراف گردش کردم . چیزی نگذشته بود که صدای خشنی مرا مخاطب قرار داد و گفت ، «اینجا چی می‌خواهی ، داری زندهای ما را نگاه می‌کنی ؟» برگشتم و مرد خشمگینی را دیدم که با عصبانیت دستهایش را به صورت تهدید حرکت می‌داد . من که کوچکترین سوء نظری درباره زنان او نداشتم ، چیزی نمانده بود به او بگویم که این زنها آن قدر زشت‌اند که ارزش نگاه کردن ندارند ولی ترجیح دادم هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان ندهم و میدان را خالی کنم . به هنگام بیرون آمدن از بوشهر در سر راه قاطرها و الاغهای بسیار خوبی دیدم که ظاهری زبر و خشن داشتند ولی تجهیزاتشان مفید به نظر می‌رسید و قاطرچیان خوب و پرطاقتی دارند .

بعد از دالکی راه دور کوهها می‌پیچید و در یک مایلی از سربالایی کوههای صعب العبور و طاقت‌فرسا ماندی بالا می‌رود . سپس وارد یک دره تنگ و سنگی می‌شود که در حدود ۳ مایل تا کناره رودخانه روح‌الله فاصله دارد که در ۶ مایلی پلی عالی با شش طاق آن را قطع می‌کند و بار دیگر دور کوههای مشرف بر رود تا دامنه کتل مالو که شیب وحشتناکی دارد می‌چرخد . به جز نیم مایل آخر ، این راه را می‌توان جهت عبور توپخانه صحرایی آماده ساخت ، فقط کمی کار می‌برد که سنگرکنان و توپچیان ریزی کنند . به هر حال کاری نیست که برای افسران انگلیسی دشوار باشد . در سمت چپ پشته سنگی بلندی بر این رهگذر مشرف است که این خود موجب فراهم آمدن موقعیت سوق الجیشی مستحکمی شده و لازم است پیش از مقابله با دشمن این محل را در اختیار بگیریم .

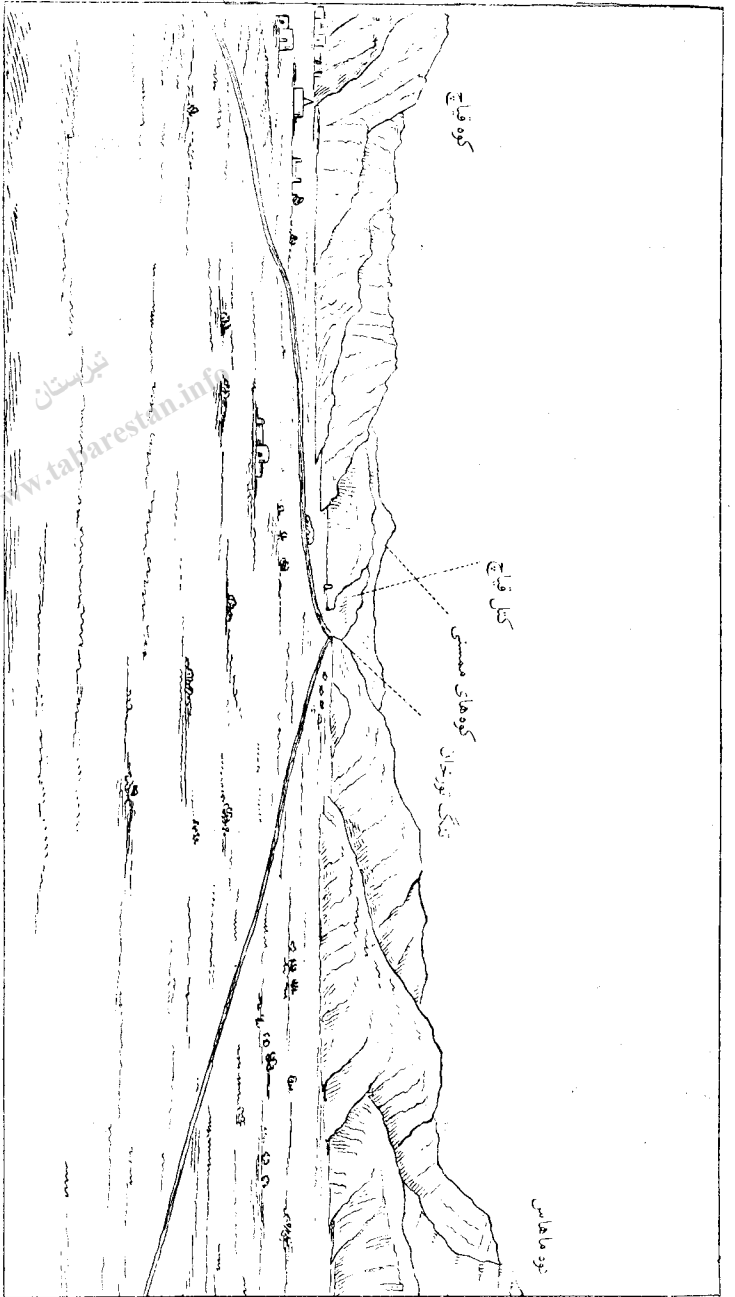


دالکی یا دکی از جانب شمال

پس از آنکه به بالای گذرگاه رسیدیم راه **کنارتخته** هموار می شود . این، روستای فلک زده ای است در دره **خیشت** و حدود ۱۸۰۰ پا ارتفاع دارد . کاروانسرای بزرگی دارد و شعبه تلگراف کمی آن طرفتر در شمال آن واقع است . این جلگه برای قوایی که به شیراز می روند می تواند اقامتگاه خوبی باشد زیرا در بهار چراگاههای خوبی دارد و همچنین بعضی از مواد خوراکی مورد نیاز را می توان از روستای **خیشت** فراهم کرد . از **کنارتخته** ، راه از میان دره عبور می کند و در کناره رودخانه **روح الله** به پیش می رود . پس از آن به کوهها می رسد و به **کتل خماری** ^۱ منتهی می شود ، منطقه صعب العبور که همه نقاط آن تحت تسلط بلندیهای اطراف است ، ولی مانند بیشتر گذرگاههای کوهستانی می توان آن را به وسیله پیاده نظام سبک اسلحه تغییر داد . تصور نمی کنم توپها را بتوان از آن بالا برد . به عنوان یک مسافر می توانم بگویم این کار به هیچ وجه امکان ندارد ؛ اما من می دانم توپچیهای بریتانیایی از روبرویی با مشکلات هیچ گونه ترسی ندارند ، هر چند اعمال آنان ممکن است موجب وحشت ملل ضعیف گردد . این کار با کمک پیاده نظام عملی است . فیلها به طور حتم قادرند از آن بالا روند ولی چون راه بسیار باریک و به این دلیل خطرناک است باید دقت شود که در موقع بالا رفتن چهارپایان ، حیوان دیگری در حال پایین آمدن نباشد . البته این کار دشواری نیست زیرا از محل های مناسب در بالای گذرگاه می توان علامت داد . جلگه **کماری** مانند **کنارتخته** در حدود چهار مایل طول دارد ، بسیار سبز است و اطراف آن را بلندیهای لخت و صعب العبوری فرا گرفته است . در این جلگه فضای وسیعی برای چادرزدن قوایی بزرگی وجود دارد .

اینجا در یک منزل شخصی تمیز و خوب اقامت کردم که صاحب بسیار مؤدبی داشت ، و او با اصرار مرا در اتاق بالاخانه که بسیار راحت بود جای داد . شب هنگام به دیدارم آمد و تا آنجا که معلومات محدود من درباره ایرانیان اجازه می داد با هم گفتگو کردیم . وی می گفت در آنجا کسی از راهزنان نمی ترسد چون ورود حسام السلطنه به عنوان والی فارس ترسی به دل راهزنان مسلح انداخته است .

بلندیهای شرق **کماری** کوههای **ماهاسی** نامیده می شود . **تنگ ترکان** [تورخان]

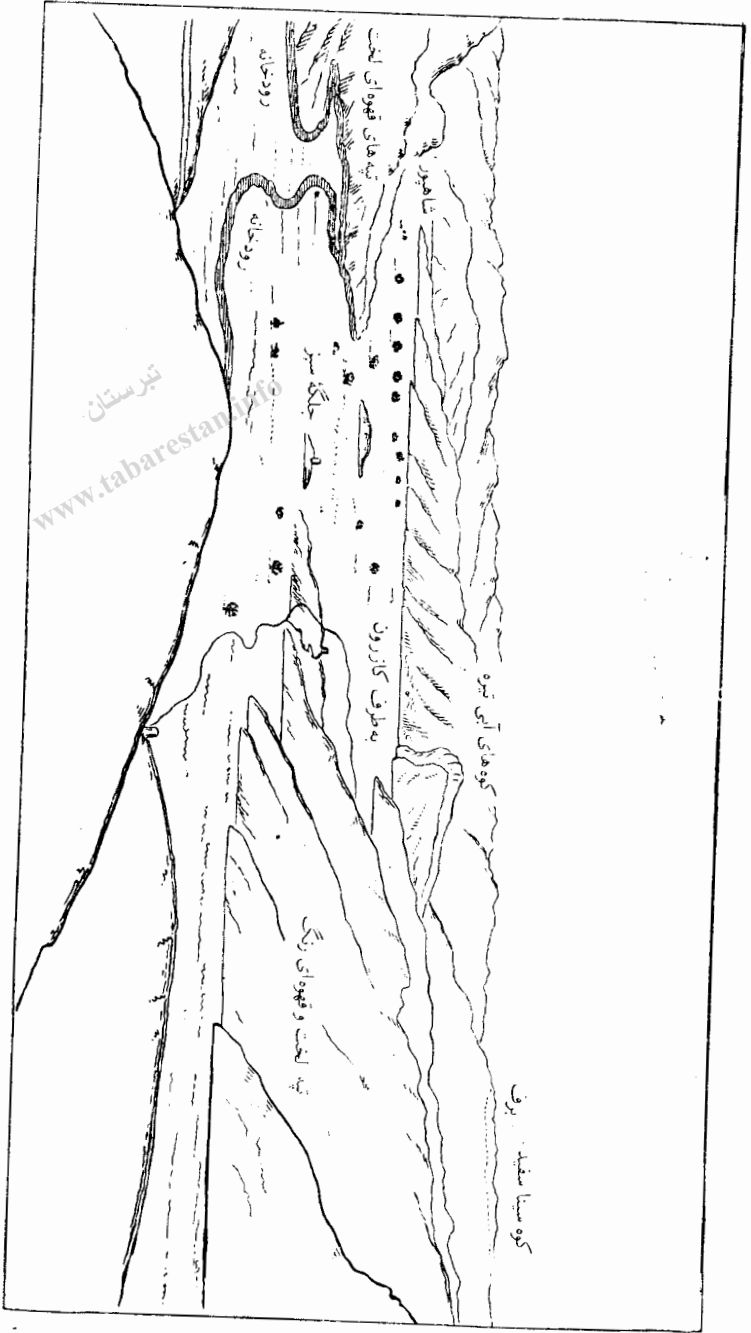


جنگه کناری | خماری | از جانب تنگ ترکا اورهان

نسبت به این روستا در زاویه ۱۸ درجه واقع است . بهترین راه از این محل به کازرون **تنگ قیاج** است که اگرچه کمی طولانیتر است ولی می توان آن را سریعتر پیمود . از آنجا راه باریکی به کوههای ماهاس می رود که کوتاهترین راه است ولی چهارپایان نمی توانند از آن عبور کنند . در کوههای جنوب غربی نزدیک خانه کدخدا چاه آب گوارایی وجود دارد . محدوده مسئولیت کدخدای این روستا از پای کتل خماری تا آخرین حد تنگ ترکان است .

راه خروجی قدیم این دره از تنگ ترکان سر درمی آورد ، اما وضع کنونی این جاده آن قدر ناجور است که حتی ایرانیان مجبور شده اند از طرف چپ راهی از روی کوهها احداث کنند . این راه مناسبتر است و می توان آن را آبادتر نیز کرد . از فراز این گذرگاه که کتل قیاج نامیده می شود ، منظره زیبایی از جلگه شاهپور دیده می شود (که طرحی از آن رسم کرده ام) ، که ارتفاعات اساسی با سایر جلگه های که در این راه دیده ام ندارند . ظاهراً بارو بنه کاپیتان **نایپر** را سال گذشته در این محل غارت کرده بودند . این موضوع بسیار عجیب بود زیرا در موقع رسیدن به آنجا با خود اندیشیدم که این محل چه جای مناسبی برای این قبیل کارها است . انگار خون راهزنی که از اجدادم به ارث برده ام هنوز در رگهای من می جوشد . این احساس آن چنان مرا مغرور می کند که تصور می کنم اگر در آن روزگار در دنیا بودم می توانستم خاری باشم در چشم حیوانات انسان نمایی مانند **کمپبل** و امثال او . پس از این گذرگاه راه به جلگه کازرون می رسد که در آن موقع هموار ولی سنگلاخ بود .

در کازرون آقای **ملکم** مأمور تلگراف که ارمنی بود به گرمی از من پذیرایی کرد . در این موقع سال هوای اینجا بسیار دلپذیر است ، بسیار خنکتر از هندوستان . در واقع می توان گفت که هوای همه نقاط ایران به همین صورت است ، حتی هوای بوشهر . در این فصل پیاده روی در تمام نقاط هندوستان بسیار دشوار است اما در ایران هر چند آفتاب داغ است ولی سایه بسیار دلپذیری دارد . آقای ملکم در خانه ای زندگی می کند (که توسط دولت ایران برای شعبه تلگراف ساخته شده) که حیاطی دارد و روی آن را با پرده ای از تابش آفتاب حفظ کرده اند . در میان خانه یک حوض آب و در اطراف آن درختان پرتقال قرار دارد . (این خانه همیشه در نظر من الگوی

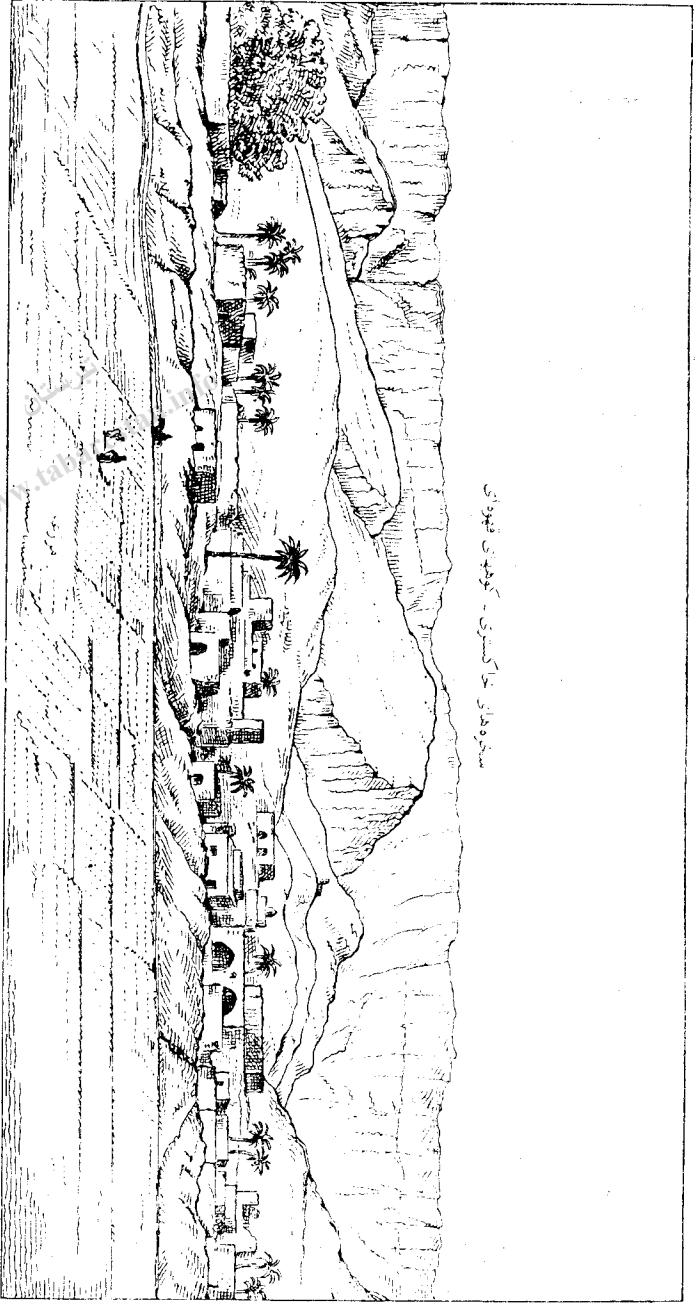


جلگه شاهپور از راه گذرگاه فیاج

واقعی يك خانه شرقی است). هرگز نتوانستم بفهمم چرا این نقشه را در خانه‌سازی هندوستان به‌کار نمی‌برند. در هند همه عادت دارند یا در زیر آفتاب سوزان سرکنند و یا در اتاقهای تاریک در را به‌روی خود ببندند که به‌عقیده من این عادت موجب کسالت و ناخوشی می‌شود. درحالی که با ساختن حیاطی کوچک می‌توان این نقیصه را جبران کرد.

علاوه بر طرح فوق به‌کباب‌پزهای هند نیز بادگیرهای ایرانی را پیشنهاد می‌کنم و همچنین سردخانه یا سردابهای زیرزمینی بغداد را، که این هر دو را باید به‌هندیها معرفی کرد. کازرون جای چندان زیبایی نیست ولی دست‌کم باید از خنکی هوا، آب خوب و میوه آن یاد کرد. روزگاری بزرگتر از این بوده است، می‌گویند ۳۰۰۰ خانوار سکنه داشته است ولی در حال حاضر در آنجا بیش از ۱۰۰۰ خانه مسکونی نیست. از شخصی به‌نام حاجی ابوالحسن تاجر درباره قحطی پرس‌وجو کردم. آماری که او می‌داد وحشتناک بود. می‌گفت تنها در کازرون ۱۰۰۰ نفر جان دادند و هیچ تلاشی برای نجات جان این مردم فقیر انجام نشد. به‌او گفتم من در زمان قحطی در بنگال فعالیت می‌کردم و مقدار زیادی از برنجهایی که برای نجات قحطی‌زدگان فرستاده می‌شد از زیر دست من می‌گذشت، مقداری معادل ۲۵۰۰۰۰ بار قاطر. با مزاح به‌او گفتم می‌توانم کمی از آن را برایش بفرستم. از روی ناباوری لبخندی زد و به‌سیرش نگاه کرد، مثل اینکه می‌خواست بگوید، «خدای من این مرد يك دروغگو است!» سپس داستان مرا قطع کرد و گفت، «ایران ۹۰ میلیون نفوس دارد». وقتی از او پرسیدم پس این همه جمعیت کجا است من که در طول یکصد مایل ۱۰۰۰ نفر هم ندیدم، بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد «آنها به این طرف و آن طرف کوچ می‌کنند.» می‌خواستم بگویم باید همین‌طور باشد و آن قدر هم به‌سرعت کوچ می‌کنند که به‌چشم نمی‌آیند، ولی زبان به‌کام گرفتم و هیچ نگفتم.

در این دره چراگاه بسیار خوبی وجود دارد و قاطرها و اسبهای تیز و تندپروورش داده می‌شود. در واقع سراسر این منطقه زادگاه قاطر سواران است. در طول جنگ حبشه قاطرهای زیادی به‌بهای گزاف خریداری شد، تا آن اندازه که می‌گویند یکی از اهالی در معامله با نماینده ما آن قدر ثروت اندوخت که از آن پس تا آخر عمر در



سنگر و دهان خاکستری - کوهستان قزوینی

کاروان

ناز و نعمت به سر برد بهای معمول يك قاطر ۸۰ تا ۱۵۰ رویه است و از تحقیقاتی که انجام دادم به این نتیجه رسیدم که در این منطقه باید در حدود ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ رأس از این چارپایان جمع‌آوری شده باشد .

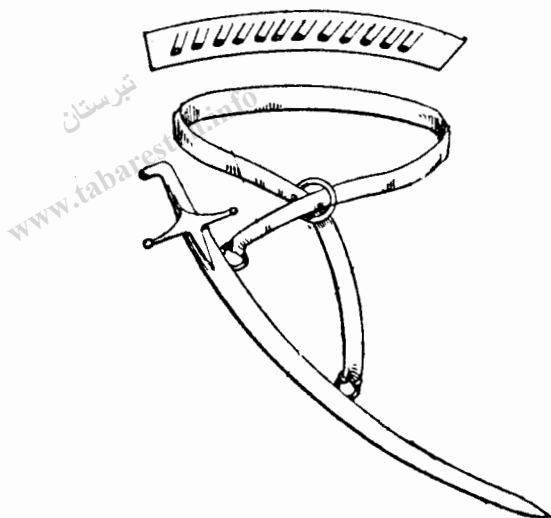
کازرون در واقع همان گازرون است که از کلمه گازر به معنی رختشوی گرفته شده. می‌گویند این شهر روزگاری به جهت شستشو معروف بوده است و با احتمالاً زادگاه مردمی بوده که به این کار اشتغال داشته‌اند .

در دره کازرون خرابه‌های زیادی هست و این نشان می‌دهد که در گذشته ساکنین بیشتری داشته است. آن‌طور که می‌گویند در این شهر ۱۰۰۰ خانه مسکونی وجود دارد که در حدود ۵۰۰ نفر در آنها زندگی می‌کنند و در حدود ۱۷۰۰ خانه متروک دارد. این آمار نسبت به شهرهای ایران متعادل و قابل قبول است. کازرون يك والی دارد ، و همچنین يك تلگرافخانه ، و باغی زیبا و درختان پرتقال ، به نام باغ ناصر که گاهی در آن اتاقهایی برای مسافران یافت می‌شود .

کازرون از بابت تولید کفشهای ایرانی که «ملکی» نامیده می‌شود معروف است . ملکی کفشی است بسیار محکم ، سبک و راحت. ساخت این کفشها ، بدون تردید ثابت می‌کند اگر چه چرم برای ساختن کفش بهترین است ولی تنها جنسی نیست که با آن می‌توان کفش ساخت . رویه ملکی از پارچه کتان کبریتی شکل و تخت آن از پارچه‌هایی که روی هم پرس شده ساخته می‌شود . تنها پاشنه و نوک انگشتان پا با چرمهای دباغی نشده محکم شده است. يك جفت گیوه معمولی يك قران و نوع بسیار خوب آن گاه تا پنج قران فروخته می‌شود . همه مردم فارس و بسیاری از سربازان از ملکی استفاده می‌کنند . تخت ملکی پهن و رویه آن بسیار نرم و راحت است، و با وجود آن که راهها بسیار سخت و سلاخی است دوام خوبی دارد. به نظر من ملکی می‌تواند برای هندوستان بهترین کفش باشد زیرا هوای آنجا مناسب چکمه‌های ضخیم و سیاه رنگی که به سربازان ما داده می‌شود نیست ، اگر ما در هندوستان از این کفشها استفاده کنیم هرگز پای سربازان تاول نخواهد زد و باید بگویم توانایی پیاده‌نظام ما به هنگام راه پیمائی تا بیست درصد افزایش می‌یابد .

در اینجا هر چند در دست بعضی افراد تفنگهای فتیله‌ای ضعیف دیده می‌شود

ولی عموم مردم با خود اسلحه حمل نمی‌کنند. ظاهراً شمشیر نیز با خود ندارند، تصور می‌کنم مبارزه از فاصله نزدیک را نمی‌پسندند، لذا حمل شمشیر جز اسباب زحمت برایشان فایده‌ای ندارد. مردانی که در اطراف دیده می‌شوند چندان تنومند نیستند ولی پر طاقت و خوش‌سیمایند. مسلح نبودن مردم نشان می‌دهد که در اینجا اختلاف‌های قبیله‌ای به آن شدتی که به خصوص در میان سایر آسیایها به خصوص افغانها یافت می‌شود وجود ندارد. البته راهزنانی هستند که بیشتر به قافله‌ها حمله می‌کنند.



پس از کازرون راه به طول ۸ مایل در دره ادامه پیدا می‌کند و به گذرگاه **کتل دختر** می‌رسد. ارتفاع این گذرگاه طی ۲ مایل به ۵۰۰ پا می‌رسد و در سرتاسر راه، دیوارهایی به عنوان حفاظ، دو طرف جاده را دربر گرفته است. فراز و نشیبهای آن نیز زیاد تند نیست. باید بگویم در ابتدا جاده نسبتاً خوب بوده است ولی اکنون با از هم پاشیدن سنگهای آهکی وضع نامطلوبی دارد. با وجود این تصور می‌کنم درباره دشواری این جاده مبالغه شده است. و باید بگویم يك فرمانده جدی می‌تواند توپخانه را از اینجا بالا ببرد. این گذرگاه از نظر دشواری به سربالایهای اطراف رودخانه **تکازه**^۱ و **باشیلو**^۲ در حبشه، و شیبهای تند گذرگاه **چاندرگیری**^۳ در نپال نمی‌رسد و یا به هیچ وجه نمی‌توان

1- Takazze

2- Bashilo

3- Chandrageeree

آن را با هیچ راهی در بوتان مقایسه کرد. به هر حال اکنون بیش از هر چیز نیاز به کوبیده شدن دارد. ارتفاعات بالای آن موقعیت مستحکمی دارند، به طوری که می توان از بالای همه جای آن سنگها را به زیر غلتاند. با وجودی که تپه های طرف راست و چپ برای عبور پیاده نظام سبک مناسب است ولی ژنرالی که به جنگهای کوهستانی وارد باشد، قوای خود را به خطر نمی اندازد و آنها را با دشمن درگیر نمی کند، بلکه محل را تخلیه و عقب نشینی خواهد کرد.

بعد از این گذرگاه به کتل دیگری می رسیم و سپس به طرف جلگه دشت بیر پایین می آییم. در ابتدای این جلگه یکی از همان آب انبارهای معمول ایران وجود دارد. در کنار این آب انبار اقامت کردم و طرحی از گذرگاه کشیدم. آب آب انبار خنک و گوارا بود، و هر چند زلال و شفاف نبود ولی طعم خوبی داشت. وجود این آب انبار برای مسافران موهبت بزرگی است، برای آنها نوشیدن يك جرعه آب پس از صعود از بلندیهای گذرگاه دختر مانند يك هدیه بهشتی است. در هند هرگز چنین چیزی ندیده بودم. هر چند افراد نیکوکار در هند مایل نیستند در کنار چشمه ها سکویی ایجاد کنند و چند درختی بکارند ولی دست کم اگر توجهشان به چنین آب انبارهایی جلب شود بسیار مفید خواهد بود.

یکی از جهانگردان، جنگل درختان بلوط دشت بیر را بسیار زیبا توصیف کرده. من در این مورد می توانم بگویم توصیف او درختان بلوط این محل را چنان مغرور کرده که زیبایی خود را از دست داده اند. به هر حال آنچه که اکنون وجود دارد گونه تنومندی از این درختان است که البته سایه خوبی دارند.

دشت بیر از جانب شمال به رشته کوه پیرزن محدود شده و از جنوب به رشته کوه عجیبی که با زاویه ۵۰ درجه بالا می رود و به دریاچه پریشان مشرف است و در شرق پایین می آید. در آنجا در میان این کوهها روستای **عبدویی** واقع است که چراگاهی خوب و سوخت فراوان دارد. مشکل بتوان در اینجا آب کافی یافت ولی اگر آب یافت شود بهتر است که قوا را در آن توقف نهاد زیرا در **میان کتل**، منزلگاه بعدی، فضای کافی وجود نخواهد داشت.

دریاچه پریشان در دره کازرون و در ۸ مایلی جنوب غربی کازرون واقع است.

روشن نیست که آب آن شور است یا شیرین ولی بهر حال زهکشیهای دره کازرون به آن می‌انجامد. همچنین معلوم نیست در طرف شرق مجرای خروجی دارد یا نه. این دریاچه پهنه دراز و باریکی است که شمال شرقی و جنوب غربی را دربر گرفته. روستای **فامور** در آخرین حد شمال شرقی دریاچه پریشان واقع شده و در کرانه آن چراگاههای سرسبزی وجود دارد.

پس از این دره کوچک دوباره باید از یک گذرگاه بالا رفت که به اسم يك پیرزن نامگذاری شده است. معلوم نیست چه رابطه‌ای بین این نام و گذرگاه دشوار دختر که پیشتر از آن یاد شد وجود دارد. شیب گذرگاه پیرزن به تندی گذرگاههای دیگر این راه نیست ولی سنگهای بزرگ و سست آن احتمالاً می‌تواند وضع آن را بدتر کند به طوری که انسان مجبور می‌شود پس از رسیدن به میان کتل، که از نظر کاروانسرا خوب ولی جایی خسته‌کننده است و چیزی در آن یافت نمی‌شود، احساس آرامش کند.

سرهنگ پلی^۱ معتقد است که این محل برای پایگاه قوایی که قصد پیشروی به سوی شیراز را داشته باشد بسیار مناسب است، ولی من با نظر او موافق نیستم. هر چند آب و هوای خوبی دارد ولی به نظر من برای اردوزدن جای مناسبی نیست. در این محل نه آذوقه یافت می‌شود و نه فضای کافی برای چادرزدن؛ و توسط بلندیهایی اطراف نیز محاصره شده است. به علاوه، این محل آن قدر کثیف است که حتی اگر تمیز شود، چندان تفاوتی نخواهد کرد.

هنگام بالارفتن از این گذرگاه، صف درازی از الاغها نظرم را جلب کرد، باید بگویم در حدود ۱۵۰۰ رأس بودند. الاغها در ایران سهم مهمی در حمل و نقل به عهده دارند آنها بار کافی حمل می‌کنند، از ۲۰ تا ۲۵ من و یا در حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ پوند. همچنین یکنواخت و پیوسته راه می‌روند. رویشان پالان ضخیمی می‌اندازند و ظاهراً مراقبتی از آنها نمی‌کنند. قوایی که در این نقاط به عملیات نظامی مشغول باشند نباید از نقش این الاغها غافل بمانند. به عنوان مثال آنها که من امروز دیدم قادرند غذای پانزده روز ۷۵۰ نفر را حمل کنند.

بالاترین نقطه این گذرگاه آن طور که من حساب کردم ۷۶۵۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد . هر چند که دیگران تنها ۷۴۰۰ پا محاسبه کرده اند . بهر حال حساب هر کدام که درست باشد ، به طور حتم این گذرگاه مرتفعترین نقطه بین شیراز و دریاست . هوای اینجا مطبوع و کمی بالاتر از برف پوشیده شده بود . صرف نظر از مزاحمتی که سنگها در راه ایجاد می کنند نزول از دشت اورغون آسان است . این دشت ظاهراً بستر يك دریاچه است و در حدود ۷ مایل درازا و ۳ تا ۴ مایل پهنا و ۶۸۵۰ پا ارتفاع دارد . در حال حاضر عموماً در بهار پهنه وسیعی از آب در طرف شرق جمع می شود و گاهی همه آن خشک می گردد . در سالهای قحطی يك بار این طور شده بود . نمی توان گفت این دره زیبایی است ولی پس از آن که انسان خطر شکسته شدن گردنش و یا پای اسبش را در ۲۲ مایل آخر پشت سر می گذارد از دیدن هر ذره از زمین سبز شادمان می شود . هر چند این منظره فوق العاده نیست ولی وجود دریاچه دريك گوشه و سبزه زاری که با کوههای مضرس صعب العبور احاطه شده که ظاهر دلپذیری به آن می بخشد . دیدن قبيله های سرگردان در فصل تابستان جالب است . چراگاهها و آب گوارای این ناحیه شهرت فراوان دارد . تا همین اواخر اینجا یکی از محلهای پرورش اسب ولیعهد فارس بوده است ولی به دلیل بیماری بی که در میان کره مادیاها افتاد این محل را رها کردند . روستایی که در این دره هست جای فلک زده ای است ولی در يك نقطه چشمه زیبایی دارد که از يك صخره زیبا جاری است . در اینجا آذوقه نمی توان یافت ولی کمی سوخت و آب و علف فراوان یافت می شود . ظاهراً برای سروان سنت جان^۱ ، مهندس ارتش سلطنتی در جنگلهای این محل حوادث ناگواری با يك شیر اتفاق افتاده است که در جلد دوم ((ایران شرقی)) با ارائه طرحی آن را توصیف کرده است . در اینجا سر جوخه کینگ^۲ ، از مهندسان سلطنتی را ملاقات کردم و او در نهایت صمیمیت مرا به صبحانه دعوت کرد . وی تنها زندگی می کند و محافظ ندارد . تنها زندگی کردن در اینجا با توجه به غارتهایی که از کاروانها می شود و رفت و آمد قبایلی که سرشان از رب و رب دنیا در نمی آید فکر می کنم نمونه جالبی از اصل توکل به خدا نیست . زندگی این مأموران دون پایه تلگراف در انزوا سپری می شود و اگر چه حقوق

1- Caplain St. John, R.E.

2- Corporal King, Royal Engineers

خوبی دریافت می‌کنند ، به‌نظر نمی‌رسد چندان علاقه‌ای به آن داشته باشند. وی مرا با يك غذای ایرانی آشنا کرد که بد نبود . آن‌طور که من فهمیدم نام آن غذا فسنجان بود که من فوراً آن را «**فیزینگ‌جان**»^۱ ترجمه کردم . این غذا تلفیق مناسبی است از مواد شیرین و تلخ . دوست من کتابخانه کوچک و زیبایی داشت و به‌نظر می‌رسید که کتابهای زیادی خوانده است . معلومات سیاسی خوبی داشت و برای من جالب بود که در چنین بی‌فوله‌های دورافتاده‌ای با او از کلیسای اسکاتلند گفتگو کنم . قهرمان محبوب او در عالم سیاست لرد سالیسبوری بود که بدون تردید در جای خود از اینکه در **جلگه شیرها** از او یاد شده قدردانی خواهد کرد .

اکنون در ادارهٔ تلگراف ایران تعداد کمی مهندس و تنها يك افسر باقی مانده است . به‌نظر می‌رسد به اقتضای مسایل سیاسی جای آنها را با غیر نظامیان عوض کرده باشند . من مطمئنم که این يك اشتباه است. بدون شك روزی فرا خواهد رسید که ما به تك تك سربازانی که دربارهٔ ایران آگاهی‌هایی دارند نیاز داشته باشیم؛ من سیاست مخالف روش فعلی را قبول دارم : باید تا آنجا که ممکن است سرباز وارد این مملکت نمود ، به‌ویژه افرادی که استعداد و تمایل گردآوری اطلاعات را داشته باشند . فواید این سیاست در سنت‌جان به‌خوبی روشن است. وی علاوه بر کار زیاد در ادارهٔ تلگراف ، همیشه فرصت گردآوری مطالب تازه و آگاهی‌های مفید را داشته است . به‌طوری که می‌توان گفت اطلاعاتش دربارهٔ ایران از هر شخص دیگری وسیعتر است . پس از ترك این جلگه ، جاده به طرف گذرگاه **سیناسپید** سرازیر می‌شود که ۷۴۰۰ پا از دریا ارتفاع دارد و از بالای آن کوی **تسگار** و آبراه‌های درهٔ **کر قاج** منظرهٔ زیبایی دارد . پایین آمدن از این گذرگاه به طرف رود کر قاج آسان است. اگر در کنار این رود به‌پیش برویم به کاروانسرای **خون‌زانیان** می‌رسیم :

در دشت ارغون ، خدمتکارم آمد و اظهار داشت که مأمور دولت ایران تفنگچی‌هایی را که مأمور حفظ اثاثیهٔ من بودند ، دستگیر کرده است. برای من هنوز زود بود که دل به دریا بزنم و با يك ایرانی مجادله کنم ، لذا بهتر دیدم تنها با چند جمله قناعت کنم ، لذا با کلماتی که سرهم کردم از او پرسیدم ، «چرا تفنگچی‌های مرا دستگیر کردی؟»

۱-Fizzing یعنی صدای «فیس‌فیس» و John نام شخص است.

او به فارسی روان و تندی چیزی گفت که من تقریباً ندهم آن را نفهمیدم . به جمله دیگری متوسل شدم و گفتم ، «آنها افراد من هستند» . او دوباره به تندی وبا هیجان کلماتی را ادا کرد. باز منظور او را نفهمیدم لذا آخرین تیر ترکش را رها کردم و بهتر دیدم برای مقصود خود دلیل قانع کننده ای ارائه کنم ، در حالی که تمام مردان خود را یکی پس از دیگری جمع می کردم چندبار تکرار کردم ، «تو حق نداری افراد مرا دستگیر کنی!» این بار تیرم به هدف خورد و سرانجام از میدان بدر شد و خلع سلاح گردید و گفت به این خاطر دستگیرشان کرده که آنها «غیر قابل اعتماد» هستند .

همراه داشتن چند محافظ در این راه يك روش معمول برای گرفتن باج سبیل شده است. انسان خواه ناخواه باید چند تفنگچی با خود داشته باشد و هر بار که اینان توسط باند دیگری شکست خوردند پاداشی به آنها بدهد و سپس خود را به چند کلاش غیر قابل اعتماد دیگر بسپارد .

معلوم نیست که رودخانه کرفاج یا کرافاج در نهایت به کجا می انجامد ، زیرا هرگز کسی آن را فراتر از این محل دنبال نکرده است. می گویند به جانب جنوب شرقی و به سوی جهرم می رود و در کوار جاده شیراز - فیروزآباد را و همچنین جاده داراب - کازرون را در ۱۳/۵ مایلی مبارک آباد قطع می کند . احتمالاً دورتر از آنجا ، در ۵۰ مایلی جنوب بوشهر به دریا راه می یابد. شاید همان رودی باشد که سرهنگ راسی در ۱۸۷۱ با قایق ۱۲ مایل بر روی آن پیشرفته است .

کاروانسرای خونزانیان بهترین کاروانسرای است که در این جاده یافت می شود و در نهایت تعجب بسیار تمیز نیز هست . از آنجا که همه کاروانسراهای این راه طبق يك نقشه ساخته شده اند ، خوب است آنها را توصیف کنم . این کاروانسراها عموماً از خشت ساخته شده واز ۵۰ تا ۷۰ یارد مربع وسعت دارند. دورتادور محوطه داخلی اتاقهایی جهت اقامت مسافران تعبیه شده است و درانتهای آنها اتاقهای دراز و تاریکی به منظور اصطبل ساخته شده که بام آنها به صورت تراسی پهن درآمده است. کاروانسراهای عراق عموماً از کاروانسراهای اینجا بزرگتراند ولی در عوض کاروانسراهای ایران بامی عریضتر دارند و در نتیجه فضای سرپوشیده بیشتری فراهم می کنند . بعضی از آنها دارای دوردیف اتاق می باشند و گنجایش بیشتری دارند. در هر

گوشه از کاروانسرا برجی است و به خاطر وجود این برجها کاروانسرا در مواقع هجوم دشمن قابل دفاع است. هر کاروانسرا معمولاً يك در دارد که در بالای آن بالاخانه‌ای با دو اتاق ساخته شده. معمولاً مسافران پولدار از این اتاقها استفاده می‌کنند. در فارسی به این اقامتگاهها کاروانسرا می‌گویند که در هندوستان از مخفف این کلمه یعنی **سرای** استفاده می‌شوند که این کلمه به این معنی در ایران ناشناخته است.

برای ایجاد این کاروانسراها پول زیادی صرف می‌شود ولی من فکر می‌کنم بهتر است قبل از این کار جاده‌ها امن شود، سپس راهها را درست کنند و در آخر اگر لازم بود کاروانسرا بسازند، به این دلیل که مسافران خود می‌توانند سربناهی فراهم کنند، اما هرگز قادر نیستند که خود را از شر غارتگران حفظ کنند و یا جاده بسازند. راه خون‌زانیان به شیراز خوب است، البته اگر سنگهای آن را تا حدودی جمع کنند بهتر نیز خواهد شد. در **سرای چنار راهدار** اسبی را که نماینده انگلیس در نهایت محبت برایم فرستاده بود، دیدم و از آنجا چهارنعل تاختم و ساعت ۱۱ شب به شیراز رسیدم. در آنجا سرهنگ راس و همسرش که چند روز پیش بوشهر را ترک کرده بودند و اکنون در **باغ تخت** و در ۹ مایلی شمال شهر اقامت داشتند به گرمی از من استقبال کردند. مسافرت در شرق به طور مطلق بسیار جالب است و وقتی انسان از دیدگاه آینده مبهم یا گذشته رنگ‌باخته به آن نگاه می‌کند بسیار جالب به نظرش می‌رسد، اما تنها ۹ روز زندگی در میان ایرانیان موجب شد که قدر نعمت بودن در میان هموطنانم را به خوبی بدانم.

فصل دوم

شیراز

در این فصل سال برخاستن از خواب در هوای دلپذیری چون هوای شیراز برای هرمزاج و روحیه‌ای نشاط‌آور است. در آن موقع صبح طبیعت بسیار زیبا است و تازگی فرحبخش هوای صبح قلب انسان را به‌تپش وا می‌دارد و سنگینی خوابیدن در يك چهاردیواری را از روح انسان می‌زداید. حتی اگر آن قدر بی‌احساس باشد که نتواند جنبه شاعرانه و نشاط‌آور آن را درک کند خواه ناخواه امتیازی که نسبت به دوستان تنبلیتر از خود احساس می‌کند او را به‌تحرك وامی‌دارد. اما مواردی وجود دارد که تازگی هوای صبح، جذابیت تماشای طلوع خورشید که مه‌شناور بر سطح زمین را در پیشاپیش خود به‌حرکت درمی‌آورد و حتی امتیازی که قبلاً از آن یاد شد نمی‌تواند انسان را تشویق به بیرون آمدن از رختخواب کند. و آن در شرایطی است که يك هفته تمام وی را با خشونت از خواب نوشین سحرگاهی بیدار کرده باشند. وضع من در اولین صبح ورود به شیراز به این‌گونه بود، بنابراین هر چند که به احساس امتیاز و برتری سحرخیزان واقف بودم تا يك ساعت قبل از صبحانه بی‌حرکت در رختخواب دراز کشیدم.

گروه ما نسبت به منطقه بزرگ بود، زیرا هر چند همه در حجره‌هایی که در آن خانه بزرگ واقع در باغ تخت که از خطر ویرانی جسته بود جا نمی‌گرفتیم و هر چند که افراد دارای خصوصیات متفاوتی بودند، عملاً همه ما يك گروه به حساب می‌آمدیم. علاوه بر مهمانداران ما و خانم و آقای راس، يك دکتر پرتحرك در آنجا حضور داشت که به‌خاطر سفر با اسب از خلیج فارس تا دریای خزر، و از مدیترانه تا خلیج فارس

شهرتی به هم زده بود. می دانم هر کس به محض ورود به ایران فوراً اشتیاق پیدا می کند که از دیگران سریعتر بتازد. بنابراین اگر به این صورت می گفتم که این دکتر از هر کس دیگر سریعتر تاخته است با مخالفت کسان بسیاری روبرو می شدم و احتمالاً احساسات افرادی را که هرگز به من آزاری نرسانده اند جریحه دار می کردم زیرا آن طور که معلوم است هر ایرانی و انگلیسی نسبت به این مسئله حساسیت دارد. شاید به این دلیل به غرور آنها که سریع تاخته و سفر کرده اند لبخند تحسین آمیزی می زنم که خود هرگز تند نتاخته ام - هر چند که در روزگار جوانی بسیار اسب سواری کرده ام. من حتی اگر در مورد فواید پیمودن راه اصفهان به تهران در کوتاهترین زمان ممکن تردید داشته باشم، این جنون سرعت را که به بهای ازدست دادن راحتی و کسب اطلاع تمام می شود دست کم از یک بابت می ستایم و به آن افتخار می کنم و آن این است که تاکنون کسی جز مردان انگلیسی دست به چنین کاری نزده است و این خود دلیلی است که به دوستان خارجی خود نشان دهیم که ما هنوز از نفس نیفتاده ایم.

در آن موقع یک سروان انگلیسی در آنجا بود که خود را به عنوان بهترین محقق مسایل مربوط به ایران شناسانده بود و آن طور که بعدها فهمیدم قصد داشت که فواید سیستم تعلیم و تربیت ما را در اینجا به اثبات برساند. با صرف هزینه ای، بدون تردید گزاف و تلاش فراوان، زبان فارسی را به روش الیزبوم رو که تصور می شود بالاترین سطح آموزش زبان فارسی است، آموخته است و سپس تنها برای آنکه به او ثابت شود کسی حرف زدن او را درک نمی کند به این کشور فرستاده شد. پس از آنکه در اینجا به کار گماشته شد با همان ذکاوت و پشتکاری که وی را از دیگران ممتاز می کرد فارسی سعدی و حافظ را آموخت و لهجه های مختلف چارواداری و فراشی را نیز آموخت؛ و درست در آن وقت دست سرنوشت او را راهی کشوری می کرد که به زبان هندی صحبت می کنند!

یکی دیگر از همراهان ما یک عضو وابسته به سفارت اطریش بود. این شخص فرق تحصیل و آموختن عجایب این کشور و مطالعه عادات نیمه بهتر مردمی بود که به آنها علاقه داشت. پس از او آقای واگر آمد، یکی از کارمندان تلگراف و یاری موافق.

۱- Elysum Row نماینده مقیم در کلکته و از اعضای هیئت امتحان کننده.

همچنین يك آلمانی باسواد که با یکدندگی ویژه عموزاده‌های **توتانی** ما سعی داشت انگلیسی بیاموزد، و بالاخره یکی از عمال انگلیسی به نام **نواب میرزا حسین علی خان** . نواب میرزا از هر خارجی که من تا آن موقع دیده بودم بهتر انگلیسی می‌دانست. این نجیب‌زاده از نسل يك نواب هندی و يك بانوی نجیب‌زاده ایرانی بود و با آداب انگلیسی آشنایی بسیار داشت. همیشه در این فکر بود - بدون در نظر گرفتن در دسرهایی که برایش ایجاد می‌شد - که چگونه می‌تواند بهتر به دولت و ملت انگلیس خدمت کند. آرزو داشت روزی به لندن سفر کند، زندگی ما را از نزدیک ببیند و از مردمی که بسیار دوست دارد بیشتر بداند و شاید هم فرصتی دست دهد که از زیباییهای باغ ما گل سرخ کوچکی بچیند و خانه شرقی خود را با آن گل تزیین کند .

خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم تخت قاجار نامیده می‌شد و در باغی به نام باغ تخت واقع شده بود. باغ تخت روزگاری محل زیبایی بوده است ولی امروز در حال خرابی است و به صورت جنگلی درآمده . این قصر یا خانه در قدیم خانه باشکوهی بوده ولی زرق و برق زیاد آن دل انسان را می‌زند و برای وصف کردن تقریباً مکان مشکلی است، پایین ساختمان استخر آبی است در حدود ۱۰۰ یارد مربع که البته در حال حاضر خالی و بی‌مصرف رها شده. در هر گوشه آن سکویی است که ظاهراً صبح و شب بر روی آن می‌نشینند . سمت شمال آن ایوانهایی ساخته شده ، که به وسیله يك ریف پلکان زیبا ، تا بالای خانه که در سطح بلندتری قرار دارد ، تقسیم شده‌اند . اگر تعدادی جعبه را روی هم قرار دهیم و جعبه‌ها به تدریج کوچک و کوچکتر شوند شکل به دست آمده تصویری از این ساختمان را به دست می‌دهد . این ساختمان طوری ویران شده که از آن همه تنها دو اتاق قابل سکونت به جا مانده است. تالار بسیار بزرگی دارد که در حال تعمیر آن هستند و از هر سوی آن دو زائدهٔ بال مانند بیرون زده بود که وضع خطرناکی داشتند و در واقع در موقع اقامت ما یکی از آنها فرو ریخت .

مدت يك هفته در شیراز اقامت داشتم . در این مدت بیشتر وقت ما به تماشای باغهای مختلف، پرسه زدن در بازار و سواری در دره گذشت. باغهای شیراز بسیار و همه قدیمی‌اند و ویران یا نیمه ویران شده‌اند. بی‌تردید **باغ نو** و **جهان‌نما** روزگاری برای زندگی جاهای با صفایی بوده‌اند اما به عقیدهٔ من وقتی انسان می‌بیند که همه چیز رو

به‌ویرانی است دلگیر می‌شود. من به‌توصیف این دو باغ نمی‌پردازم زیرا اولاً این کار بیشتر توسط کسان دیگر انجام شده (به‌ویژه توسط بنینگ^۱)، ثانیاً به‌این دلیل که همه بناهای ایرانی به‌تل خاکی می‌مانند و توصیف هر یک از آنها مانند شاهکار آن فیلسوف آلمانی خواهد بود که با استفاده از چند استخوان سخنرانی مبسوطی درباره شتر ایراد می‌کرد.

آرامگاه حافظ یکی از جاذبه‌های شیراز است که همه باید از آن دیدن کنند. این آرامگاه در باغی نزدیک شهر و در میان جمعی از مقبره‌های دیگر واقع شده است. سنگ مزار حافظ از مرمر نامرغوب است و بر روی آن مطالبی نوشته شده. مسلمانان با احترام و تکریم از آرامگاه دیدن می‌کنند و در میان آنها معمول است که به‌اشعار وی «تعال» کنند. اروپاییان اغلب به‌همین‌منظور به‌آن‌جا می‌روند، البته نه با چنان تواضعی که ایرانیان نسبت به‌حافظ ابراز می‌کنند. این سرگرمی بسیار ملال‌آور است. پس از نیت و طرح سؤال در دل، یک صفحه از کتاب حافظ را به‌طور اتفاقی باز می‌کنند و معنی آن شعر را جواب پرسش خود می‌گیرند. با توجه به‌علم آمار و احتمالات گاهی جواب به‌طور باورنکردنی با سؤال جور درمی‌آید. البته بسیاری جوابهای نامفهوم نیز دربر دارد که هرگز آنها را به‌حساب نمی‌آورند. یکی از صحیح‌ترین این جوابها توسط بنینگ ثبت شده. در این مورد نادرشاه از آینده خود می‌پرسد و جواب می‌گیرد:

«اقوام ختن و تاتار در زیر برق نگاه تو به‌خود می‌لرزند»

«چین و هند باید خراج‌گذار تو باشند»

«الحق که تو تاج سر اشراف جهانی»^۲

روی هم‌رفته شیراز آن‌چنان زیبایی و اهمیت قابل ملاحظه‌ای نداشت که نظر مرا جلب کند. صرفاً دهکده بزرگی است و به‌جز دو مسجد با گنبدهایی از کاشی آبی‌رنگ، اماکن عمومی چشمگیری که به‌زیبایی آن بیفزاید در آن دیده نمی‌شود. حصار

I- Binning

از آن که بر سر خوبان عالمی چون تاج
به چین زلف توما چین و هیند داده‌خراج

۲ - ظاهراً مراد نویسنده این شعر حافظ است:

سزد که از همه دلبران ستانی باج
دو چشم مست تو برهم زده ختا و ختن

دور آن استحکامی ندارد و می‌تواند در یک چشم به هم زدن فروریزد و غیرممکن است بتواند در مقابل حمله دشمن مقاومتی از خود نشان دهد .

خانه‌های آن خشت و گلی است و نمای بیرونی آنها بسیار پست و نازیبا. خیابانهای شیراز طبق معمول باریک و پرپیچ و خم و بسیار کثیفند. تنها چیز قابل دیدن بازار شهر است که کریمخان زند ساخته است. بر سقف این بازار روزنه‌هایی از خشت زرد رنگ ساخته شده که هوارا به خوبی تهویه می‌کنند و از نفوذ آفتاب به داخل جلوگیری می‌نمایند کالاهایی که در اینجا عرضه می‌شود اغلب ارزش خریدن ندارند و اگر جنس خوبی یافت شود در اصل در جای دیگری ساخته شده است. قالیچه‌های شیراز خوش نقش نیستند و آن قدر گران است که آنها را به عنوان تحفه نمی‌توان خرید ، مگر انسان پول بادآورده‌ای به دست آورده باشد که نداند آنرا چگونه خرج کند. میناکاری که معمولاً بردسته چپق، کاسه و فنجان انجام می‌شود جالب و ارزشمند است ولی بهای آن بالاست. استادی پی که در قلابدوزی نمد زین اسب به کار می‌رود بیش از زیبایی آن جلب نظر می‌کند. قلیانهای شیشه‌ای زیبا از قسطنطنیه و ظروف سفالی و شیشه‌ای و سماور از روسیه می‌آید .

خاتم کاری شیراز مانند خاتم بمبئی است ولی کار بمبئی که از عاج فیل درست می‌شود بسیار ظریفتر و دلپسندتر می‌باشد. خاتم کاری بر روی قوطی و جعبه‌های مختلف انجام می‌گیرد و اروپاییان سعی دارند که این کار بر روی کالای دیگری انجام شود، مانند میز خاتمی که برای یک مستشار نظامی اتریش ساخته شده بود. روش کار مانند بمبئی به این صورت است که ابتدا باریکه‌های سفید و رنگی از عاج را کنار هم می‌چسبانند ، آن‌طور که شکل خاصی به وجود آید، سپس قطعاتی از آن را با ظرافت برش می‌زنند و به عنوان تزیین بر روی شیء مورد نظر نصب می‌کنند. به جرئت می‌توان گفت که خاتم کاری بمبئی در اصل از ایران آمده است، ولی همان‌طور که پیشتر اشاره گردید ، از نظر هنری پیشرفته‌تر است .

سیاه قلمکاری شیراز نیز زیبا است ولی نمی‌توان آنرا با کار کشمیر مقایسه کرد، به علاوه بسیار گران تمام می‌شود. آن‌طور که من دریافتم سیاه قلمکاری اصفهان مرغوبتر از کار شیراز است. در شیراز یک مسئله مرا به تعجب وامی‌دارد و آن اینکه مردم

به آزادی شراب می سازند ، می نوشند و می فروشند درحالی که يك مسلمان هندی تنها از شنیدن نام آن دچار وحشت می شود. این شراب که مزه جگرسوزی دارد بسیار خوشگوار است. و چون از عصاره ناب و غیر تقلبی انگور ساخته می شود ضرری ندارد. بسیار ارزان فروخته می شود ، تقریباً يك بطر آن نیم تا يك قران درمی آید، هر چند معمولاً آن را در بطریهای بزرگی به نام قرابه می فروشند. هر قرابه در حدود شش لیتر گنجایش دارد. نواب همیشه بهترین شراب شیراز را داشت که البته فقط به دوستان اختصاص داشت. من کمی از این شراب را بعدها در انگلیس نوشیدم ، هنوز خوش خور و خوش طعم مانده بود .

زنان شیراز اگر چه خود را در حجابی تنگ می بیچیدند ولی ظاهراً آزادانه می توانستند به هر جا می خواهند بروند. آنها می توانستند با هر مردی که بخواهند صحبت کنند. این مردان شاید شوهرانشان بودند شاید هم نبودند، چطور می توان ثابت کرد. همین قدر می دانم که هیچ مردی اجازه ندارد چادر از سر زنی بردارد، حتی اگر به او مشکوک شود .

ساختمانهای عمومی شیراز همه به فرمان کریم خان زند ساخته شده - به نظر می رسد کریم خان بهترین حاکمی بوده که فارس به خود دیده است. بعضی از این ساختمانها در موقع ساخته شدن در سطح ساختمانهای درجه سه اروپا بوده اند. اکنون همه آنها در حال فروریختن هستند و قسمتهای خارجی آنها به طور اسفانگیزی رو به زوال است، که متأسفانه این وضعیت معرف همه ساختمانهای ایران است .

زیباترین جایی که در شیراز دیدم اتاق پذیرایی نواب حسین علی خان بود. که اتاق کوچکی بود با گچ بریهای زیبایی بر دیوارها ، و داخل این گچ بریها به طرز خاصی آینه کاری شده بود. اینجا و آنجا نیز تصاویری دیده می شد که روی هم رفته به اتاق ظاهر شادی بخشیده بود و با ذائقه نواب خوب جور می آمد .

خانه های ایران کم و بیش نقشه مشابهی دارند و اگر چه این مردم از نظر هنر معماری و بسیاری هنرهای دیگر از هندیان پیشرفته ترند ، این خانه ها با سلیقه ما چندان جور در نمی آیند. اطراف منزل را دیواری کاملاً سست محصور کرده و توسط درب کوتاهی با خارج ارتباط پیدا می کند. پس از ورود از راهروی تاریک و بدبویی می گذریم

که گاهی از میان اصطبل می‌گذرد. بعد از آن به حیاط می‌رسیم. حیاط بهترین قسمت خانه است. در وسط آن حوضی است و گاهی اوقات چشمه‌ای با چند درخت یا بوته در اطراف حوض. بعضی از این حیاطها بسیار زیباست و در مواردی که ساختمانها به اندازه کافی بلند باشد و جلوی آفتاب را بگیرد می‌توان ساعتی آنجا نشست و از شر گرمای آفتاب در امان بود. دوردور حیاط اتاقهایی است و در یک گوشه آن ساختمان اصلی واقع شده که به حیاط مشرف است. بعضی از این خانه‌ها دو طبقه‌اند و بامهای مسطح دارند. از این بامها برای خوابیدن در شبهای گرم استفاده می‌شود. هر کس سعی دارد خانه‌اش را بلندتر از همسایه بسازد که وقتی زندهای زیبایش جامه سبک به تن دارند در معرض دید همسایه نباشند.

هوای شیراز در این فصل سال بسیار موفق است و به هوای پنجاب در آغاز فصل سرما می‌ماند. ارتفاع آن از سطح دریا ۵۰۰۰ پا است و چنانکه می‌گویند هرگز خیلی گرم نمی‌شود. بهترین خاصیت آب و هوای شیراز آن است که ملایم و با ثبات است و در زمستان به اندازه سایر نواحی فلات ایران سرد نمی‌شود.

پیش از این ذکر می‌کردیم که دوره زبان فارسی را در هندوستان گذرانده بود به میان آمد. و گفتم او پس از ورود به ایران دریافت که از نظر صحبت کردن بسیار ضعیف است. با توجه به این موضوع اعتقاد من بر آن است که به افسران انگلیسی اجازه داده شود، بلکه تشویق شوند، به جای رفتن به کلکته زبان فارسی را در شیراز بیاموزند زیرا بهترین لهجه فارسی در شیراز تکلم می‌شود. در حال حاضر آنها به کلکته می‌روند، جایی که هوا غیر قابل تحمل و هزینه زندگی گران است، به علاوه موضوعهای وسوسه‌انگیز آنها را از تحصیل باز می‌دارد. هوای شیراز، برعکس، همان‌طور که پیشتر گفته شد بسیار مطبوع و هزینه زندگی ارزان است و عاملی برای حواسپرتی دانشجویان وجود ندارد، بهترین معلمها در اختیارشان است و می‌توانند مطمئن باشند که اصطلاحات و تلفظ درست را می‌آموزند. پس از آنکه کمی پیشرفت کردند می‌توانند به سفرهای کوتاه داخل کشور بروند و بدین وسیله به دانش عمومی ما بیفزایند. این روش علاوه بر آنکه برای هر فردی سودمند است برای دولت ما فایده‌های جنبی دربر دارد زیرا فرصت خوبی به دست می‌دهد که مردم با افسران ما بیشتر مانوس گردند.

يك روز در معیت نماینده مقيم دولت انگليس ، يا آن طور كه شیرازيان با صدای خوش اورا صدا می‌زنند ، «بالیوس» به زیارت **حسام السلطنه** ، والی فارس رفتیم . پس از یکی دو مایل اسب سواری بر روی سنگها (كه حافظ می‌بایست به جای گلها و ریاحین و جویبارهایی كه یاد کرده، از این سنگها بگوید) سرانجام به باغ دلگشا رسیدیم. این شخص – نمی‌دانم به چه دلیل – یکی از با نفوذترین مردان سیاسی ایران به حساب می‌آید. با این حال ممكن است تصور شود كه این مراسم پذیرش ، مراسمی درست و حسابی و نمونه وار باشد. اما در نهایت تعجب دریافتیم كه مراسم پذیرش اینجا با آنچه در هندوستان رایج است از زمین تا آسمان تفاوت دارد. برای ورود به باغ ، تا به در ورودی برسیم ، طبق معمول نیمی از پیرامون باغ را دور زدیم و از میان چند مرد ژنده پوش كه ظاهرشان نه به ابهت مأموران دولتی شباهتی داشت و نه به ژندگی رعایا بود گذشتیم. پس از ورود به باغ متروك و گذشتن از كنار كاریكاتور يك یا دو سرباز و باغی فراموش شده با راه آبهایی ویران شده به ساختمان مخروبه‌ای رسیدیم كه حوض آبی در میان آن بود، با ۳ یا ۴ صندلی بر روی يك فرش رنگ و رو رفته .

بلافاصله حضرت والا تشریف فرما شدند – يك مرد ریزنقش و نحیف، با سیمایی مصمم و بسیار بیرحم – وی كلاه ایرانی سیاه رنگی بر سر و كت پشمی و شلوار آبی روشنی به تن داشت. رفتارش رسمی و گفتارش بسیار موزیانه و هوشمندانه بود ولی هیچ يك از این حالات مرا تحت تأثیر ابهت او قرار نمی‌داد. به نظر من ترحم و شفقت نزد این مرد مفهومی نداشت. شاید هم من زیادی متعصب بودم. درباره او بسیار مبالغه می‌شد. می‌گفتند او تواناترین والی است كه فارس به خود دیده، اما پس از آن كه درباره روش او پرسیدم دریافتیم كه با بیرحمی حكومت می‌كند. خشونت نسبت به مردمی مانند ایرانیان الزامی است، اما وقتی انسان می‌شنود كه او زنان بیچاره را صرفاً به خاطر آن كه عاشق شده‌اند در چاه می‌اندازد و دزدان را ردیف می‌كند و با خونسردی دستور می‌دهد آنها را سر بزنند (دزدانی كه در نتیجه اخاذیهای عمال خود وی دزد شده‌اند) – دل انسان آشوب می‌شود. اعمال خشونت آنجا كه لازم نباشد بیرحمی محض است. دولتمردان ایران باید ثابت كنند كه مردان و زنان ایرانی را نمی‌توان با اعمال خشونتی كمتر از این اداره كرد. دولتمردان ایران باید ثابت كنند كه

مردان و زنان ایرانی را با روشهای ملایم نمی‌توان اداره کرد و برای آنکه به شخصی مانند من توانایی خود را در کشورداری به ثبوت برسانند راهی به جز کشتار و خونریزی نمی‌دانند .

حضرت والا، «شمشیر سلطنت» به ما وعده سان دیدن از گارد سلطنتی در شیراز را دادند : لذا صبح روز بعد لباس رسمی پوشیدیم و آماده مراسم شدیم. بر آسبها مان سوار شدیم و روبه سوی وعده‌گاه براه افتادیم . وعده‌گاه ما میدان شاه بود؛ اما وقتی به آنجا رسیدیم هیچ سپاهی ندیدیم . به ما گفتند احتمالاً سپاه در میدان بزرگی در بیرون دروازه است ، به آنجا نیز رفتیم ، چیزی ندیدیم . در جستجوی گارد سلطنتی به هر جا که به ذهنمان می‌رسید سرزدیم . سرانجام آنها را در چادری نزدیک باغ جهان‌نما یافتیم و به این نتیجه رسیدیم که آنها به فکر همه چیز بودند مگر سان ، بنابراین بدون دیدن سان برای صرف صبحانه برگشتیم . هرگز ما نتوانستیم سر در بیاوریم چرا آن روز مراسم سان انجام نگرفت ولی به طور قطع شمشیر سلطنت از نشان دادن مترسک‌هایی به نام سرباز به ما پشیمان شده بود و بدون اینکه حقیقت را بگوید دروغهای دست‌وپا شکسته‌ای که سرهم کرده بود به ما تحویل داد .

میدان شاه یعنی اولین جایی که ما امروز رفته بودیم به عنوان میدان اعدام نیز به کار می‌رود . در این جا است که دزدان نگویند کفاره جرایم خود را پس می‌دهند ، جرایمی که ریشه در سیاستهای نادرست حکام دارد. یکی از افسران تلگراف می‌گفت به چشم خود دیده است که یک روز صبح ۱۲ مرد بخت برگشته را کت‌بسته به این محل آوردند و بعدها شنیده بود - چون دل آن را نداشته که آنجا بماند و صحنه را تماشا

کند - که با بیرحمی تمام و به نام خدای بخشاینده مهربان گلوی آنها را بریده‌اند !

یک روز ما به دیدن اصطبل حسام السلطنه رفتیم. در میان چندین اسب از نژادهای پست دو اسب ترکمنی توجه انسان را جلب می‌کرد. این اسبها ۱۶ وجب قد داشتند و حیوانات ظریفی بودند. یکی از ویژگیهای نگهداری اسب در ایران آن است که اسبها را شب و روز، در هوای سرد و گرم درنمد می‌پیچند و تنگ آنها را چنان محکم می‌کشند که ذره‌ای هوا به سختی به بدن آنها می‌رسد . اصطبلهای آنها همیشه کثیف است و همه‌نوع گیاهی برای تغذیه اسبها فراهم است. پهن چارپایان را جمع می‌کنند و پس

از خشک کردن به عنوان بستر آنها به کار می‌برند . حسام السلطنه چند اسب زیبای عربی نیز داشت .

ابتدا قصد داشتم از راه اصفهان به تهران و از آنجا به سواحل خزر بروم، اما پس از گفتگویی با سرهنگ راس دربارهٔ جغرافیای ایران نظرم عوض شد. سرهنگ خود به جغرافیا بسیار علاقه‌مند است و مردی با روحیات او به‌سادگی می‌تواند شورو شوق خود را به دیگران منتقل کند. اشکال کار پیدا کردن خط‌سیری بود که قبلاً کشف نشده باشد و در عین حال مرا از مسیر خود زیاد منحرف نکند. راه‌های مختلف شیراز به کرمان بیشتر توسط یا تینجر، لاوت^۱ و سنت‌جان پیموده شده و یک نجیب‌زاده اسپانیایی به نام ریوادانیرا^۲ از خرم‌آباد به دزفول سفر کرده بود؛ آقای مکنزی^۳، یکی از سهامداران شرکت گری و پل^۴ مسیر اصفهان به شوشتر را که من به آن علاقه‌مند شده بودم طی کرده بود. به علاوه در آن فصل سال برای رفتن به بیابانهای پست و گرم دیر شده بود. از شیراز راهی به یزد می‌رفت که هیچ انگلیسی از آن عبور نکرده بود، فقط ترزل^۵ یکی از خدمتکاران ژنرال گاردان از آن راه رفته بود. از آنجا که این راه مسیر مرا چندان منحرف نمی‌کرد و همچنین ذکری از آن نشنیده بودم قبل از ترک شیراز تصمیم گرفتم آن راه را انتخاب کنم .

1- Pottinger-Lovett

3- Mr. Mackenzie

5- Terzel

2- Rivadaneyra

4- Gray, Paul and Co

فصل سوم

شیراز به یزد

با کمک نواب با یک قاطرچی قرار گذاشتیم که خود و قاطرهایش مرا همراهی کنند و انتخاب مسیر کاملاً به اختیار من باشد. در ۲۴ آوریل شیراز را به مقصد زرقان ترک کردم. راه در ابتدا با شیب ملایمی به طرف گردنه بزگانه دره ۷/۵ مایلی شیراز بالا می‌رود، و بسیار سنگلاخ است. سپس به آرامی به سوی یک دره سنگلاخ پایین می‌آید. در آنجا کاروانسرای است که در آن آب و سوخت فراهم و برای استراحت مناسب است. جاده پس از گذشتن از اینجا دوباره پس از یک گذرگاه کم ارتفاع به نام گردنه آبیرو بالا می‌رود و بعد از آن به زرقان می‌رسد. پس از غروب به زرقان رسیدم و چون صبح آنجا را ترک گفتم فرصتی دست نداد تا از روستا به خوبی دیدن کنم. زرقان به نظر می‌رسد روستایی است نسبتاً بزرگ با خانه‌هایی محقر در دامنه یک کوه سنگی.

اولین باری بود که یک چاپارخانه می‌دیدم. چاپارخانه به ایستگاههایی گفته می‌شود که به منظور اقامت مسافران چاپارسوار و همچنین نگهداری اسبهای چاپار ایجاد شده است. قسمت اعظم آن از گل و به شکل مربع می‌باشد. دیوارهای رفیعی دارد که در هر گوشه آن برجی قد برافراشته. فاصله هر گوشه تا گوشه دیگر ۸۰ تا ۱۰۰ پا می‌شود. بر بام چاپارخانه بالکنی است به عرض ۱۸ پا و اطراف بالکن معجزهای سستی به منظور سنگرگاه تعبیه شده و در پایین اتاقهایی است برای استفاده مسافران و چارپایان. چاپارخانه تنها یک در ورودی دارد که بالاخانه‌ای بر آن ساخته شده. بعضی از آنها دارای چاه آب و یا آب انبار می‌باشد، ولی اگر کاروانسرا و چاپارخانه مجاور یکدیگر واقع شوند، آب چاپارخانه از کاروانسرا تأمین می‌شود.

حسام تا به آن حد به من لطف داشت که پنج سوار به همراه من روانه کرد. او می گفت این کار را به خاطر خودش می کند، و می گفت در راه هیچ خطری وجود ندارد، ولی جز خدا چه کسی می داند که تا یک ساعت دیگر چه پیش خواهد آمد؟ این سوارها به طرز شل و ولی روی اسبهاشان سوار می شوند و آن طور که معلوم است کوچکترین مراقبتی از آنها نمی کنند. در واقع همه هیئت آنها از جنس آن گروهی است که در هند به آن «کلکتوری» [مامور وصول] گویند .

آنها مسلح به تفنگهای فیله ای ساخت شیراز هستند و بعضیها کاردهای بلندی دارند که «کهری» نامیده می شود که البته در مقابل کسی که مجهز به شمشیر یا نیزه باشد با آن کارد کاری نمی توان کرد. برش لباس آنها کم و بیش مشابه است ولی هر کس رنگ دلخواه خود را می پوشد در ظاهر کاری و چالا کند ، ولی باید دید که به هنگام نبرد مایل به مبارزه هستند یا خیر . زادگاه بسیاری از قاطرچیهایی که بین یوشهر و شیراز رفت و آمد می کنند زرقان است. آنها مردان بیبایگی هستند، از کارشان سررشته کافی دارند و به خوبی از قاطرهاشان مواظبت می کنند، به ویژه در مورد غذا و مرتب کردن زین و بستر زین. ایشان از اصول بار کردن حیواناتی خود به خوبی آگاهند. روز بعد یعنی ۲۵ آوریل به تخت جمشید رفتم و در خرابه های آنجا چادر را برپا کردم. جلگه مرودشت که از آن می گذشتم زیباترین جلگه ای است که تا آن موقع دیده بودم. عرض آن ۱۵ مایل و طولش نباید کمتر از ۴۰ مایل باشد، خاکش رسوبی است و آب فراوان دارد . با وجود این امتیازات، این جلگه زیر نظر دولت انگلیس می توانست به باغ پربرکتی تبدیل شود ولی اکنون روستاهای اندکی در آن وجود دارد به طوری که قسمت عمده جلگه بی مصرف رها شده و به ندرت می توان در آنجا درختی یافت. این جلگه از شیراز مرتفعتر است و اگر سیاستهای درستی در مورد آن اعمال گردد می تواند جمعیت زیادی را در خود جای دهد .

هر چند شمار روستاهای این جلگه اندک است ولی ایلهای بسیاری رمه های خود را از این زمینهای وسیع تغذیه می کنند. جلگه مرودشت از پل خان تا گلوگاه رود مشهد و از تاج آباد تا جهلیوم ادامه دارد . روستاهای آن عبارتند از : تاج آباد، شمس آباد ، ایز آباد، ده چاشت ، رجب آباد، فهونده، گزک، آه آباد، رشمیجو، خولیک، خرمالیک،

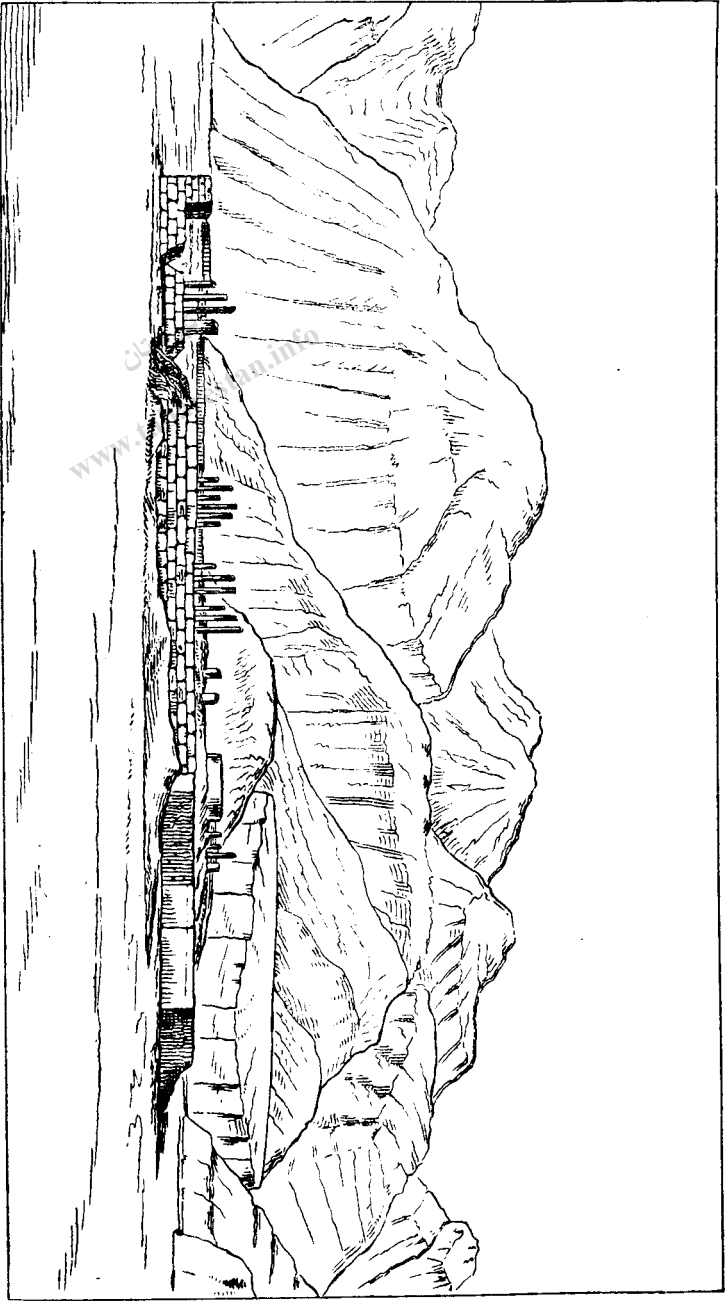
دولت آباد ، سهل آباد ، امزآباد ، دهبید ، فیروزی ، کناره ، جهلیوم ، احمدآباد و ایاهونجان^۱. محصول غذایی عمده مردم منطقه برنج است. ایلهای متعددی در این دره رفت و آمد می کنند ، مانند ایل قشقایی که اگر تحت کنترل قرار نگیرد مردم را غارت خواهد کرد جلگه مرودشت بهترین محل برای ایجاد یک شهر است .

رود کر که در مسیر ما توسط پل خان قطع می شود رودی است خروشان و عمیق که بدون وسیله نمی توان از آن گذشت . عرض رود در این نقطه ۳۰ یارد است. از کوههای دینار سرچشمه می گیرد و پس از پیوستن به رود پلوار به دریاچه نیریز می ریزد .

در اینجا سعی ندارم خرابه های تخت جمشید را توصیف کنم و نمی خواهم درباره آن نظری بدهم زیرا به کرات توسط کسانی که آنها را مطالعه کرده اند توصیف شده است و نیازی به توضیح من احساس نمی شود . به هر حال باید بگویم در آنجا چیز فوق العاده زیبا یا شگفت انگیز نظرم را جلب نکرد؛ و نیز نشانه خاصی که ثابت کند روزگاری شهر بزرگی بوده است به چشم نخورد . بیش از ۶ بنا در آنجا نیست و به جز تالار بزرگی که ستونهای سنگی دارد سایر بناها عظمتی ندارند و متقارن نیستند . بزرگی سنگهایی که به کار رفته به طور حتم قابل توجه است، ولی به نظر من صرف بزرگی سنگها هیچگونه عظمت و شکوهی را توجیه نمی کند. با وجود این ، بی تردید ، این مکان ارزش آن را دارد که برای دیدنش چند مایلی از مسیر خود منحرف شویم .

در اینجا از سرهنگ راس و دکتر واترز^۲ خداحافظی کردم. صرف نظر از محبتهای بی دریغ آنها نسبت به خودم، در این خداحافظی حالت خاصی نهفته بود، زیرا تا مدتی بعد آخرین چهره های اروپایی بودند که می دیدیم . در موقع خداحافظی با آنها گویی با غرب بدرود می گفتم و می رفتم تا خود را در جوامع ملال آور شرق غوطه ور سازم . به هنگام شب با کدخدای روستای کناره گفتگوی طولانی داشتم، او مردی کثیف ولی به اندازه کافی مهربان بود. وی عقیده مرا درباره اینکه کناره روستای حاصلخیزی است تصدیق کرد . او گروهی تفنگچی راهی کرد تا از چادر من مراقبت کنند. آنها صبح هنگام طبق معمول تقاضای انعام داشتند ، البته من پول زیادی به آنها ندادم زیرا

خرابه‌های آتشفشان



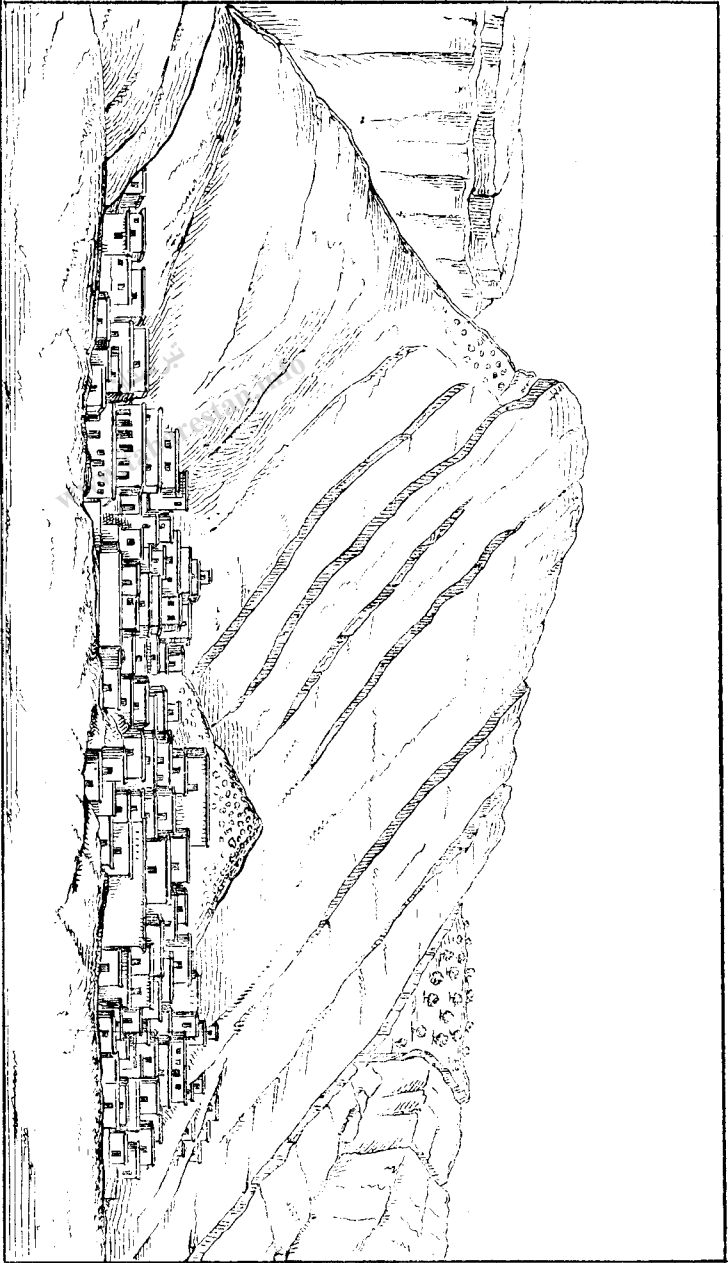
دریک کشور کم‌ویش دست‌نشانده خود را مجبور نمی‌دیدم برای حفاظت از جانم پولی پرداخت کنم. به‌علاوه بودجه‌ای که از آن هزینه من تأمین می‌شد کفاف نمی‌داد که بیشتر از این پول خرج کنم.

روز ۲۶ آوریل به‌طرف سیوند حرکت کردم. راه خوب است و در تمام طول مسیر به‌ملایمت به‌سوی پلوار بالا می‌رود و برای عرابه‌های چرخدار قابل عبور است. ۴ مایل آن طرفتر روستای حاجی‌آباد در شمال یک درهٔ زیرکشت واقع است که توسط رود پلوار آبیاری می‌شود. این روستا باغهای کوچک بسیار و کشتزارهای متعددی دارد. از اینجا سه راه مختلف به‌سوی سیوند منشعب می‌شود. اولی از دامنهٔ کوهها به‌طرف چپ تپه پیش می‌رود و برای چارپایان سنگین‌بار قابل عبور است؛ دومی راه باریکی است که از روی تپه رد می‌شود و به‌پشت آن می‌رسد و در نزدیکی روستای دشتشان به‌راه اول می‌پیوندد؛ راه سوم راهی است که من در پیش گرفتم و از همه بهتر است. این راه کمی بیشتر به‌مرکز دره متمایل می‌شود و از کنار روستای سیدون [سیدان] می‌گذرد، جایی که در حدود ۱۵۰ خانه و یک کاروانسرا دارد. در این محل می‌توان توقف نمود.

مجسمه‌های باشکوه نقش رجب و نقش رستم در سر راه هستند. من به‌دیدن اولی نرفتم ولی مجسمهٔ دوم تا حدودی دیدنی بود. این دو در کتاب «لندن تا پرسپولیس» آشور^۱ و همچنین توسط سر آر. کر پورتر^۲ به‌درستی توصیف شده‌است. سیوند جایی فقیرنشین به‌نظر می‌رسد. در دامنهٔ یک کوه عجیب واقع شده. این کوه دارای بریدگیهایی است که تا پایین ادامه دارد. گفته می‌شود شمار خانه‌هایش به ۳۰۰ می‌رسد که همه دارای ابعاد بسیار کوچکی می‌باشند. دیوارهای این خانه‌ها ناصاف و گلی و بامهای آنها از نی است که روی آن با گل پوشیده شده. این روستا از شرق، جنوب و شمال به‌وسیلهٔ رشته کوههای کم‌ارتفاع محصور شده. رودخانه تنها منبع آب آن است. باریکه‌ای از زمین مسطح در پایین دهکده دیده می‌شود که تا رودخانه ادامه دارد و پوشیده از گندم است. در طرف غرب برآمدگی است پوشیده از گیاه

1-Usher

2-Sir.R.Ker Porter



میرود از جانب غرب

شیرین بیان و خار و یک تاکستان و همچنین درختهای چنار که تا شمال غربی در سمت چپ رودخانه به پیش می رود. این ناحیه یکی از بخشهای زیبای کوچک فارس محسوب می شود که نام آن **هفرک بالا** است و در واقع از سیوند، سیدان، فاروق و مرادآباد و غیره تشکیل شده است که همه اینها از رودخانه سیوند مشروب می شوند. روستای سیوند با ارتفاعی معادل ۵۶۰۰ پا دارای آب و هوای مطبوعی است.

روز بعد یعنی ۲۷ آوریل راه درازی تا **مشهد مرغاب** پیومدم. به جز چندجای سنگلاخ بقیه جاده خوب بود. منظره میان راه از حد معمول زیباتر بود زیرا اگرچه کوهها لخت و عور بودند ولی صخره های عجیب و غریب و بزرگ به آنها عظمت خاصی می بخشید. صخره های زیبای **تنگ زنبور** از ویژگیهای آن است.

این تنگه مابین دره **بلاغی** و **مشهد مرغاب** است و از دومی ۱۰ مایل فاصله دارد. رودخانه **مرغاب** در مرکز آن جاری است. به جز چند نقطه، بقیه راه بسیار خوب است. بلندیهای دوطرف راه سربه فلک کشیده اند و در تمامی طول راه بردو طرف جاده مشرفند. صعود از صخره دشوار است و لسی می توان تنگه را به وسیله راهی میانبر دور زد.

سپس راه از جلگه زیبای بلاغی سردر می آورد که این جلگه شامل **قوام آباد** تا **مادر سلیمان** است. جلگه ای است مسطح و دورادور آن را کوه فرا گرفته است. جویبار زیبایی به طرف جنوب جاری است، خاکش حاصلخیز اما سطح جلگه بسیار بالاتر از این جویبار است و در نتیجه کار آبیاری را مشکل می سازد. در واقع در راه حل کردن این مشکل تلاشی صورت نگرفته است. آن قسمت از جلگه که نزدیک کوهها واقع شده سنگلاخ است و برای کشت مناسب نمی باشد. روستای **مادر سلیمان** تشکیل شده از چند کلبه فقیرانه. ساکنین این کلبه ها قطعات سنگهای مرمر را از خرابه های پاسارگاد و مقبره کورش بدانجا آورده و با آن خانه هاشان را بنا کرده اند! این نمایانگر یک نمونه واقعی از ناپایداری قدرت در این جهان است که بازماندگان سوگوار شاهی کبیر آرامگاهی از مرمر برپا کنند به این خیال که قرنهای بماند، و از آن طرف تقی یا تقی نامی با این تکه های سنگ به مرور کلبه های فقیرانه خود را تعمیر کند! این مقبره بسیار ساده است و هیچ گونه تزئیناتی ندارد و از مکعبهای بزرگ مرمر ساخته شده است.

روستای مرغاب از وضع مناسبتری برخوردار است، با باغها و خانه‌هایی آبادتر از آنچه در ایران معمول است .

خان درعمارت بزرگی در نزدیکی ده زندگی می‌کند که نیمی از آن شیشه خانه و نیمی دیگر شبیه قلعه است. این عمارت ، زیبایی خاصی به منظره اطراف می‌بخشد . استحکام قلعه تا آن اندازه است که دهکده را از خطر دزدان محفوظ‌بدارد ولی به هنگام مقابله با قوای اروپایی به هیچ وجه مفید نخواهد بود زیرا بلندیهای شمال بر آن کاملاً مشرف است و دیوارهای آن را می‌توان در یک چشم بهم‌زدن فرو ریخت . خود دهکده در مکان نسبتاً بلندی قرار گرفته و خانه‌ها از حد معمول بهتر می‌باشد .

بهرکت آب فراوان در اینجا زمینهای وسیعی زیر کشت رفته و نهالستانی از درختهای چنار دارد . این ناحیه بیش از ۷۰۰ سال در دست يك خانواده عرب‌نژاد بوده است. حدود آن از تنگ زنبور تا روستای **قادرآباد** است و آبادیهای آن عبارت است از : مرغاب، قادرآباد، **دهراز** ، مادرسلیمان و غیره . روستای قادرآباد که بسیار بزرگ نیز هست، مزارع و نهالستانهای چنار و به خصوص تاکستانهای خوبی دارد.

در ۲۸ آوریل به سوی ده‌بید روان شدم. راه آن خوب است، از روی تپه ماهورها پیچ می‌خورد و برای عبور گاری و عرابه مناسب است. در واقع شنیده بودم که حسام تمام این راه را از تهران بایک درشکه پیموده است. این محل در فلات وحشی و بی‌آب و علفی واقع شده، بلندیهایی از ۱۰۰۰ تا ۳۰۰۰ فوت پیرامون آن را فرا گرفته است و مرا تا حدودی به یاد تبت می‌اندازد. اگرچه از آب و هوای بسیار عالی برخوردار است و آب فراوان دارد ولی به سختی می‌توان در آن روستایی یافت . نزدیک این محل تپه‌ای است که خرابه‌های قبرستان باستانی گبرها بر آن به جا مانده. يك ایستگاه تلگراف نیز روی این تپه هست . مسؤل آن ، گروه‌بان ایدن به گرمی از من استقبال کرد. او خانه زیبایی دارد که بعد از کاروانسراهای کثیف استراحت در آن دلچسب بود. زندگی او در این محل در انزوا سپری می‌شود، چون به استثنای تعداد اندکی مسافران اروپایی که گاه به گاه از آنجا می‌گذرند کسی را نمی‌بیند. با این وجود هوایش خوب است و در آن می‌توان آذوقه بسیار ارزان تهیه کرد، البته در صورتی که از بعضی کالاهای اروپایی

صرف نظر شود. گروه‌بان ایدن باغچه کوچکی ترتیب داده و مرغوبترین سیب‌زمینهای را به عمل می‌آورد که نظیر آن را تاکنون ندیده‌ام.

در طول توقف در اینجا با خود در جنگ و ستیز بودم که آیا از مسیر عادی به وطن بازگردم یا باز هم در این کشور ملال‌آور از اینجا به آنجا بروم. دلم می‌گفت که برگردم اما از طرفی با خود می‌گفتم بهتر است به راهم ادامه دهم تا اگر به دولت نمی‌توانم خدمتی کنم دست کم در پیشبرد علم جغرافیا سهمی داشته باشم، شاید این خدمت روزی مورد ستایش واقع شود. از طرفی تصور می‌کردم که اگر این فرصت را از دست بدهم دیگر هرگز چنین موقعیتی دست نخواهد داد. باز هم هیچ علاقه‌ای به اینجا احساس نمی‌کردم، به دلیل کیفی و ناراحتیهایش. آرزو داشتم دختر دلبندم، کوچولویم را، او را که بی‌مادرها کرده بودم ببینم. در نهایت، یک اندیشه مرا از ادامه راه باز می‌داشت. زندگی در اینجا مطلوب نبود، اما من در چنان وضع روحی بودم که تنها به لذت برگشتن به انگلیس و وداع با یک زندگی تبعیدی چشم دوخته بودم. همین دو سال پیش بود که بی‌صبرانه در انتظار چنین تعطیلاتی بودم. در آن موقع کسی را داشتم که با او قصر آمال و آرزوهایم را در آسمانها بنا کنم و در آن قصر همیشه به دنبال لذت تازه‌ای باشم، ولی در یک دم همه آن امیدها از دست رفت و آنچه آینده برایم مقدر می‌کرد لذات غیرمادی بود. آسیای میانه، اروپا، هندوستان، همه برایم یکسان بود. آسمان همه این جاها را ابر سیاهی پوشانده بود، ابری که اندک روشنایی از خود عبور نمی‌داد. لذا آینده چنان برایم بی‌تفاوت و خالی از هیجان شده بود که تصمیم گرفتم مسئله را از راه شانس حل کنم. اگر شیر آمد به وطن باز خواهم گشت و اگر خط، به سرگردانی ادامه خواهم داد. بدین گونه بود که در ده‌بید تصمیم گرفتم راه اصلی را ترک گویم و به راهی بروم که از طریق کویر به یزد می‌رفت؛ اما باز نمی‌دانستم پس از رسیدن به یزد چه کنم، به اصفهان بروم یا مستقیماً از طریق کاشان به تهران.

تا آنجا که می‌دانم راه ابرکوه هرگز توسط انگلیسیها پیموده نشده و اگر هم شده باشد من شرح آن را درجایی ندیده‌ام، گزارش م. ترزل^۱ نیز به سختی یافت می‌شود، من هم آن را ندیده‌ام. به تحقیق دریافتم از شیراز دوره به یزد هست، یکی از آنها در

1- M. Trézel

مشهد مرغاب از مسیر اصلی جدا شده و از روستای **بوانات** می‌گذرد. راهنمای من می‌گفت از آنجا تا روستای **سانبج** که تا یزد چند منزل فاصله دارد کویری است. به علاوه من از مشهد مرغاب گذشته بودم. گفته می‌شد وضع این جاده بدتر از راهی بود که از زده بید می‌گذشت و از طریق ابرکوه ادامه می‌یافت. بنابراین راه اخیر را برگزیدم. در ۲۰ آوریل، قبل از ترک آنجا صبحانه مختصری صرف کردم و سپس با گروهبان ایدن خداحافظی کردم. در روند عادی زندگی انسان معمولاً کمتر ممکن است به چنین افرادی برخورد کند، ملاقات با این افراد ثابت می‌کند که برخلاف تصور ما دست کم از بعضی نقطه نظرها تفاوتی بین طبقات مختلف اجتماعی نیست و «انسان در هر طبقه‌ای باشد انسان است». در هیچ شرایطی اصیلترین نجیب‌زاده اروپایی نمی‌توانست بیش از گروهبان ایدن در حق من احترام و مهمان‌نوازی کند. خاطره خوبیهای او را هرگز از یاد نخواهم برد.

در حدود ساعت ۵:۳۰ صبح از کاروانسرای نزدیک خانه گروهبان ایدن به راه افتادم. سمتی که برگزیدم منتهی‌الیه شمال شرقی بود؛ این مسیر پس از ۷ مایل به گردنه **گوشتی** می‌رسد، جاده از یک فلات پست و بلند پوشیده از سنگ عبور می‌کند، بلندیهایی سمت راست از نزدیک جاده تا دوردست در شرق ادامه دارد. آنها که در طرف چپ واقع شده‌اند، کمی دورترند ولی کاملاً معلوم است که هر دو مربوط به یک رشته کوه می‌باشند. گذرگاه گوشتی محل انشعاب آبراههای بین فارس و عراق است. رشته کوهی که از آن یاد شد یکی از سلسله کوههای عمده ایران است و ظاهراً در شمال غربی از کوههای الوند منشعب می‌شود و به طرف جنوب پیش می‌رود. راه آبهای آن بعضی در جهت کرخه و کارون است، در جنوب راه آبهایی به سمت رودخانه‌های کوچک فارس و در شمال در جهت رودخانه همدان و زاینده‌رود دارد. این رشته کوهها همه جاده‌های اصلی که از شمال به جنوب کشیده شده قطع می‌کند. اسامی بسیاری از این جاده‌ها را در اختیار داریم، مانند جاده همدان به کرمانشاه، اصفهان به شیراز و غیره. اما برای اظهار نظر دقیق درباره مسیر این رشته کوهها اطلاعات کافی در دست نداریم. به هر حال یک موضوع روشن است و آن این که رشته کوه اصلی بسیار مضرس آن‌طور که قبلاً تصور می‌کردم از نزدیکی گذرگاههای شیراز و بوشهر عبور نمی‌کند. به هر حال صعود

به محل آب پخش‌های این رشته کوه آسان به نظر می‌رسد، به ویژه آخرین قسمت آن اختلاف سطح مابین ده‌بید تا این گذرگاه يك پا در صدویست پا می‌باشد. بیابان در دو طرف جاده بازاست و برای حرکت سواره‌نظام و توپخانه مناسب. با اطلاعات فعلی نمی‌توانم بگویم این رشته کوه در شرق تا کجا ادامه دارد ولی می‌توان حدس زد که گذرگاه بین گووتو و نهویز در شرق فارس دنباله همین رشته کوه است. يك مایل اول جاده از بالای کوه با شیب ملایمتری پایین می‌آید و پس از آن به طول نیم مایل تا خرابه‌های کاروانسرای گوشتی کمی تیزتر می‌شود ولی عبور از آن نیز فوق‌العاده آسان است. در اینجا آب یافت می‌شود ولی سوخت، علوفه و آذوقه نیست و زمینهای آن کاملاً محصور می‌باشد. در گذرگاه گوشتی جاده کاملاً از رشته کوه جدا می‌شود و به فاصله ۱۰ مایل در دل دره هنشك پیش می‌رود تا به جلگه می‌رسد. من آن را دره می‌نامم، ولی می‌توانم گفت که عبور از آن آسان است زیرا کوههای دوطرف آن از هم فاصله دارد و در هیچ جا کم عرض و صعب‌العبور نیست، حتی سطح راه نیز در همه جا صاف و عالی می‌باشد. فاصله گوشتی تا هنشك ۶ مایل می‌شود و در این فاصله آب وجود ندارد؛ اما در این نقطه چشمه کوچک زیبایی هست و زمین خوبی برای چادرزدن. کم مانده بود در این محل توقف کنم، اما سر کرده همراهانم به خاطر راهزنان بختیاری مخالفت می‌کرد. با این پندار که او خود يك بختیاری است و شاید خود او بیشتر در این مسیر راهزنی می‌کرده و به این مسایل وارد است، من موافقت کردم و به راهمان ادامه دادیم.

در اینجا چشمه آب بسیار خوبی هست و سوخت خوبی از خارستان کوتاه اطراف و پناهگاه خوبی برای چادرزدن - البته اگر از نیروی کافی برخوردار باشیم و از رویارویی با بختیارهای و لگرد ترسی به‌دل راه ندهیم. به هر صورت از آنجا که سر کرده همراهانم ماندن در آن محل را صلاح نمی‌دانست تنها به اندازه صرف يك صبحانه مختصر در آنجا توقف کردیم. پس از ۲۲ مایل راهپیمایی طولانی در کویر خشك وزیر آفتاب سوزان اولین زمین سبزی که به آن رسیدیم آبادی ابرکوه بود. سواران همراه من واقعاً از راه وحشت‌داشتند و می‌گفتند آن از بدنامترین راههای ایران است. بنابراین ما در صفوف نظامی حرکت می‌کردیم. بار و بنه را در پیشانی و پیاده‌نظام را در دو جناح؛

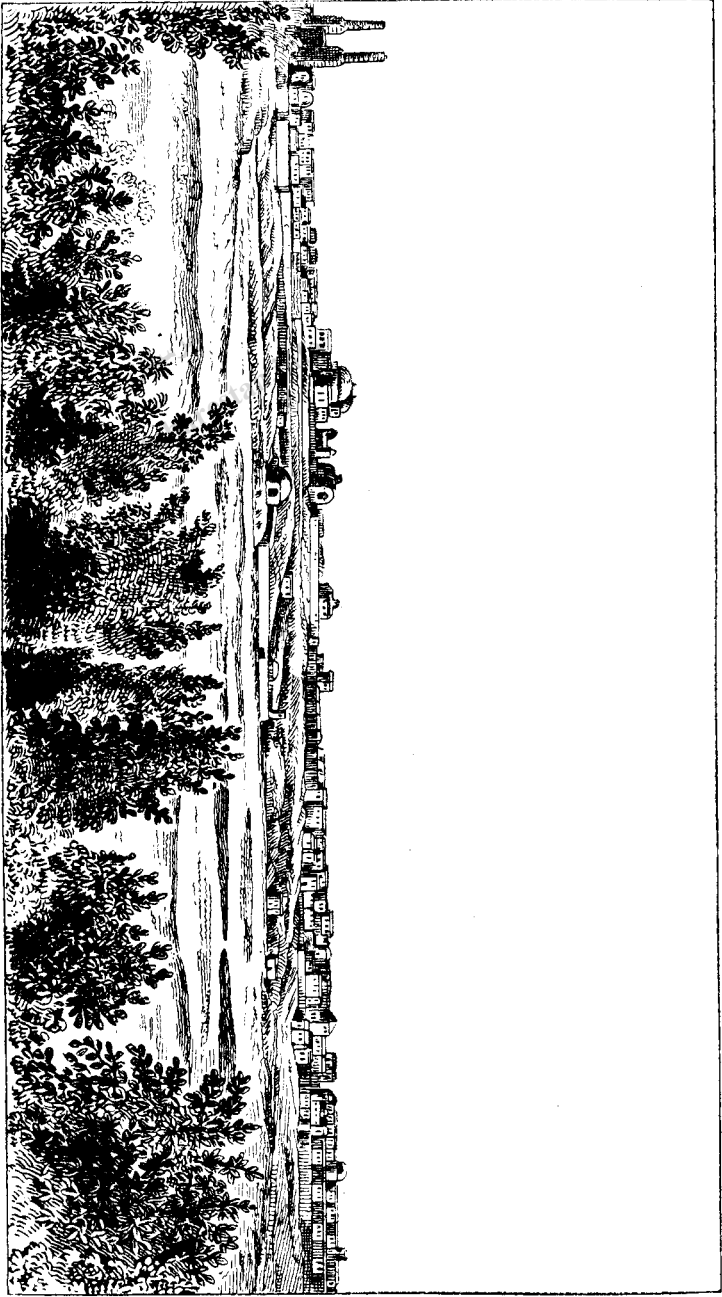
بهطوری که هر جا لازم باشد بلندیاها را زیر نظر داشته باشند. حرکت در صاف برای ما مفید واقع شد زیرا با يك دسته از بختیاریهایی مواجه شدیم که کمین کرده بودند. این موضوع درست در لحظه‌ای اتفاق افتاد که وارد جلگه شده بودیم و از همه کوهها به جز صخره تیزی که بر سر راه ما سبز شده بود و مانع دید بود گذشته بودیم. به طور اتفاقی به این صخره نگاه می‌کردم که ناگاه دو نقطه کوچک در قله کوه نظر مرا جلب کرد. ابتدا خیال کردم آنها دو بز هستند. با دوربین نگاه کردم دیدم آمدند. این موضوع مرا به فکر فرو برد. دوباره به کوه نگاه کردم، لخت و سنگی بود و فقط اندکی علف بر آن دیده می‌شد، لذا با خود گفتم شاید آنها چوپان باشند. چه کسی به جز چوپانان می‌توانست با این وضع بر بالای آن قله باشد. دوباره با خود گفتم، هیچکس مگر راهزنان. از اسب پایین پریدم و با دقت بیشتری نگاه کردم. در این موقع ناپدید شدند. البته به هیچ وجه فکر نمی‌کردند از آن فاصله دور دیده شوند. راهم را از همان مسیر قبلی به سوی صخره دنبال کردم؛ به این امید که اگر راهزن باشند دوباره نظری به آنها بیندازم تا حداقل به دامشان نیفتم. وقتی نزدیکتر شدیم به افراد فرمان گردش به چپ دادم و با جناحی که در معرض خطر بود عازم دامنه جنوبی کوه شدیم. در آنجا از اسب پیاده شدیم. من با پنج شش تفنگچی بالای کوه رفتم و کارابین [نوعی تفنگ] خود را نیز بردم. به قضاوت من در آن طرف کوه کسی نمی‌توانست جابه‌جایی ما را ببیند چون اگر آنها راهزن باشند خود را در معرض دید قرار نخواهند داد و ناپدید شدن ایشان، درست در آن لحظه که ما به تیررسشان می‌رسیدیم به این معنی است که در بالای کوه پنهان شده‌اند و بر ما خواهند تاخت. اگر چه کوه از فاصله دور کوتاه به نظر می‌رسید ولی به زحمت توانستیم خود را تا قله آن بالا بکشیم؛ اما وقتی به قله رسیدیم الحق که پاداش زحماتمان را گرفتیم. در آن پایتتر در فضای خالی بین سنگها، هفت سوار کاملاً مخفی شده بودند - مگر از چشم ما - و انتظار می‌کشیدند. اکنون روشن بود نیت آنها چیست. به تفنگچیا گفتم شلیک کنند. مطمئن بودم خونی نخواهد ریخت. آنها دستور مرا اجرا کردند، دوستان تعجب کردند و در پی آن چنان فرار کردند که تعریفی بود! چنان از سنگها بالا می‌رفتند که انکار شیطان در تعقیبشان است. از این که تیر به کسی اصابت نکرد خوشحال شدم زیرا از طرفی این شیاطین بدبخت قابل سرزنش نیستند،

واضطرب دیگر ، اگر کسی کشته می شد آنها می رفتند وعده بیشتری جمع می کردند. با این حال صبر نکردند ببینند ما چند نفر هستیم بلکه از کاریزی جهیدند و یک مایل آن طرفتر درست چپ درمیان کوهها ناپدید شدند. چون خطر رفع شد با عجله رهسپار بداف شدیم . افراد از این نمایش قدرت سرمست شده بودند، هر چند تا آب انبار یعنی ۵ مایلی هنوز خطر درکمین ما بود .

روستای بداف دربخش ابرقوی اصفهان ودر حاشیه جنوبی واحه ای به همین نام واقع شده است. در حدود سی خانه دارد که روی هم رفته فضای نسبتاً بزرگی را دربر می گیرد چون اطراف هرخانه را باغ بزرگی فرا گرفته است. آب بسیار گوارا و کمی آذوقه در آن یافت می شود. یک یا دو قلعه کوچک نیز در این ده دیده می شود که استحکام چندانی ندارند . به نقطه تمیزی در یکی از این قلعه ها راهنمایی شدم و چادر را در سایه دیواری بلند برپا کردم و از اینکه پناهی یافتم خوشحال بودم، چون آفتاب بیرون بسیار داغ بود. ورودم هیاهویی برانگیخت ؛ زیرا اگر هم قبلاً اروپایی به این محل آمده بوده کسی به یاد نمی آورد . لذا پیر و جوان، زن و مرد آمده بودند که این غریبه تازه وارد را به خوبی و رانداز کنند. ابتدا خجالت می کشیدند و از من فاصله می گرفتند ولی پس از آن که دیدند توجه زیادی به آنها ندارم روشن بازتر شد . همه آرام و مؤدب ایستاده بودند و میل زیادی داشتند برایم کاری انجام دهند. این حالت ایشان برایم لذت بخش بود .

روز اول ماه مه از بداف به ابرقو رفتم ، فاصله ای در حدود ۸ مایل . ابتدا جاده در کشتزارها پیش می رفت ، اما به زودی از مزارع گذشتیم و به پهنه وسیعی از زمینهای بایر در نزدیکی ابرکوه رسیدیم چنانکه معلوم بود این زمینها قبلاً زیر کشت بوده است زیرا بقایای زیادی از قناتهای متروک در آنجا به چشم می خورد که جهت آبیاری زمینهای کشاورزی آب آن از تپه های غربی تامین می شد .

در ابرقو در گوشه دنجی از خانه کدخدا بیتوته کردم. اتاق مرتب و تمیزی در بالاخانه به من دادند. پس از ورودم کدخدا علی اکبر بالا آمد و مدت زیادی با من به گفتگو نشست. پیرمرد موقر و خوبی به نظر می رسید. ابرقو روستای پراکنده ای است با ۸۰۰ تا ۹۰۰ خانه که درمیان واحه ای قرار گرفته است و اطراف آن سراسر کویر است. این کویر



البحر

از طرف جنوب تا ۱۵ مایل و در شمال تا ۳۰ مایل پیش می‌رود ، اما در شمال غربی و جنوب شرقی دامنه آن مشخص نیست و دست کم تا چشم کار می‌کند جز کویر چیزی دیده نمی‌شود. این کویر شنزار نیست، بلکه خاکی غنی دارد که پوشیده از قلوه سنگهایی است که از کوه شسته شده‌اند. این زمینها اگر آبیاری شود محصول خوبی به بار خواهد آورد ولی امکان رساندن آب بیشتر به آن وجود ندارد. مقدار آب موجود تنها برای زمینهایی بسنده می‌کند که به شعاع ۸ مایل دورادور دهکده کشت شده است . اهمیت ابرقو از آن جهت است که مرکز بخشی (بلوک) به همین نام است ، بخشی با ۲۵ روستا^۱. این روستاها با فاصله‌های دور و نزدیک در پیرامون آن پراکنده‌اند . مهمترین آنها عبارتند از : اردی، مهرآباد، اسفندآباد، شهرآباد، شمس‌آباد و غیره از آنجا راههایی به یزد ، کرمان، شیراز و اصفهان منتهی می‌شود و جزء استان اصفهان می‌باشد. کشتزارهای فراوانی در آن منطقه هست که همه با آب کافی آبیاری می‌شوند. این آبها از ارتفاعات غربی توسط قناتهایی به اینجا هدایت می‌شود .

اگر بگویم این محل قبلاً بسیار بزرگتر از آنچه هست بوده، سخن بیهوده‌ای نیست. زیرا این موضوع در مورد همه جاهايي که در ایران دیده‌ام مصداق دارد ، در واقع با وجود اینکه جمعیت بسیاری از شهرها کاهش یافته، ظاهر شهرها از آن رو ویران به نظر می‌رسد که ایرانیان ترجیح می‌دهند به جای تعمیر خانه‌های قدیمی خانه‌های جدید برپا کنند. در این دهکده عمارت مهمی نیست ، البته يك مسجد قدیمی نیمه ویران و نادر با دوماناره بسیار بلند دارد که شبیه آن را هرگز ندیده‌ام. در بلندبهای شرق دهکده نیز برجی است که برای این روستا نشانه خوبی می‌باشد زیرا در روزهایی که هوا صاف است از فاصله سی و پنج مایلی به خوبی نمایان است. با علی اکبر از آن بالا رفتیم و برج را هشت گوشه‌ای دیدیم به ارتفاع ۶۰ پا که از سنگهای درشت ساخته شده و سقف گنبدی دارد. در سمت شرق يك در دارد. در داخل آن انبوهی خاك و سنگ ریخته شده بود. علی اکبر می‌گفت این کار يك فرنگی است که ۱۵ سال پیش به آنجا آمده و پس از حفر پای برج به سمت شیراز متواری شده است. علی اکبر نام او را

۱ - شهرت آن از این روست که پیش از آخرین حمله آن حاکم (لطیف‌علی خان زند) در شیراز (۱۷۹۳)، محل تجمع هواخواهان

وی بوده است.

نمی‌دانست ولی می‌گفت خوب به‌یاد می‌آورد که او کاملاً دیوانه بوده ، بومیان اینجا این برج را گنبدعلی می‌نامند. این روش معمول شیعه است که هر چیز ناپسندی را به‌کفار نسبت می‌دهند. این عبادت در میان مردم افغانستان و سرزمین شمال غربی هندوستان بسیار رایج است. نکته قابل ذکر درباره این محل به‌نظر نمی‌رسد ، جز آنکه در قسمت پایینی گنبد مطالبی به‌خط کوفی نوشته شده است .

در فاصله دور ، در شمال غربی کوه کوتاه و منفردی است که در دامنه آن خرابه‌های وسیعی قرار گرفته به‌نام شهرسفید ؛ آن طور که گفته می‌شود هم‌زمان با گنبد سفید در عصر خسرو پرویز ساخته شده است . در هیچ کتابی یادی از این خرابه‌ها ندیده‌ام ؛ این ویرانه‌ها ارزش آن‌را دارند که یک باستان‌شناس از آنها دیدن کند . فاصله این خرابه‌ها تا اصفهان به‌اندازه فاصله آنها تا ابرقو است .

جاده‌های اطراف به‌خاطر بختیاریهای غارتگر آن قدر ناامن است که هیچ‌نوع رابطه بازرگانی مابین مردم این محل با دنیای خارج انجام نمی‌گیرد، هرچند گفته می‌شود از زمانی که حسام‌السلطان والی فارس شده وضع تغییر کرده است. خانه‌های این روستا از گل درست شده و پامهای گنبدی شکل دارد. وضع خیابانها بسیار آشفته و خراب و کف آنها از کلوخه سنگهای ازهم پاشیده تشکیل شده است. موقعیت تقریبی جاهای مختلف نسبت به گنبدعلی به‌این ترتیب است : ده‌بید ۱۸۲ درجه ، سورمق ۲۴۸ درجه ، اصفهان ۳۰۶ درجه ، یزد ۵۲ درجه و بوانات ۱۵۲ درجه . از ۱۴۰ درجه تا ۳۰۰ درجه شامل رشته‌های بلند می‌باشد ، که ظاهراً موقعیت فارس را دارند . بعد از آن جلگه باز کوچکی است که موقعیت آن تا ۳۵۸ درجه ادامه دارد، که در ۳۵۸ درجه یک کوه منفرد جلو دید را می‌گیرد. وسعت این جلگه تا اصفهان و ناین می‌رسد. از ۳۵۸ درجه تا حدود ۱۱۰ درجه رشته کوههایی واقع شده که از شمال غربی تا جنوب شرقی بین ابرقو و یزد ادامه دارد. حدود ۱۲۰ درجه باید مرکز جلگه‌ای باشد که به کرمان می‌رسد : اعداد اخیر ، البته تقریبی است زیرا جلو دید بسته بود .

راهپیمایی بعدی ، در سوم ماه مه ، سفری طولانی بود به‌سوی ده شیر ، ۳۶

۱ - عجیب است که م. تروزل در کتابش ، «مسافرت در ایران» ذکر می‌کند از این برج به میان نمی‌آورد. درجالی که از هر سو به

ابرقوه نگاه کنیم این برج دیده می‌شود و شبیه آن کمتر در ایران یافت می‌شود و ممکن نیست از نظر دور بماند.

مایل : تمامی جاده در جلگه همواری واقع است، درموقعیت ۵۰ درجه؛ در ۴ مایلی بهروستای شمس آباد می‌رسیم که در بین راه دهبید و دهشیر واقع و بهمراتب آبادتر از ابرقو بوده است و در آن آب و آذوقه نیز یافت می‌شود . سپس ۵ مایل در دشت لخت و عوری پیش می‌رود تا به قلعه متروکی می‌رسد که گاهی در آن آب یافت می‌شود . از آنجا راه به طول ۱۸ مایل در یک دشت ادامه می‌یابد ، بعضی جاهای آن نمکی و بعضی شنزار است . اما عموماً از سنگ ریزه پوشیده شده . سپس به قلعه‌ای می‌رسد به نام قلعه سرخ که در آن توقفی می‌توان کرد . این محل یک آب انبار خوب نیز دارد و لسی آذوقه ندارد و گفته می‌شود جای امنی نیست . راه ۵ مایل دیگر پیش می‌رود و به آب انباری^۱ می‌رسد که از آب انبار قبلی به آن آب می‌آورند . در اینجا کمی خار نمودار می‌شود و پس از طی ۲ مایل به ابتدای کشتزارهای دهشیر می‌رسیم . هنوز تا خود ده یک مایل باقی مانده است^۲ .

از شیراز به یزد راه دیگری نیز هست ، به این ترتیب : از راه معمولی شیراز و اصفهان به مشهد مرغاب و از آنجا به سوی بوانات، که گفته می‌شود به خوبی راهی است که من طی کردم . از اینجا یک راه به اسفندآباد ، در ۳۲ مایلی می‌رود و از آنجا از میان جلگه وسیعی به ابرکوه ، ۱۴ مایل آن طرفتر می‌رسد . اما راه دیگر به بردی شیراز و از آن محل از طریق چاه اسمانلو و مزرع به سنیج می‌رسد؛ از آنجا در ۲ مایلی غرب فرانشاه به جاده‌ای می‌پیوندد که من طی کردم .

دهشیر در بخش پشتکوه یزد و به فاصله ۵ مایل در جنوب کوه‌های شمالی جلگه ابرقو واقع است . کشتزارهای قابل توجهی دارد که به صورت طاقچه‌هایی ، هر یک بالاتر از دیگری ، واقع شده‌اند و به خوبی آبیاری می‌شوند . دهشیر ۴ خانه دارد . همه از گل ساخته شده‌اند و بامهای گنبدی دارند . در اینجا یک کاروانسرای خوب و

۱ - آب انبارها منابعی هستند که در زیر زمین و از آجر ساخته شده‌اند . در مواقعی که آب آنها تنها از باران تأمین می‌شود منطقه وسیعی از کف آن را آب فرا می‌گیرد . گاهی آنها را از آب چشمه سارها یا قنات‌ها پر می‌کنند . سفلی گنبدی شکل از خشت دارند و توسط پندهایی به محل آب راه دارند . مؤلف .

۲ - م . تزل در صفحه ۸۷ جلد دوم کتابش درباره این مسیر می‌نویسد : « همان‌طور که به سوی رشته کوهی پیش می‌رفتیم ، که جهت آن از شمال به شرق بود ، به مردابی رسیدیم که آبی کثیف داشت . از نزدیک آن در جنوب شرقی مردم نمک جمع می‌کردند ، مؤلف .

جدید و بقایای قلعه‌ای مستحکم و قدیمی دیده می‌شود به نام قلعه شیر ، که می‌گویند به فرمان شاهی پیشین به نام محمد مظفر بنا شده. بر سردر آن خطوط زیبایی روی کاشیهای لعاب‌داده شده دیده می‌شود. در شرق این محل کوهی است که قلعه مسطحی دارد، با کناره‌های بریده بریده ، مانند آنچه در هندوستان ((دروگ)) نامیده می‌شود. نام این کوه، کوه قلعه شیر است .

در اینجا هم اقامتگاه خوبی داشتیم و از آن بابت دچار حالتی از خوشحالی همراه با تعجب شده بودم زیرا پیشتر تصور می‌کردم هر جا کاروانسراها را پشت سر بگذارم مجبور خواهم شد چادر بزنم ، اما واقعیت آن است که هر بار از دفعه پیش منزلگاه بهتری یافتم. چون این وضع در آینده بسیار تکرار خواهد شد اکنون خواهم گفت چگونه ترتیب این کار را می‌دهم. معمولاً وقتی برای صحانه یا استراحت توقف می‌کنم، کسی را سراغ کدخدای دهی که قصد دارم در آن اقامت کنم می‌فرستم که بگوید «صاحب» آمده و تقاضای جایی برای استراحت دارد. نتیجه همیشه آن است که به هنگام ورود کدخدا نزد من می‌آید و می‌گوید، «خوش آمدید، جای شما حاضر است.» حسن آقا وجه تسمیه اینجا را داستانی می‌داند که در گذشته در این محل بیشه‌ای بوده پر از شیر؛ اما من تصور نمی‌کنم استدلال درستی باشد .

از آنجا که می‌گفتند راه قلعه شیر تا یزد کاملاً امن است عذر محافظینم را خواستم و به هر یک مبلغ ناقابل دادم . بیچاره‌ها ! خیال نمی‌کنم از این راه پول زیادی به دست بیاورند. شاید در برگشت مابقی خرج خود را از راه تلکه کردن مردم روستاهای سر راه جبران می‌کنند .

ده شیر را در چهارم ماه مه ترک گفتم . جاده ۵ مایل به سوی شمال شرقی پیش می‌رود، به طور نامحسوسی روی سنگها ادامه می‌یابد تا به قلعه متروکی می‌رسد ؛ در تمامی مسیر جوی آبی جاده را همراهی می‌کند. دوازده ونیم مایل دیگر تا روستای شاه‌نشان ادامه می‌یابد ، جایی که کشتزارها و باغهای فراوان دارد. نیم مایل آن طرفتر این دهکده وارد منطقه کوهستانی می‌شود و بیشتر به طرف شرق تمایل پیدا می‌کند . صعود ، آسان و تدریجی است و طی مسافت یک مایل ونیم ، بیشتر جاده سنگلاخ است، سپس شیب مسیر تندتر می‌شود و از فراز صخره‌های لغزنده با شیبی تند می‌گذرد.

در این جاست که باید راهی جهت عبور توپخانه احداث گردد. بعد از آن ، يك سربلایی است به مسافت نیم مایل و در پی آن ۲۰۰ یارد زمین مسطح . پس از آن ، راه به مسافت نیم مایل با شیبی ملایم از زوی قله سنگها سرازیر می شود و به ابتدای کشتزارهای درشک می رسد . کوههای دوطرف جاده باز و برای پیاده نظام قابل عبور است . سپس راه به دور کوهها می پیچد و به مسافت سه چهارم مایل به ملایمت بالا و پایین می رود و به درشک می رسد . يك چهارم مایل پس از ترك درشک کمی بیشتر به سمت شمال می پیچد و سپس يك مایل راه هموار طی می شود و در این موقع سربلاییهای گردنه **علی آباد** نمایان می گردد و به فاصله يك و نیم مایل ادامه می یابد . راه در آخرین قسمت کمی تیزتر است ولی چندان دشوار نیست . دوطرف گذرگاه را کوههای عظیمی فرا گرفته است که کاملاً بر آن مشرف اند و بالا رفتن از آنها دشوار است . ارتفاع گذرگاه به حساب من ۸۹۰۰ پا می شود .

از این نقطه راه به طول ۳۰۰ یارد و با شیب آسانی پایین می آید و طی ۵ مایل تا علی آباد اغلب به گرد کوهها پیچ و تاب می خورد ، تمامی طول مسیر ۱۷ مایل است . راه پیمایی امروز من از فراز دومین رشته کوه عمده ایران می گذرد . هنوز نمی توانم حدس بزنم سرچشمه این کوهها در کجاست ولی یقیناً همان است که جاده کاشان به اصفهان را در کوه رود قطع می کند . این کوهها يك بار دیگر مابین اصفهان و یزد قطع می شود و همچنان تا تقاطع راه من ادامه می یابد . کمی به طرف شرق محلی که من آن را قطع کردم **شیرکوه** نامیده می شود و توسط جاده تفت به **شهربابک** قطع می گردد ، و سپس موازی جاده یزد - کرمان حرکت می کند و به سوی غرب و جنوب کرمان پیش می رود . دیگر بعد از آن نمی دانم چه به سرش می آید .

روستای **علی آباد** در بخش فرعی پیشکوه یزد و در دره ای واقع شده که پیرامون آن کوه است و کشتزارهای فراوان دارد . علی آباد ۲۵۰ باب خانه دارد که از سنگ و گل ساخته شده و بامهاشان عموماً گنبدی شکل است . در اینجا درختان بید و چنار فراوان است و آب بسیار خوبی دارد در تابستان هوای بسیار مطبوعی دارد ولی می گویند در زمستان فوق العاده سرد می شود . پیشکوه یکی از سه بخش فرعی است که در میان این کوهها قرار دارد ، دو بخش دیگر **میانکوه** و **پشتکوه** نامیده می شود . اولی روستای

علی‌آباد، نصرآباد، سنیچ و فراشاه را دربرمی‌گیرد و دومی منشاد، بنارک، سادات، طرزجان، هانزا، ده بالا، دارا، گورافشات و تیزنه و سومی ده‌شیر، عبدالله، کاه‌دویا، ساخوی، نیر، ارنان، باخ و زردان .

روز پنجم ماه مه علی‌آباد را ترك گفتم؛ راه به‌تدریج وارد يك درهٔ شنی می‌شود و تا تفت ادامه می‌یابد. طول این قسمت از راه ۲۳ مایل است. کوههای جنوب این دره مربوط به رشته‌کوه اصلی است که پیشتر از شعبهٔ فرعی آن گذشته‌ام و شیرکوه نامیده می‌شود؛ کوههای کم‌ارتفاع شمالی، ابرقو نامیده می‌شوند.

جهت کلی راه به‌جانب شرق شمال شرقی است. در سه‌ونیم مایلی، راه از نزدیک روستای کوچکی در سمت راست جاده می‌گذرد که آب و درختی دارد. بعد از دو مایل دیگر در طرف چپ سه روستای کوچک واقع شده است. در نه مایلی از کنار روستای دیگر در طرف چپ راه می‌گذریم. در سمت راست راهی است که از بالای کوه سنیچ می‌رود. در دوازده مایلی، راه معمول سنیچ از طرف راست به‌جاده می‌پیوندد. در چهارده و یک‌چهارم مایلی بعد از آن وارد مزارع فراشاه می‌شود، جایی که در حدود ۵ باب خانه، باغهای بزرگ میوه و آب فراوان خوبی دارد. پس از سه‌چهارم مایل به روستایی به‌همین نام می‌رسد. در بیست مایلی از طرف راست، جاده‌ای از ده‌بالا به این راه می‌پیوندد، و در بیست و یک‌چهارم مایلی به مدخل روستای تفت می‌رسد و پس از طی سه مایل در میان این روستا پیش می‌رود تا به‌باغ سعد می‌رسد. درهٔ نزدیک علی‌آباد ۵ مایل عرض دارد و در فاصلهٔ ۱۲ مایل عرض آن به‌تدریج به ۳ مایل کاهش می‌یابد و بازهم باریکتر می‌شود به‌طوری که در فراشاه دو طرف روستا را ارتفاعات فرا می‌گیرد. در دو مایلی فراشاه راه در درهٔ تنگ و عمیقی باریک می‌شود و به‌همان ترتیب تا مدخل زمینهای مزروعی تفت ادامه می‌یابد، جایی که کوهها دوباره عقب‌نشینی می‌کنند و دره‌ای به‌عرض يك مایل را پشت‌سر می‌گذارند.

۱ - در این مسیر تپه‌ای شگفت‌انگیز دیدم. این تپه از فاصلهٔ دور شبیه پیکر غول‌ای است که دراز کشیده باشد و در طرف چپ یکی از سرانگشت‌هایی واقع شده که معمولاً در همه جای ایران یافت می‌شود. دقیقاً در بالا‌ترین نقطهٔ آن چیزی شبیه سر یک غول دیده می‌شود که بینی، دهان و چانهٔ آن کاملاً مشخص است و کمی آن طرف به‌نظر می‌رسد هیکل غول‌ی متناسب با آن سر خوابیده و تپهٔ گردی به‌مثابه شکم آن است. این غول درست عرض دره را گرفته است.

روستای فراشاه در همین دره واقع است. در این محل آب و آذوقه نیز فراوان یافت می‌شود.



تپه شگفت انگیز

تفت روستای بزرگی است و در دو طرف آبراهی واقع شده که مرکز دره باریکی را آبیاری می‌کند که در اثر انشعاب کوچکی از رشته کوه اصلی در بالادست علی‌آباد جدا شده. تمامی زمینهای هموار را باغها و مزارع فرا گرفته است. گفته می‌شود روزگاری بالغ بر ۱۵۰۰ باب خانه داشته اما پس از سالهای قحطی بیش از ۱۰۰۰ خانه دارای سکنه نیست. از این مقدار ۲۰۰ خانه به گرها تعلق دارد. این روستا یکی از روستاهای عمده گبرنشین ایران است.

تفت از داشتن بازاری زیبا و سرپوشیده با بامی گنبدی به خود می‌بالد. تقریباً همه خانه‌های آن نیز سقفهای گنبدی دارند؛ این محل قلعه‌ای کم نظیر دارد به نام قلعه گرمسیر که در شمال آبراه فوق‌الذکر و بر فراز صخره منفردی قرار گرفته، اما چون بلندبهای اطراف بر آن مشرف است و دیوارهای نازک و گلی دارد، از اهمیت زیادی برخوردار نیست.

در این دره باغهای زیبایی وجود دارد، از آن جمله از باغ سعد باید یاد کرد که خانه‌ای زیبا با بادگیرهای بلند دارد، چیزی که بر بالای بسیاری از خانه‌های آنجا دیده می‌شود.

تفت به خاطر تولید بهترین نوع نمد در ایران مشهور است. جنس این نمدها همان است که در اروپا رواج دارد و آن را زیر قالیچه می‌اندازند. اینها به کف اتاق

نرمی و لطافت می‌بخشند؛ اما چون مناسب خانه‌های اروپایی نیست من از آنها نخریدم، هر چند از مراحل تولید آن بازدید کردم. گاهی در میان این نمدها نقشهای زیبایی یافت می‌شود. برای نقشدار کردن آنها الیاف رنگارنگ را روی نم پهن می‌کنند و آن را تحت فشار قرار می‌دهند که در اثر آن این الیاف رنگی جذب نم می‌شود. بعدها در یزد نم‌های زیبایی خریدم که در راهپیماییها بسیار کارآمد بود و رنگ آن تا پایان سفر همچنان ثابت مانده بود. آن طور که من فهمیدم بهترین نمدها در کرمان ساخته می‌شود. نم‌های من خریداری شده بودم سبز رنگ بود و تحقیقاً ظریفتر از انواع دیگری بود که دیده بودم به طوری که بیشتر به یک پتو شباهت داشت تا به یک نم. همانطور که قبلاً گفته شد تفت یکی از روستاهای عمده گبرنشین است، در این محل ۲۰۰ خانوادۀ گبر زندگی می‌کنند. مردم اینجا عمدتاً کشاورز هستند و در مقایسه با برادران دینی ساکن بمبئی - پارسیها - از احترام کمتری برخوردارند. همه لباس نخی قهوه‌ای رنگ به تن می‌کنند - که به نظر من شباهتی با لباس مردم جنوب ایران و عربستان ندارد - و دستارهایی از همان جنس بر سر می‌گذارند. ظاهر سرافکننده و محجوبی دارند، گویی هر آن منتظرند مورد تحقیر و سرزنش قرار گیرند. تفت باغهای زیبای فراوان دارد و نسبت به یزد از هوای بهتری برخوردار است، از این رو مردم از فرط گرما به اینجا پناه می‌آورند.

از اینکه پیش از رفتن به تفت کتاب «Memoire sur la partie meridionale de l'Asie centrale» م. خانیکف را نخوانده بودم بسیار پشیمانم. اگر خوانده بودم حتماً از غار مشهور تفت دیدن می‌کردم. در این غار آن طور که خانیکف می‌گوید معادن غنی سرب نهفته است و نشانه‌هایی از وجود فیروزه مشهود است. متأسفانه من از وجود این غار غافل مانده بودم.

م. خانیکف غار تفت را چنین توصیف می‌کند^۱:

«این شخص با دو نفر از ساکنین تفت به دهانه غار رفت، به یکی دستور داد که در مدخل غار منتظر بماند و همراه دیگری به داخل رفت. راه پر پیچ و خمی که به زیر کوه می‌رفت، آنها را به مجموعه‌ای از غارهای بزرگ راهنمایی کرد، غارهایی که تا

۱- ترجمه این نقل قول که در اصل فرانسه بوده است، توسط دوست گرامی آقای اسدالله توکلی انجام گرفته.

چشم کار می‌کرد در هر جهت ادامه داشت. راه باریکی که شبیه راه ورودی بود به غار کوچکی می‌رفت و از آنجا به غار دیگری منتهی می‌شد که از دیواره‌های چشمه‌ای جاری بود. کف این غار حوضچه بزرگی بود که آب آن به آرامی وارد کانال ظاهر اعمیقی می‌شد. دور استخر راه باریکی بود که کاوشگران به زحمت می‌توانستند از آن عبور کنند. آنها پس از گذشتن از چند غار بزرگ و فراخ به جستجوی خود ادامه دادند. هر لحظه ممکن بود در این غارها گم شوند. در یکی از آنها به اسکلت‌های انسان و چند تکه لباس نیمه‌پاره که ظاهراً متعلق به اعیان این کاوشگران بود برخورد کردند که در آنجا پس از گم کردن راه جان داد ه‌بودند، درست مثل مار که پوست می‌اندازد. از آنجا که گذشتند یکی از کاوشگران که مشعل را حمل می‌کرد زمین خورد و مشعل خاموش شد. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت. تلاششان برای روشن کردن دوباره مشعل بیهوده بود، لذا تصمیم گرفتند کورمال کورمال به کاوش ادامه دهند. در این هنگام وارد غاری شدند که کف آن مربع‌شکل بود و روزنه کوچکی، اندکی آن را روشن می‌کرد، سنگ بزرگی که ظاهراً از سقف غار جدا شد ه‌بود، مدخل غارهای دیگر را مسدود می‌کرد. اطراف این سنگ را به دقت و ارسی کردند و چون راه تازه‌ای نیافتند تصمیم گرفتند از همان راه که آمده بودند مراجعت کنند. اکنون يك ساعت از شب گذشته بود و بیش از ۱۲ ساعت راه پیموده بودند. نمونه سنگهایی که با خود آورده بودند نشان می‌داد که در آن غارها رگه‌های تفره و سنگ فیروزه وجود دارد».

بهترین نعمت، یا بهتر بگویم تنها نعمتی که انسان در چنین سفرهایی از آن برخوردار می‌شود، حمام کردن در اولین فرصت پس از رسیدن به مقصد است. ولسی در خانه‌های ایرانی حمام کردن در خلوت کار آسانی نیست. به‌عنوان مثال، خانه‌ای که در باغ سعد بود و من در آن اقامت کرده بودم سه اتاق بزرگ داشت که عمق آن تا انتهای ساختمان می‌رسید، با سرتاق‌های عریض و بلندی که هیچ‌یک از لباس‌هایم به‌عنوان پرده عرض آن را نمی‌پوشاند. لذا بهانه‌ای تراشیدم و پرده‌ای خواستم تا به‌بهترین نحو ممکن شست‌وشو کنم. اواخر کار بود که صدای چند زن به گوشم خورد، اما چون پشتم به جهت صدا بود برنگشتم و به آن توجهی نکردم، پنداشتم آنها رهگذرند. در این هنگام صدای خنده‌ای شنیدم؛ سپس صدای زنی که می‌گفت، «نگاه کن، عجب بدن

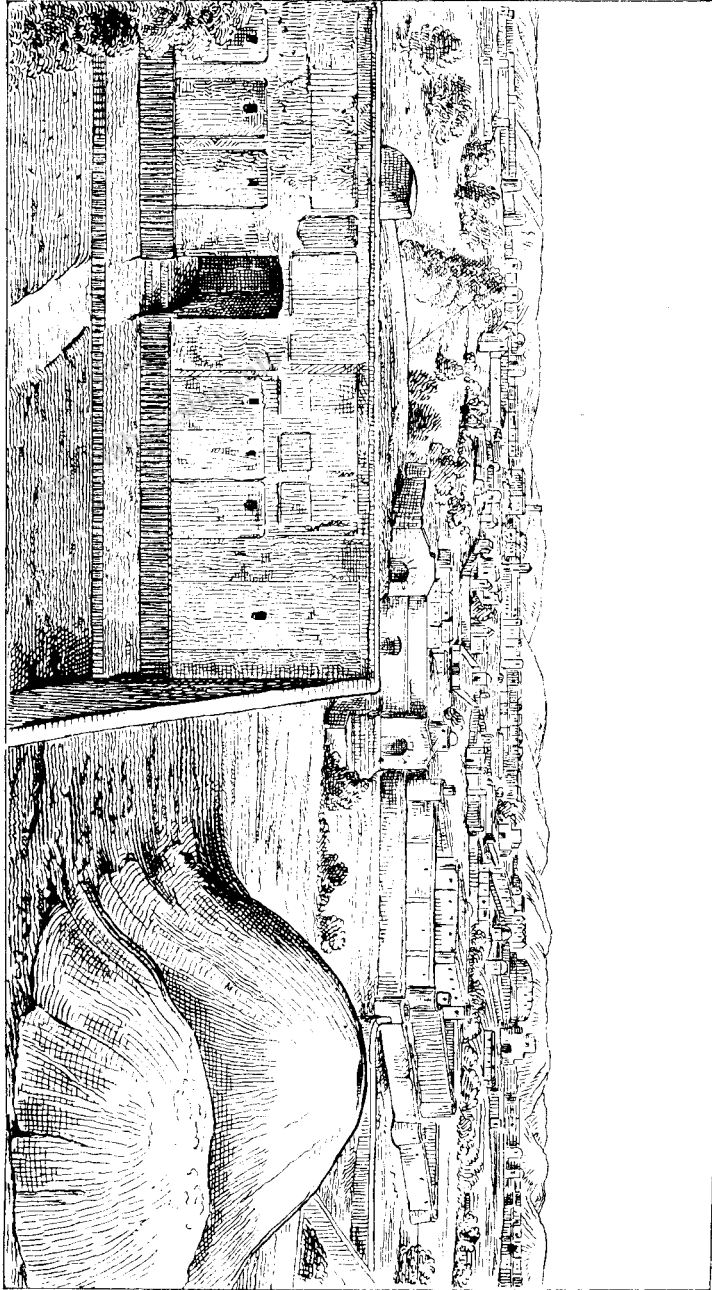
سفیدی دارد.» دیگری گفت ، «بله صورتش را ببین ، عجب سرخ است.» ظاهراً منظور آنها کسی جز من نبود زیرا صورتم پس از يك ماه تماس با آفتاب کاملاً سرخ شده بود، و تا آنجا که می‌دانم در آن نزدیکی کس دیگری نمی‌توانست بدنی سفید داشته باشد، لذا برگشتم و نگاه کردم. به محض اینکه نگاهم به آنها افتاد خنده‌کنان دررفتند. نتوانستم بفهمم این زنها که بودند اما از لباسهای آنها چنین برمی‌آمد که ایرانی باشند ؛ این خود دلیلی است - یا بهتر بگویم تنها دلیلی است که من دارم - که این زنها ی پیچیده در حجاب آن قدرها هم بی‌میل نیستند به چیزهای ممنوعه نگاه کنند .

اینجا به تمامی شعبه‌های فرعی میانکوه و پیشکوه راه دارد و به نظر می‌رسد این شعبه‌ها زیر نفوذ کلانتر این محل باشند .

از این محل تا یزد ، راه در ۴ مایل اول از کوهپایه می‌گذرد، ۴ مایل بعد از آن جلگه‌های سنگلاخی وجود دارد، که متعاقب آن طی ۵ مایل باغها، روستاها و زمینهای مزروعی مشاهده می‌شود. شب پیش پیشخدمتم را به حضور والی فرستادم تا از او بخواهد جایی را برای اقامت من اختصاص دهد و پس از آنکه دریافتم باید در تشریفات استقبال شرکت کنم متعجب و در عین حال کمی ناراحت شدم.

۴ مایل به یزد مانده بود که **محمد حسین خان** ، فرمانده سواران ولایت یزد به همراه ۳۰ سوار که لباس ناهمگونی به تن داشتند به پیشواز آمدند. اگرچه آن پیرمرد متین چندان اهل صحبت نبود ولی نمایش محیرالعقولی که سوارکاران انجام می‌دادند بسیار جالب و خاطره‌انگیز بود، بگذریم از اینکه به نظر من این عملیات فایده‌ای دربر ندارد. این عملیات چند قسمت بود. در یکی از این عملیات سوارکار چهارنعل می‌تاخت و سوارکاری دیگر در حالی که به دور زین می‌چرخید او را تعقیب می‌کرد و به سوی او تیر می‌انداخت ؛ سپس از زیر پای اسب‌هایشان شلیک می‌کردند و خود در طرف چپ زین پنهان می‌شدند. نمایش دیگر «**تفلا**» نامیده می‌شد و نحوه انجام آن به این صورت بود که سوارکار می‌بایست چهارنعل بتازد و چوب کوتاهی را چنان به زمین بزند که پس از چندبار چرخیدن دوباره از زمین بلند شود و در فاصله‌ای آن طرفتر آن را بقابد. ظاهراً این عملیات بسیار دشوار است زیرا تقریباً هیچ‌یک کاملاً موفق به انجام آن نشدند . این قبیل بازیها به جز تقویت اعصاب سوارکاران فایده دیگری ندارد .

به نظر می‌رسید که نیمه دوم راه پایانی ندارد ، شوالیه پیر که مسئول این مراسم بود اصرار داشت که آهسته حرکت کنیم . من نیز به رسم ادب آهسته می‌رفتم ، در نتیجه عملاً حرکت او به خزیدن می‌مانست و من پس از آنکه حوصله‌ام سررفت دل به دریا زدم و قدری آنها را پشت سر گذاشتم . گویی در آن موقعیت دقیقاً همان کار لازم بود زیرا پس از این عکس‌العمل وضع بهتر شد . سپس آنها مرا از میان شهر عبور دادند . همه خیابانهای شهر در نظرم به بازارهای سرپوشیده‌ای می‌مانست . سرانجام به قلعه‌ای رسیدیم . در اینجا بود که دریافتیم مرا به دیدار والی یا بهتر بگویم برادرش که جانشین او بود می‌برند . خود والی برای سلام و تبریک نوروزی به حضور شاه رفته بود که حق و حساب سالانه را بپردازد و مطمئن شود که شاه به وی اجازه خواهد داد که در سال آتی به دوشیدن مردم ادامه دهد .



بزد، ارباع دولت

فصل چهارم

یزد به بیابانک

محمد حسین خان، برادر و نماینده‌ی والی یزد، مرد رنگ‌پریده باوقاری است، با سیمایی خوش، چشمانی زیبا، بسیار آرام و خویشتن‌دار. از اینکه با لباس سواری پیش او رفته بودم عذرخواهی کردم و به او گفتم دلم راضی نشد پیش از رفتن به منزل به خاطر محبتی که در حق من رو داشته است و خانه به این خوبی در اختیارم گذاشته از او تشکر نکنم. ظاهراً از این گفته مشعوف شد و گفت که همیشه از ملاقات انگلیسیها خوشحال می‌شود و اگر خدمتی برای من از دستش برآید دریغ نخواهد داشت. نمی‌توانستم بفهمم کدامیک از تعارفات ما به حقیقت نزدیکتر است. تعارف من یقیناً از حقیقت بسیار دور بود، چون اولاً تصمیم گرفته بودم روز بعد او را ملاقات کنم، ثانیاً اهمیتی نداشت که منزلگاهی برایم فراهم کند یا بیش‌خدمت مرا به فلک بیند. به هر حال خوب می‌توانستیم باهم کنار بیاییم، بگذریم از اینکه فارسی من خیلی شکسته بسته بود و کلمات هندی را به گمان آنکه فارسی است سرهم می‌کردم و آنها را با هر چه دم‌دستم می‌رسید چون، «گفتم»، «رفتگی»، «خیلی»، «شما» یا «بدنست» یدک می‌کشیدم. پس از یک ربع گفتگو از او جدا شدم. باید بگویم خوشحال بودم از اینکه از پیش او برمی‌گشتم و خود را در عمارت باصفا ولی ویران باغ دولت می‌یافتم؛ با حوضی از مرمر که پر از آب خنک بود؛ درست همان چیزی که همیشه مورد ستایش من بوده است امروز گرم‌ترین روزی است که تاکنون در ایران دیده‌ام، میلی به رفتن به بازار نداشتم لذا کسی را در پی صراف راهی کردم. اولین کسی که آمد حاجی یحیی بود، پیرمردی ترشرو و ظاهراً فریبکار. حرفهای مرا با تحقیر جواب می‌گفت، به این خاطر

در همان برخورد اول از او بدم آمد. حاضر م قسم بخورم که او به جای هم صحبت شدن با من ترجیح می‌داد مرا روی زمین درازکش کند و با بانگ الله اکبر گردنم را بزند، این حدس بعداً به یقین تبدیل شد، زیرا پس از خدا حافظی او را دیدم که دست خود را آب کشید - که کافر نجس است. پس از آن جریان احساس می‌کردم گناه است اگر بگذارم او از قبل من پول در بیاورد و از یافتن صراف دیگری که او را حاجی محمد علی عرب می‌گفتند خوشحال شدم، پیرمردی خوش برخورد و ظاهراً خوش خدمت. در همان موقع پیرمرد فضولی به دیدار من آمد. او تك تك و وسایل مرا به کنجاوی و راندازی کرد و هر بار آه عمیقی می‌کشید و می‌گفت ، «چقدر فشنگ است». به زودی از این وضع خسته شدم و یا کنایه به او فهماندم که کار دارم. سرانجام به منظور اصلی خود پرداخت و از من برای بیماری بی‌نام و نشان خود دوا بی خواست. من عصبانی شدم و به او گفتم ، «نه من دوا بی ندارم ولی می‌توانم کمی از عقلم را به تو بدهم. پیرمردی مثل تو باید خجالت بکشد که از من تقاضای چنین چیزی بکند». او نیز از این حرف من رنجید و رفت .

دیدار کنندگان بعدی گروهی از گبرهای بمبئی بودند . پیش خدمت من که يك حاجی بود و هاله‌ای از روحانیت در صورتش دیده می‌شد ظاهراً نسبت به این افراد که تمامی نیاکانشان در آتش سوخته شده بودند، حساسیت خاصی داشت و از آنها بیزار بود . به هر حال من نمی‌توانستم از دوستان قدیمی پارسی روگردان باشم ، لذا به دیدن آنها اصرار ورزیدم . ۸ یا ۱۰ نفر وارد شدند ، که از این عده ۴ یا ۵ نفر تازه از بمبئی رسیده بودند و من می‌توانستم با آنها به هندی صحبت کنم و مشکلی از این باب نداشتم . آن‌طور که خود می‌گفتند در اینجا به آنها بسیار اجحاف می‌شود و همه می‌خواستند به بمبئی بازگردند . پس از خروج چند ایرانی از اتاق ، گبرها آشکارا از آنها بدگویی آغاز کردند. آنها می‌گفتند که هیچگاه عدالت در حق آنها اجرا نشده و جز بد رفتاری ندیده‌اند. احتمالاً بیشتر سخنان آنها راست است؛ اما باید بگویم اگر چه بسیار متواضع و سربه‌زیر به نظر می‌آیند، هرگز به چشم خود بد رفتاری نسبت به آنها را مشاهده نکرده‌ام ؛ و نیز ظاهر مرفه بسیاری از آنها به نظر من نشانگر این واقعیت است که شرایط زندگی این جماعت آن قدرها هم که ابراز می‌کنند بد نیست .

گبرها مردمان خوش‌سیمایی هستند ، خوش‌سیماتر از پارسیهای بمبئی. تصور می‌کنم دلیل آن نیز آب و هوای بهتر و نوع کار آنهاست. ممکن است از بعضی پارسیهای بمبئی زیباتر نباشند ولی چهره‌شان مانند آنها زرد و رنگ پریده نیست، این حقیقت در مورد زنانشان نیز مصداق دارد. مردان گبر قباهای بلند نخی به رنگ قهوه‌ای به تن می‌کنند که راههای سفید ی دارد، دستار سفید یا خاکی رنگ به سر دارند و عموماً ریش می‌گذارند. لباس زنهای گبر نمونه درستی است از آنچه در کتابها درباره زنهای شرقی می‌خوانیم. آنها طرفدار رنگهای متنوعی می‌باشند. سرپوشی رنگارنگ به سر می‌گذارند ، پیراهن آبی یا چهارخانه می‌پوشند و شلوار خال خال به پا می‌کنند ، ولی در خانه حجاب ندارند و به قضاوت من که بعضی از آنها را دیده‌ام ، شاید اگر حجاب می‌داشتند بهتر بود و اگر مانند خواهران مسلمانان به جز چشمها همه جای صورت را می‌پوشاندند يك رهگذر دست‌کم این احتمال را می‌داد که در زیر آن چشمان سیاه و جذاب ، چهره زیبایی خفته باشد که هرگز پیر به نظر نخواهد رسید .

صبح روز بعد دوباره به دیدار محمدحسین خان رفتیم؛ برای به جا آوردن مراتب احترام و با لباس نظامی. او ۲۰ فراش به نزد من فرستاده بود، در واقع ۲۰ گردن کلفت با ردهای بلند و کلاههای سیاه که دوبه‌دو در جلو من حرکت می‌کردند و هرکسی را که می‌خواستند با ضربه‌ای دور می‌ساختند ، به این بهانه که سرراه و مزاحم است، شاید به این وسیله عقده دیرینه خود را نسبت به افراد خالی می‌کردند و شاید هم به این وسیله می‌خواستند علاقه خود را نسبت به من ابراز کنند. والی طبق معمول خوش‌برخورد و باوقار بود .

معمولاً مکالمات طرف صبح ارزش بازگو کردن ندارد؛ ولی نکته قابل توجه در صحبت‌های يك اشرافزاده ایرانی آن است که حرفهای او مانند حرفهای يك هندی معمولی بوج و بی‌محتوا نیست . صحبت‌های يك هندی با يك اروپایی عموماً سیلی است از سئوالهای احمقانه و جوابهای ملال‌آور، اما يك ایرانی غالباً گزارشهای بکر و سرگرم‌کننده‌ای از رویدادها و موضوعهای مربوط به مکالمه ارائه می‌دهد .

همچنین به‌طور ناخواسته‌ای در دام ملاقات با مجتهد طراز اول یزد افتادم. او مرا در اتاقی محقر و ساده‌ای پذیرفت و نتوانسته بود و یا نخواسته بود لااقل يك

صندلی برایم فراهم کند، لذا مجبور شدم روی زمین چمبانه بزنم. سؤالهای مجتهد چندان برایم خوشایند نبود. من چنین می‌پنداشتم که او مرا به آنجا دعوت کرده بود تا درگیر يك بحث مذهبی کند، یا اینکه قصد داشت در مقابل جمعی از اطرافیان خود نمایی کند و به آنها نشان دهد که چگونه می‌تواند دلاورانه از عهده بحث با يك کافر برآید. ای کاش می‌توانستم فارسی را به روانی صحبت کنم؛ در آن صورت یقیناً محکومش می‌کردم. پس از آن که مشتی حرفهای دینی تحویل داد، از من پرسید که آیا دین او بهتر است یا دین محمد [ص]، و چرا؟ در جواب گفتم، «یقیناً دین خودم را بهتر می‌دانم زیرا دین من نیکوکاری، بردباری و رحم و شفقت را ترویج می‌کند و دین شما تعدد زوجات و شهوت‌رانی را. مجتهد از این گفته من متغیر شده و می‌خواست بحث را ادامه دهد ولی من مخالفت کردم و اظهار داشتم که از بحثهای مذهبی خوشم نمی‌آید و مایل به ادامه بحث نیستم و از آن جهت به او رك جواب می‌دهم که او نیز از من بی‌پرده و صریح سؤال کرده است. او چند سؤال انحرافی دیگر از من کرد و من نیز به فراخور نوع سؤال جواب مناسب دادم. بدین طریق با دلی پر از کینه از یکدیگر جدا شدیم. یکی از سؤالهائش این بود که من به چه دلیل سفر می‌کنم. در جواب گفتم به منظور تفریح. او گفت، «آدم مهمی مانند شما صرفاً برای تفریح به کشورهایمانند کشور ما نمی‌آید.» جواب دادم، «اولاً که من آدم مهمی نیستم، دوماً، من به همان دلیل سفر می‌کنم که شاه شما به انگلستان می‌رود، یعنی کنجکاوی و میل به شناختن ملتهای دیگر».

یزد در جایی واقع شده که کلمه واحه دقیقاً در مورد آن مصداق دارد. اطراف شهر و دهات مجاور آن را صحرای خشک و سبزه‌گویی فرا گرفته که شن آن به تدریج بر مزارع دست‌اندازی می‌کند. پیشترها مشکل می‌توانستم باور کنم که شهری این چنین در شن مدفون شود و به کلی ناپدید گردد، ولی در شهری چون یزد این پیشروی تدریجی آشکارا مشهود است. در چندین نقطه پیرامون شهر شن از سر دیوارها گذشته و اکنون باد آن را به داخل شهر می‌آورد. البته این پیشروی به کندی صورت می‌گیرد، اما حتمی است. دورنمای یزد از هرسو فوق‌العاده نازیباست و جز دریایی از باهمایی به رنگ خاکی حزن‌انگیز در آن دیده نمی‌شود، حتی وجود بادگیرها نیز نتوانسته به این

شهر منظره جالبی بیخشد. در این شهر کم و بیش درختانی می‌توان یافت ولی ارتفاع آنها از بامها نمی‌گذرد. خیابانهای یزد مانند جاهای دیگر پیچ در پیچ است ولی کثیفتر از حد معمول نیست. در میان بسیاری از آنها جوی آبی روان است. بازارها مانند ساختمانها ظاهری آشفته دارند اما اجناس متنوعی در آنها یافت می‌شود و بسیار فعال به نظر می‌آیند.

از نشانه‌های چشمگیر یزد بادگیرها، سردابه‌ها و زیرزمینهای آن است که این هرسه با یکدیگر هماهنگی دارند و وجود اینها نشان‌دهنده آن است که آب و هوای یزد از نقاط دیگر ایران گرمتر است. در هر صورت گرمای هوا، حداقل در ماه مه خیلی شدید نیست و نمی‌توان آن را با هوای هندوستان مقایسه کرد. طی سه روزی که من آنجا بودم در اتاقی که همه درهایش باز باشد اقدام خاصی جهت خنک کردن آن انجام نگرفته باشد دما هرگز از ۲۷ درجه سانتیگراد تجاوز نمی‌کرد. شب هنگام تا ۲۲ درجه و صبح زود تا حدود ۱۷/۵ درجه تقلیل می‌یافت. یک روز با اسب دور دیوار شهر گردش کردم و هیچگونه استحکاماتی مشاهده نکردم. در واقع وضع حصار شهر آنقدر خراب است که نمی‌توان آن را یک مانع دفاعی به حساب آورد. این شهر در واقع از نظر سوق الجیشی هیچ اهمیتی ندارد. از همه طرف به وسیله خانه‌ها، کشتزارها، روستاها و دیوارهایی احاطه شده و حصار شهر چنان ویران است که حدود آن به سختی تمیز داده می‌شود. می‌توانم بگویم وسعت بناهای ویران شده، حصارهای متروک چینه‌ای و قبرستانها تقریباً به اندازه خانه‌های مسکونی است. برای آباد ساختن این شهر راهی نیست مگر آن که همه اینها را با خاک یکسان کنند. بقایای یک قلعه بزرگ به نام **نارنگ قلعه** که بدون استفاده رها شده و زمینهای بکر اطراف آن در صورتی که دیوارهایش خراب شود می‌تواند به باغ سودآوری تبدیل گردد.

در یزد به جز مسجد جامع عمارت زیبا و چشمگیری وجود ندارد. این بنا دوماناره بلند و متقارن دارد که این مناره‌ها و قسمت جلوی بنای مسجد با کاشیهای سبز و آبی تزیین شده، این کاشیها را کم و بیش در همه جای آسیا می‌توان یافت.

از تولیدات عمده یزد می‌توان ابریشم را نام برد، که بهترین نوع ابریشم ایران محسوب می‌شود. مواد اولیه آن اغلب از گیلان آورده می‌شود. این ابریشم به پارچه‌های

کوناگون تبدیل می‌شود که زیباترین آن به **حسین قلی‌خانی** شهرت دارد. جنبش بسیار اعلاست، رنگهای ملایمی دارد و برای لباس زنانه بسیار مناسب است^۱.

در یزد شیرینیهای خوبی تهیه می‌شود، مصرف آن نیز زیاد است زیرا اصولاً ایرانیان به شیرینی علاقه زیادی دارند. این علاقه تا آنجاست که تعجب می‌کنم چرا تاکنون قنادان ایتالیایی به شهرهای ایران کوچ نکرده‌اند. ذائقه ایرانیان با شیرینی سازگاری بسیار دارد و در اینجا مواد لازم برای تهیه انواع مختلف شیرینی یافت می‌شود. از دیگر تولیدات دستی یزد کفش، نمد، قالیچه، ظروف سفالی و برنجی می‌باشد؛ همچنین شراب مشمئزکننده‌ای که گبرها می‌سازند و من از خرید آن پشیمان و دلگیر شدم، زیرا کمی از شراب خوشطعم شیراز را با خود داشتم و امیدوار بودم که در جای دیگر شراب خوبی بیابم و ظرفم را پرکنم. در عوض در یزد یک چیز فراوان است که تا حدود زیادی جبران شراب بد آن را می‌کند و آن یخ بسیار خوبی است که در زمستان از شیرکوه می‌آورند.

در طول اقامت در یزد گفتگوی طولانی و جالبی با چندتن از بازرگانان عمده داشتم و از آنها اطلاعات لازم درباره راههایی که از یزد منشعب می‌شود دریافت کردم. پس از پرسشهای زیاد به این نتیجه رسیدم که قسمت عمده کالا از بندرعباس و شیراز وارد می‌شود و به تهران می‌رود. قسمتی از آن نیز به اصفهان برده می‌شود. بسیار عجیب است که از تبریز و از طریق تهران نیز کالای تجارتمی‌آورند و از این محل به هرات می‌برند که در مجموع مسیر پرپیچ و خمی است. به نظر من انگلیس می‌تواند حداقل بازار یزد را زیر نفوذ خود درآورد، زیرا کالاهای انگلیسی را می‌توان به راحتی از راه دریا تا فاصله بیست منزلی یزد آورد و از آنجا با شتر و از راهی که فقط یک یا دو نقطه آن دشوار است به اینجا حمل نمود^۲.

۱ - مقداری از این پارچه را برای خانمی بردم و او از آن لباسی دوخت که بسیار بند از کار درآمد.

۲ - از یزد جاده مستقیمی است که از طریق کویر لوت به نصرآباد در سیستان می‌رود که تا بافق پانزده منزل فاصله دارد و فاصله آن از یزد در جاده کرمان و از طریق ینه ۸۵ مایل می‌باشد. (۱) در ۲۵ فرسخ اول تا چشمه شاند آب یافت نمی‌شود. (۲) تا چشمه بعدی ۶ فرسخ (۳) تا گرماب هشت فرسخ. (۴) گلاچاب، دوازده فرسخ. آب در چهار فرسخی. (۵) سرسرجال هشت فرسخ، آب، روستا. (۶) بسیران هشت فرسخ. از بسیران تا ینه جاده برای عبور لشکریان شترسوار در هوای سرد خوب است، البته برای عبور از منزل اول باید امکانات کافی داشته باشند. یک فرسخ معادل $\frac{۳}{۴}$ مایل است.

قبل از این که یزد را ترك كنم، گبرها هیئتی از نمایندگان خود را به نزد من فرستادند و از من دعوت کردند تا به دیدن ایشان بروم؛ و من البته دعوت آنها را پذیرفتم. به جرئت می توانم بگویم که مسلمانان با این کار مخالف بودند، و یا در شان من نمی دانستند که به دیدن این جماعت بروم. بهر حال صلاح نبود بهانه ای به دست آنها بدهم که تصور کنند انگلیسیها نسبت به گبرها احساس همدردی می کنند. رئیس آنها یا بهتر بگویم آن که از همه بهتر هندی صحبت می کرد نام تاریخی **کیکاووس** را بر خود داشت. او برادر رشید نامی بود که چندی پیش در نهایت بیرحمی در یکی از خیابانهای یزد به قتل رسیده بود و گفته می شود این کار به تحریک دشمنان انجام گرفته است او تازه از راه بمبئی رسیده و در جستجوی چیزی است که به نظر می رسد در ایران یافت نمی شود؛ عدالت. ولی از آنجا که پشتکار زیادی دارد و همچنین تبعه وزاده شده انگلیس است و در نتیجه از توهمین آشکار مصون، شاید بتواند از این راه پولی به دست آورد. تردید دارم که قاتل اعدام یا حتی توبیخ شود، به خصوص که در مشهد نیز بست نشسته است. در طول دیداری کوتاه ولی لذت بخش فرصت آنرا یافتم که مراتب تأسف خود را در مورد این نابرابری که نسبت به آنها اعمال می شود، ابراز کنم و به آنها تفهیم کنم که چون اینجا کشور ما نیست نمی توانم به ایشان کمک کنم و توصیه ام این بود که مسئله را رها کنند و هر چه زودتر به بمبئی بازگردند. تقریباً تعداد کمی راضی به این کار بودند، زیرا تمامی علائق آنها اعم از خانواده، خانه و املاکشان در اینجا بود و آنها نمی توانستند بدون آنکه کسی بفهمد آنها را بفروشند و خانواده شان را کوچ دهند، و اگر ایرانیان بومی از این قضیه می بردند مانع آنها می شدند. اگر دولت تصور می کند که گبرها ارزش ماندن در این کشور را دارند پس باید آن قدر تشخیص بدهد که در صورت خوش رفتاری با آنها این ارزش دوچندان خواهد شد؛ ولی مسئله اصلی دولت نیست. من تصور می کنم دلیل اصلی اعمال ستم بر این بیچارگان را باید در متعصبین مذهبی دانست.

شب هنگام مجلسی داشتم که بازرگانان عمده یزد در آن شرکت داشتند. همه بسیار خوش برخورد و باهوش به نظر می رسیدند، تصور می کنم طبقات مرفه ایران همه این طورند. هنوز این گروه در مجلس بودند که محمد حسین خان به دیدار من آمد.

رفتارش مانند گذشته متین و باوقار بود. بدون آنکه از خط تعارف و خوشخدمتی گذشته خارج شود هر درخواستی که داشتم انجام می‌داد. سفارشاتى که در مورد مراقبت از من به ملازمانش کرده بود مانع آن می‌شد که مردم متعصب کوچک و بازار نسبت به من رفتار ناشایستی داشته باشند.

مدتی که در یزد بودم دائماً با خود در این مبارزه بودم که آیا یکر است به اصفهان بروم یا مسیرم را طولانی‌تر کنم. . . به نظر می‌آید که دیگر آن جاذبه مسافرت در ایران برایم مفهومی ندارد. نمی‌توانم خود را به این فریب دلخوش نگهدارم که ادامه سفر جالبتر خواهد بود. در عمل دریافته بودم که سفر در این کشور جز سرگردانی در بیابانهای سوزان، کوههای خاکی‌رنگ و ناهموار معنایی ندارد. نه در اول روز، نه در میان روز و نه در آخر آن، هیچگاه موضوعی جالب و دیدنی یافت نمی‌شود.

گرما کشنده بود و تابش آفتاب، وحشتناک. چون به منزلگاهی می‌رسیدم از آن غذاهای نامطبوع و آب شوری که نصیب می‌شد، حلاوتی حاصل نمی‌گردید. از طرف دیگر، رفتن به اصفهان مانند برگشتن به سوی تمدنی بود که از آن وحشت داشتم؛ هر قدم آن به مثابه نزدیک شدن به انگلستان بود که روزی مشتاقانه آرزوی دیدار دوباره اش را داشتم ولی اکنون غم آن خاطرات، قلبم را می‌فشارد و شوق دیدار مجدد را از من می‌گیرد. از طرفی سالگرد کسی که دو سال پیش قلب مرا تنها گذاشته بود نیز نزدیک است و چون دیگر به این زندگی دلبستگی ندارم نمی‌خواهم موقعیتی پیش آید که کس دیگری در سر راهم سبز شود. لذا تصمیم گرفتم یزد را ترک کنم و به سرگردانی ادامه دهم، بدون تصمیمی مشخص. با این وجود فکر کردم بهتر است اول به طبس بروم و از آنجا راهم را به سوی مشهد ادامه دهم. بنابراین برای دوستم سرگرد بتراً تلگرافی فرستادم و به او گفتم که در این فصل نمی‌توانم وی را در روسیه ملاقات کنم.

در هشتم ماه مه یزد را به مقصد طبس ترک گفتم، البته تا کاملاً از شهر خارج شدم ساعت از هشت گذشته بود. این موضوع باعث شد که تا انجیرک‌گرماى فوق‌العاده ما را آزار دهد. تقریباً ۲ مایل پس از دور شدن از یزد و گذشتن از نارنگ‌قلعه به صحرای

زیبایی می‌رسیم . ابتدا راه از روی شنهای سنگینی عبور می‌کند که با سرعت به‌سوی کشتزارهای ناچیز یزد پیشروی می‌کند . ۴ مایل بعد از یزد این راه رشته‌کوهی از ماسه‌های سخت را قطع می‌کند و از آنجا تا **حوض جعفر** که در ۱۰ مایلی یزد واقع است به‌ترتیب شنهای سخت، رشته‌کوههای سنگی و گودالهای شنی دیده می‌شود . در اینجا صبحانه صرف کردم، آب بسیار خوبی داشت (از دو آب‌انبار) . اگر شب اول را در اینجا می‌ماندم بهتر بود . پس از ترك این محل جاده وارد ارتفاعات شمال یزد می‌شود که **تارونا** نام دارد ، و به‌تدریج از سنگها و قلوه‌سنگهای يك دره بالا می‌رود که دو طرف آنرا کوههای تیز صعب‌العبور و خالی از گیاه فرا گرفته است . در ۶ مایلی بستر يك رودخانه را قطع می‌کند و از آنجا در سربالایی نامحسوسی به‌سوی آب‌پخشان [محل تقسیم آب رودخانه‌ها] مابین این دره و دره بعدی بالا می‌رود . این سربالایی آن قدر ملایم بود که گویی بستر رودخانه در قلّه آب‌پخشان واقع است، که در واقع چنین چیزی ممکن نیست .

سپس راه به آرامی به‌سوی انجیرك پایین می‌آید ، جهت کلی این راه‌پیمایی شمال شمال شرقی ، و شمال شرقی است و فاصله در حدود ۲۲ مایل می‌شود . به‌نظر می‌رسد ارتفاعات این محل از یکدیگر مجزاست و تنها توسط رشته‌های باریکی از خاک و شن به یکدیگر مربوط می‌شود . به این دلیل ارتباطشان با یکدیگر مشخص نیست و من تصور می‌کنم تشخیص ارتباط آنها ممکن نیست مگر در اثر يك بررسی دقیق . در اینجا این موضوع به‌ذهن رسید که دلیلی ندارد که در باره همه‌جای ایران به‌طور منظم تحقیق نشود .

از نظر مسئولان انگیزه‌های مسافرت شخصی مانند من هیچ اهمیتی ندارد . از هر کوهی که مایلی بالا برو ، یا پایین‌بیا ، آنها با تو کاری ندارند . تنها اتفاقی که ممکن است بیفتد این است که تو را در گروه انگلیسی‌های دیوانه قرار دهند . هیچ‌يك از ویژگیهای ملل دیگر شرق در نزد ایرانیان یافت نمی‌شود و اگر از آنها پرسشی بکنی حداقل با همان زیرکی و صداقتی جواب خواهی گرفت که در هر کشور دیگر؛ و بدون کمترین درنگ . با این وجود تهیه‌نکردن يك نقشه معتبر از این کشور توسط ما به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیست . اکنون نیز دلیل دیگری به‌جز بی‌علاقگی نمی‌تواند مارا از این کار

بازدارد .

نایب‌الحکومه ۵ سوار با من فرستاد . این جماعت با بختیاریهایی که از شیراز با من آمده بودند تفاوت بسیار داشتند . اینها خود را عرب می‌دانند و اهل اردستان هستند . چندان به‌سرباز نمی‌مانند و ظاهری حقیر دارند .

این محل ، **انجیرک** ، صرفاً کاروانسرای است با يك چشمه آب گوارا و مردی که در بالای برجی در آن نزدیکی گاه و جو به‌باد می‌دهد . کاروانسرای بسیار خوبی است و از خشت پخته ساخته شده است . مساحت آن ۸۰ یارد مربع است و دورادور آن دو ردیف تاقهای کمانی دارد و به‌راحتی می‌تواند ۴۰۰ نفر را در خود جای دهد . از خصوصیات کم‌نظیر کاروانسرا این است که حتی ذره‌ای چوب در ساختمان آن به‌کار نرفته است . راهی که از **انجیرک** به خرائق می‌رود به‌بدی راه اخیر است ، همان کوه‌های سنگی همیشگی و دره‌های سنگلاخی ، بدون ذره‌ای سبزه یا نشانی از حیات .

راه ، این محل را در جهت ۲۵ درجه ترك می‌کند ، دريك مایلی از يك کاروانسرای قدیمی و يك آب‌انبار می‌گذرد ، پس از يك ونیم مایل به آسانی از گلوگاه کوهی بالا می‌رود . سپس به‌طول يك مایل با شیبی ملایم از روی قلوه‌سنگها پایین می‌آید ، و به‌سوی دره باز می‌رود که در جهت شرق به‌غرب کشیده شده ، پیش می‌رود . يك ونیم مایل آن طرفتر از **حوض سفید** می‌گذرد که متروک است و آب ندارد . چهار مایل ونیم بعد از **يك پشته** ریگزار و پست رد می‌شود و اندکی بعد از **يك حوض** بی‌آب دیگر عبور می‌کند . در سیزده ونیم مایلی ، به‌پشته ریگزار دیگری وارد می‌شود و در سمت چپ راه از **چاه‌نو** می‌گذرد (دو مایل آن طرفتر ، دارای آب) ؛ پس از دوو يك چهارم مایل از پشته دیگری از سنگریزه بالا می‌رود ، سپس به‌آرامی بر روی سنگها پایین می‌آید و از میان منطقه جلگه‌مانندی می‌گذرد و پس از هفت مایل به **خرائق** می‌رسد . ذخیره آب این محل خوب است و يك کاروانسرای عالی دارد ، اما آذوقه کافی در آن یافت نمی‌شود .

بیابانی که امروز از آن گذشتم شباهت زیادی دارد به منظره‌ای که انسان از عرشه کشتی بخاری پستی در دریای سرخ مشاهده می‌کند . در این راهپیمایی نیز تشخیص ارتباط کوهها برایم دشوار بود . راه خرائق دورکوه تارونا می‌چرخد و در سمت راست جاده واقع است . در سمت چپ رشته مشابهی است به نام کوه خرائق که در تمامی

مسیر موازی با آن در حرکت است. اگر این دو رشته کوه در جایی به یکدیگر ملحق شوند، آن محل باید کمی دورتر و در غرب باشد. بی تردید من هرگز از محل آب پخشانی که آنها را به یکدیگر مربوط می‌سازد عبور نکردم.

کوه خرائق رشته کوه دیگری است که گفته می‌شود از روستای خرائق شروع می‌گردد و در غرب به سوی اردکان پیش می‌رود. این کوهها شرقی - غربی‌اند و جلوی منظره شمال را سد کرده‌اند. جنس آنها از صخره‌های تند و مضرس می‌باشد. در شمال آنها دو روستای هومین و سنجد واقع شده و گفته می‌شود بعد از آنها دیگر کویری نیست بلکه دره‌ای سنگی است، با کوههایی در شمال آن به نام سیاه قلی، که کوه بلندی است و قله آن از برف پوشیده شده است.

اینجا بدترین جای کشور است، آن قدر بد که راهی برای آباد ساختن آن به نظر نمی‌رسد، هیچ راهی. در اینجا آب یافت نمی‌شود، مطلقاً محصولی به دست نمی‌آید و امکانی برای جمع‌آوری آب جهت آبیاری وجود ندارد. البته تقریباً در همه جا با بهره‌گیری از تاسیساتی بسیار عالی به نام آب انبار آب آشامیدنی فراهم است، حتی بیشتر از غرب، که البته کم‌کم نام حوض جای آن را می‌گیرد. شاید از همین طریق بتوان آب کافی جهت آبیاری فراهم نمود، البته با هزینه‌ای گزاف. تازه اگر آب فراهم شود، خاک آن قدر شنی است که نمی‌توان عایدی سودمندی از آن انتظار داشت. جمعیت این محل کم است. ذره ذره زمینهای موجود کاشته شده است و همین جمعیت کم به این کار مشغولند.

معلوم نیست مردانی که باید نقشه‌هایی برای آبادانی اینجا بریزند کجایند، البته این شامل مواردی به جز کشاورزی نیز هست. به عنوان مثال، موضوع ایجاد راه آهن مسئله قابل بحثی است. اگر این اصل ثابت شود که سعادت مند شدن مردم تنها به ایجاد راه آهن بستگی دارد، البته وجود آن ضروری است. در غیر این صورت راه آهن به چه کار این مملکت می‌آید؟ در این منطقه تقریباً هیچ محصولی تولید نمی‌شود و برای همین مقدار ناچیز صادرات راهها و امکانات فعلی بسنده می‌کند. اگر نیازی به توسعه باشد ابتدا باید راه جنوب اصلاح گردد، یعنی اقداماتی صورت گیرد که در نتیجه بتوان اسب و قاطر را به آسانی از آن عبور داد و پس از آن راه‌های سبک را در شمال

ایران رایج نمود چون راههای نواحی شمالی با وضع کنونی جهت عبور آنها مناسب می‌باشد. در واقع امروز برای اولین بار هنگام بالا رفتن از يك بلندی، آثار عبور چرخ توجه مرا جلب کرد. پس از آن که در این مورد سؤال کردم به من گفته شد که چند ماه پیشتر، ارباب حامل چند زن که به مشهد می‌رفتند از این راه عبور کرده است.

در خرائق هیچیک از روستاییان به خاطر نمی‌آورد که هرگز «صاحب»ی از آنجا گذشته باشد، اما وقتی به آنها گفتم در ۶۵ سال پیش شخصی به نام **سروان کریستی**^۱ از آنجا گذشته، پیرمردی وانمود کرد که او را به خاطر می‌آورد. راست یا دروغ، شکی نیست که کریستی از خرائق عبور کرده است. تنها يك مطلب درباره راهی که او رفته روشن نیست. افاصله یزد تا خرائق را ۲۷ مایل ذکر می‌کند در حالی که به حساب من با زمان سنجی دقیق ۴۴ مایل می‌شود. همچنین کریستی، نامی از انجیرك نبرده است، که در آن زمان منزلگاهی بوده و من در کتابی درباره ایران از آن به عنوان راه **کینر**^۲ یاد کرده‌ام، به نظر می‌رسد کریستی فراموش کرده نام آن را در گزارش خود بنویسد.

روستای خرائق در واحه کوچکی واقع شده که مساحت آن يك مایل مربع است و پیرامون آن را بیابان برهوتی فرا گرفته با بلندیهایی بریده بریده و غیر قابل عبور، و دره‌هایی بی‌آب و آبادی. خرائق ۸۰ خانه دارد که همه داخل يك قلعه است و کمی بالاتر از زمینهای مجاور. کاروانسرای خوبی هم دارد که از خشت مرغوب ساخته شده و می‌تواند ۴۰۰ نفر را در خود منزل دهد. بعضی احتیاجات در اینجا یافت می‌شود، همچنین آب فراوانی دارد که البته کمی شور است.

نزدیکترین روستا به خرائق از جانب شمال، روستای **سوگند** و از جنوب، اردکان می‌باشد که در ۴۵ مایلی غرب، و در موقعیت ۲۵۵ درجه واقع است. دهم ماه مه راهی که خرائق را ترك می‌کند ناگهان در تنگه‌ای به همین نام پایین می‌رود، و از دره‌ای عبور می‌کند که دو طرف آن را ارتفاعات کوهی به طول ۸ مایل همراهی می‌کند؛ در ۴ مایلی مقداری آب یافت می‌شود سپس ۸ مایل در جلگه‌ای رنگزار تا **حوض بلند** پیش می‌رود، جایی که آب نیست؛ و پس از ۴ مایل

1- Captain Christie

2- Kinneir

به حوض میان‌تک می‌رسد (بدون آب). سپس به فاصله ۸ مایل به تدریج تا رضاب صعود می‌کند، که در آن پناهگاه مناسبی می‌توان یافت، اما آذوقه و آب خوب یافت نمی‌شود.

بعد از رضاب راه به تدریج به سوی گردنه رشته کوهی صعود می‌کند و پس از ۶ مایل به آن می‌رسد، و از آنجا کمی بیشتر به سمت شمال متمایل می‌شود و تا انتهای منزلگاه در میان کوهی پیچ و تاب می‌خورد. در اینجا آب مناسب یافت می‌شود، همچنین می‌توان قدری آذوقه جمع‌آوری نمود. کاروانسرای این محل بسیار عالی است. قسمت عمده این راهپیمایی چهل مایلی شامل عبور از جلگه پهناوری است از خرائق به سمت رضاب که در مرکز آن واقع است و دارای شیب می‌باشد. این دور شسته کوه تا آنجا که به چشم می‌آید، ارتباط آشکاری با یکدیگر ندارند، با وجود این ممکن است در نقطه‌ای واقع در شمال به یکدیگر ملحق شده باشد. همچنین از ویژگی خاصی برخوردارند که معمولاً در میان سایر کوههای ایران و حتی در کوههای کشورهای دیگر مشاهده نکرده‌ام. هر چند ارتفاع آنها از سطح دریا بسیار زیاد است و گاهی به ۸۰۰۰ تا ۹۰۰۰ پا می‌رسد، ولی ارتفاع آنها از دامنه اندک است و هر رشته کوه از رشته کوه بعدی با شیبی ملایم و طولانی جدا می‌شود. دو کوه با شیبی آرام و با زاویه‌ای مانند دیگری پایین می‌آیند و تا آبراه مشترک هیچ برآمدگی بر سر راهشان مشاهده نمی‌شود بنابراین بین این کوهها زمینی که کاملاً مسطح باشد وجود ندارد. جنس کوهها نیز از سنگ است، بدون ذره‌ای خاک. در واقع تردیدی نیست که خاک روی کوهها شسته شده است، و همراه با شنهای درشت تر دامنه‌های فوق‌الذکر را به وجود آورده است. شبیه آن قدر نامحسوس است که وقتی انسان روی آنها می‌ایستد، مسطح به نظر می‌رسند ولی از فاصله دور کاملاً حس می‌شوند.

در این کوهها و دره‌ها آب طبیعی بسیار اندک است، آن قدر کم که می‌توان گفت اصلاً آب نیست. به‌عنوان مثال در فاصله یزد و سوگند که بیش از ۵۰ مایل می‌شود تنها سه چشمه وجود دارد. در جاهای دیگر، مانند حوض جفن [احتمالاً جعفر] و رضاب منابع مصنوعی آب هست. این منابع همان‌طور که گفته شد به تعداد دلخواه قابل افزایش است. کافی است از شیبهای طبیعی استفاده کرده و راه‌آب‌ها را به سمت

حوضهای متعدد هدایت نمود. این حوضها نعمت بزرگی است و باید امتیازهای آن را به جاهای دیگر شناساند. حوض ، شامل يك مخزن باریك و بلند زیرزمینی است و به طریقی حفر شده که آب کوهها را به وسیله آبراهها در خود جمع می کند (البته در فاصله دورتر ، آب به وسیله خاکریز هدایت می شود) حوض سقفی از خشت و گل دارد و ورودی آن روزنه کوچکی است . از آنجا که آب این حوضها عموماً از بارانهای زمستانی تأمین می شود و از تابش آفتاب کاملاً مصون است، گوارا و خنک می ماند . به نظر من باید يك چرخ چاه ودلوی بر آن کار گذاشته شود و به وسیله آن آب بالا آورده شود و در آبشخور جداگانه ای برای حیوانات ریخته شود، تا در نتیجه آب به ادرار حیوانات آلوده نگردد ، زیرا حوضهایی را مشاهده کردم که نه تنها حیوانات از آن آب می نوشند ، بلکه همانجا ادرار هم می کنند که بی تردید مقداری از اوره توسط خاک به داخل آب انبار نفوذ می کند .

روستای سوگند برگرد يك چشمه آب گوارا و در میان کوههای سنگی و بیابانهای بی آب و علف واقع شده است . ۶۰ خانه دارد که توسط قلعه ای با دیوارهای بلند احاطه شده است . این قلعه برای حفاظت خانه ها در مقابل راهزنان بلوچ کافی است ولی در مقابل يك حمله نظامی کوچکترین مقاومتی نمی تواند داشته باشد . در اینجا می توان کمی آذوقه فراهم نمود ، کاروانسرای خوبی هم دارد . از سوگند تا بیابانک راهی است به طول ۶۰ مایل .

کدخدای ده به دیدار من آمد . او می گفت شاه عباس نام سوگند را بر اینجا گذاشته است چون آبش شیرین است و نام کامل آن سو - قند شاه است . در جواب حرفش به او گفتم من روایت دیگری شنیده ام و آن این است که شاه عباس آن قدر از اینجا نفرت داشته که سوگند خورده است دوباره هرگز پایش را به این محل نگذارد و از این رو نام آن را سوگند گذاشته اند ، توجیهی که من بهتر باور می کنم . ظاهراً نتوانستم منظورم را به پیرمرد بفهمانم زیرا در برابر این حاضر جوابی هیچ نگفتم و با بی تفاوتی مرا نگاه می کرد. البته هنگام شب که دوباره به دیدارم آمد با صدای بلند بلند می خندید و می گفت : «سوگند خورده ، حالا فهمیدم . ها ... هاها !» .

یازدهم ماه مه ، يك راهپیمایی طولانی دیگر . روز بیش دیر راه افتاده بودم و

آفتاب داغ در سه ساعت آخر راهپیمایی باعث این تأخیر شده بود و تا ساعت ۴ بعد از ظهر به مقصد نرسیده بودم. بنابراین روز بعد زودتر حرکت کردم، درعین حال راهپیمایی ۱۲ ساعت به طول انجامید. در این راهپیماییها کمتر اتفاق می افتد نکته جالبی توجه انسان را به خود جلب کند که قابل بازگو کردن باشد. در واقع اگر همه جا از مشاهداتم یادداشت بر نمی داشتم به زودی جزئیات رویدادها را از خاطر می پردم. ابتدا در نزدیکی کوههای سنگی و در جهت **الله آباد** شیب تندی است به طول ۱۵ مایل. کریستی از این محل به عنوان منزل یاد کرده است ولی اکنون خرابه‌ای بیش نیست و آب هم ندارد. ۲۰ سال پیش بلوچها آن را غارت کرده و سوزانده‌اند. پس از آن هرگز مسکونی نشده است. افسوس! چنین منزلگاهی در میان راه بسیار ضروری است. مسیر ما از جلگه وسیعی می گذشت. این جلگه تا آنجا که چشم کار می کند در سمت شمال غربی و جنوب شرقی ادامه دارد. راهپیمایی امروز مانند دیروز ملال آور و یکنواخت بود. تنها در چهل و دو مایلی آب یافت می شود، در جایی به نام «**حوض چهار فرسخ**» که با پشت بادام ۱۲ مایل فاصله دارد. روستای اخیر بسیار بد منظره است و در اعماق دره سنگلاخ و نازیبایی واقع شده، به هر حال در اطراف آن زمینهای مزروعی قابل توجهی وجود دارد که باید ترتیبی داده شود که آب لازم - یعنی همان چیزی که در این سرزمین به اندازه کافی وجود دارد - به آن برسد. روستای اخیر کاروانسرای خوبی دارد. وقتی می گویم کاروانسرای خوب منظورم آن است که ساختمان آن فوق العاده است و نقشه‌ای مشابه سایر کاروانسراهای این جاده دارد، ولی مانند دیگر کاروانسراهای ایران فوق العاده کثیف می باشد. برای آنکه عقیده ایرانیان را در چنین مواردی برای خوانندگان روشن کنم، باید متذکر شوم که از کدخدا علت تمیز نکردن کاروانسرا را جویا شدم. وی با نگاهی سرد پرسید، «تمیز کنیم؟»، سپس رویش را به طرف پیشخدمت من برگرداند و گفت، «به او بگو اینجا يك کاروانسراست.» انکار که کثیفی لازمه کاروانسراست. به او گفتم «اما ماهم در هند کاروانسراهای بسیاری داریم، و آنها را همیشه نظافت می کنند.» اما او تنها سرش را جنباند و گفت «بله، حتماً»، به نظر می رسید می خواهد اضافه کند، «شما عجب آدمهای عوضی هستید و چه عاداتهای عجیب و غریبی دارید.» این محل نام خود را از کلمه بادام می گیرد که

در کوههای اطراف بسیار یافت می‌شود و معنی نام آن «پوست بادام» است. از دیدگاه من اینجا مانند پوست بادام بدون مغز است، یعنی خالی از امکاناتی است که زندگی را قابل تحمل کند.

خواننده عزیز، بدبینی بیش از اندازه مرا خواهید بخشید. این حالت ناشی از وضع بد منزلگاه امروز است. می‌دانم بدبینی صفت ناپسندی است، ولی بدبینی شخصی که ۱۲ ساعت در بیابان بی‌انتهای خشک و سوزان سرگردان بوده و همصحبتی نداشته است و گرمای ۴۶ درجه [سانتیگراد] آفتاب، تا مغز استخوانهایش را سوزانده و تنها يك لیوان آب شور و تلخ مایه رفع عطش او بوده است نمی‌تواند قابل سرزنش باشد.

در این محل قلعه مخروبه‌ای نیز هست که در عین حال تا حدودی ساکنین را از خطر بلوچهای چپاولگر که از راه کویر می‌آیند، در امان نگه می‌دارد.

کدخدای این روستای دورافتاده می‌گفت در حدود ۱۴ سال پیش شاه هندوستان پس از معزول شدن از تاج و تخت به دست انگلیسیها از این محل عبور کرده است. خیلی فکر کردم تا سرانجام یادم آمد که او باید همان فیروزشاه باشد، یکی از شورشگران اهل دهلی که پس از چندی مشتش باز شد و مردم فهمیدند که مرد شیاد و حقه‌بازی است، و بعداً یعنی در ۱۸۵۸-۹ پا به گریز نهاد. او به این مردم گفته بود که طی چند سال نبرد بی‌امان با انگلیسیها جمعاً ۴۰۰۰۰۰ سرباز از دست داده و در نهایت مجبور به فرار شده است. می‌گفتند او از یزد آمده و به مشهد رفته است و از آنجا به بخارا و خجند سفر کرده است، لابد به دنبال کمک. پس از آن کسی نمی‌داند بر سر او چه بلایی آمده، آیا زنده است یا مرده.

راه طبس از پوست بادام به رباط خان می‌رود، اما در کتاب من ذکری از بیابانک به میان آمده و گفته شده جایی است در وسط کویر، با چند روستا و مزرعه که فاصله آن به اندازه فاصله رباط است. آن‌طور که من نوشته‌ام راهپیمایی مرا يك روز به تعویق می‌اندازد، همچنین یادآور شده‌ام که يك روز تأخیر به دیدن آن می‌ارزد. امیدوار بودم بالاخره از این کویر بی‌پایان نکته‌ای کشف کنم و راههای عبور از آن را مطالعه کنم؛ و نیز با پیشروی به سمت غرب از موقعیت این کوهها سر درآورم، زیرا می‌دانم هیچ

سیاح اروپایی هرگز به آنجا سفر نکرده است . به دلایل بالا در سیزدهم ماه مه به يك سفر چهل مایلی در شنزارهای کویر تن در دادم . این تصور در ذهن من شکل گرفته بود که بهزودی به واحه‌ای زیبا در دل کویر خواهم رسید . پس از آنکه در طول هفت مایل ازپشته‌ای به‌پشته دیگر می‌رفتم و هر بار امیدوار بودم که آخرین آنها باشد و سرانجام به جایی برسم که تلافی آن همه سختی کشیدن بشود ؛ ولی همچنان ناامید می‌شدم . بالاخره به آخرین پشته رسیدم و در مقابل خود چند صد نخل بی‌قواره یافتیم . در نگاه نخست این چشم اندازمانند مناظر زیبای ساحلی دریای سرخ یا خلیج فارس به نظر می‌آمد . در واقع تنها کافی بود انسان به درون تمامی جلگه ، پشته‌های کوتاه و تپه‌های سنگی آب سرازیر کند تا منظره آن سراب را کامل کند . جایی زشت تر و بدمنظره تر از این بیاضیه ، که یکی از هفت بیابانی است که منطقه زیبای بیابانک را تشکیل می‌دهند ، نمی‌توان تصور نمود . در بهترین اتاقی که یافت می‌شد منزل کردم ، ولی فوق‌العاده گرم بود ، لذا به محض آنکه خورشید غروب کرد ، رختخواب را به پشت بام بردم که این بدون شك موجب شگفتی - و همچنین باید بگویم شور و هیجان - جنس لطیف بیاضیه بود . در بیاضیه به گرانفروش بی‌شرف و پررویی برخورددم که قصد داشت مرغی را به قیمت يك خروس چاق و چله در بازار روز لندن به من قالب کند و چون نمی‌خواستم پول مورد درخواستش را به او بدهم با داد و فریاد زیاد گفت (البته رویش به طرف من نبود) که همه ما دزد هستیم . من که وضع را این‌طور دیدم یقه‌اش را گرفتم و هرچه ناسزا می‌دانستم نثارش کردم که او را بسیار ناراحت کرد ، و در آخر همه پول را پرداختم . از اینکه بگذریم با جوانک باهوشی آشنا شدم که جبران همه ناراحتیهای آن محل را کرد ، و اطلاعات زیادی درباره این محل و راههایی که از آن منشعب می‌شود در اختیار من گذاشت .

بیابانک یکی از بخشهای سمنان است و مرکز آن خور می‌باشد . ده روستا دارد : خور ؛ جندق ، پانزده فرسخی شمال بیاضیه ، با پنجاه باب خانه ؛ فرخی ، چهل خانه ، در سه فرسخی شمال ؛ گرماب ، در پنج فرسخی ؛ اودیب ، چهل خانه ، در شش فرسخی غرب ؛ ایرج ، در هفت فرسخی غرب ، پنجاه خانه ؛ مهرجان ، صد خانه ، در شش فرسخی شرق ؛ و بیاضیه ، شصت خانه در ده فرسخی خور .

همه این روستاها به‌طور جداگانه و منفرد و معمولاً در دامنه کوه و در میان بیابان برهوت واقع شده است. البته هیچ روستایی یا کوه یا دره‌ای به‌نام **بیابانک** وجود ندارد، بیابانک تنها مجموعه‌ای از واحه‌های کوچکی است که هیچ‌گونه ارتباط جغرافیایی با یکدیگر ندارند. همچنین در وسط کویر نمک واقع نیست و پنجاه مایل با آن فاصله دارد. به عقیده من در دنیا روستایی متروکتر از این هشت روستا یافت نمی‌شود. این بخش از هیچ‌گونه اهمیت خاصی برخوردار نیست. از اینجا تا سمنان شصت فرسخ، تا ناین چهل و پنج فرسخ، تا یزد پنجاه فرسخ و تا طبرس چهل فرسخ راه است.

اگرچه بیابانک در جنوب کویر واقع است ولی همان‌طور که قبلاً گفته شد از بخشهای سمنان می‌باشد. سمنان در سر راه مشهد به تهران واقع است و برای رسیدن به آن باید مسافت هشتاد مایل را در دل کویر خشک و بی‌آب طی کرد. از آن جوانک پرسیدم که چرا بیابانک از توابع سمنان محسوب می‌شود. در حالی که این قدر از آن فاصله دارد، او را در جواب گفتم: «اینجا تنها به سمنان دور نیست بلکه به همه جا دور است، چون دورادور آن را کویر فراگرفته.» واقعاً همین‌طور است. در حقیقت هر یک از این هشت روستا از یک قطعه زمین سبز به مساحت تقریبی یک مایل در دامنه کوه‌های خشک تشکیل شده که در دل خشکترین و بی‌آب و علفترین کویری واقع است که می‌توان تصور نمود. این حالت در کمتر جایی به چشم می‌خورد.

روز چهاردهم ماه، پس از فراغت از راهپیمایی سخت پنج‌روزه، عازم یک سفر چهارده مایلی به دهکده کوچک عروسان شدیم. در آنجا چادرم را در کنار حوضچه آب زلالی برپا کردم، که در پایین این حوضچه چند درخت نخل سایه مختصری ایجاد کرده بودند. نقشه‌ام را باز کردم و تمام روز را به نوشتن خاطرات سفر و تصحیح نام محلها پرداختم. این کار بیش از حد تصور وقت‌گیر است و حوصله‌ام را سر می‌برد، به‌خصوص که هر گاه فراغتی حاصل شود دلم می‌خواهد وقت خود را صرف پرسیدن درباره راهها و بیابانها و خواندن گلستان که تنها کتاب فارسی همراه من است بکنم. در این راهپیماییها همیشه با کمبود وقت مواجه می‌شوم. برنامه روزانه من به این شرح است: ساعت سه تا چهار صبح آماده سفر می‌شوم؛ چهار صبح تا چهار بعداز

ظهر ، راهپیمایی؛ چهار تا پنج بعدازظهر ، حمام و شستشو ؛ پنج تا شش غذا خوردن و سیگار ؛ شش تا هفت تعیین موقعیت و جهتها با قطب‌نما و صحبت دربارهٔ بیابانها و راهها؛ هفت تا هشت شام ؛ هشت تا ده نوشتن و بعد خواب . با این وجود تمام اوقات روز و شب پر می‌شود و وقت اضافی برایم باقی نمی‌ماند ، لذا قصد دارم از این پس بیش از بیست و پنج مایل یا شش ساعت در روز راهپیمایی نکنم . چراکه اگر حجم نوشته‌هایم دربارهٔ روستاهایی که در طول پنج روز گذشته از آنها عبور کرده بودم زیاد می‌شد ، طبعاً امکان نداشت بتوانم تمام نکات مربوط به آنها را ثبت کنم .

روز پانزدهم از عروسان به‌خور رفتیم که در بیست و چهار مایلی شمال واقع است . پس از ترك روستا جاده به‌دور کوهها می‌یچد و به‌نرمی پایین می‌آید و از گردنه‌ای در سه‌ونیم مایلی می‌گذرد ؛ در پنج مایلی ، راه آب خشکی را که به‌سوی شمال می‌رود قطع می‌کند، و از آنجا طی پنج مایل از بیابان سنگلاخی عبور می‌کند . سپس يك رشته فرعی از کوه چاشتاب را قطع می‌کند و در سیزده‌ونیم مایلی از يك حوض آب عبور می‌کند - این قسمت از راه خوب است . پس از آن در حدود نیم مایل از روی رشته کوهی می‌گذرد ؛ دو مایل بعد از روی رشته کوهی دیگر ؛ سپس پنج مایل از راه ، زمینی ناهموار ، موجدار و پوشیده از قلوه سنگ را پشت‌سر می‌گذارد و به‌خور می‌رسد .

خور و واحه کوچکی است به‌طول ۲ مایل ، با ۴۰۰ باب خانه، سکنهٔ آن را ایرانیان عربها و سیدها تشکیل می‌دهند و دارای يك جنگل فشرده از درختان خرماست . هوای آن فوق‌العاده گرم است و دمای اتاق من گاهی تا حدود ۴۰ درجهٔ سانتی‌گراد بالا می‌رود . گرما چنان فشاری به‌من آورده که گاه با خود می‌گویم عجب الاغ احمقی من هستم که جای راحت توی باشگاه شهرم را ول کرده‌ام و در این بیابانهای سوزان سرگردان شده‌ام . حالا دیگر مطمئنم این نوع زندگی مورد دلخواه من نیست ؛ این نوع زندگی از هر جنگی که تاکنون در آن شرکت داشته‌ام دشوارتر است . گرمای آفتاب در هفتهٔ اخیر واقعا کشنده بود . آفتاب از ساعت هفت صبح روبه‌گرمی می‌گذارد و تا شش بعدازظهر تابش سوزان خورشید بی‌وقفه بر انسان می‌تابد . تصور می‌کنم روزی فرارسد که اطلاعات و کشفیات مربوط به این منطقه برای دولت ما مفید واقع شود ؛

این شناخت حاصل نخواهد شد مگر آن که علاقه خاص يك فرد موجب جمع‌آوری اطلاعات لازم گردد ، و ادامه این سرگردانیها صرفاً در گرو علاقه شخصی من است . ناچارم اعتراف کنم که بی‌تفاوتی دولت من در بعضی امور حیرت‌انگیز است . اگر دولت می‌دانست که داشتن اطلاعات درباره میدان جنگ آینده تا چه حد در رسیدن به پیروزی مفید خواهد بود نسبت به کشفیات تازه بی‌تفاوتی نشان نمی‌داد . به‌رحال انگیزه شخصی من شاید هم ناشی از خصوصیات اخلاقی انگلیسیها باشد که می‌گویند اگر دولت نکند من خود می‌کنم - بلی این احساس است که مرا به اینجا می‌کشاند - سفر به هر نقطه آسیا منظور مرا برآورده می‌کند ، یا بهتر بگویم ، سفر به هر جا که خارج از جامعه اروپایی باشد .

خور در دل بیابانی ریگزار و کوههای سنگی واقع شده که اگر از روستاهای کوچک آن صرف‌نظر کنیم . رویمرفته شعاع منطقه آن به ۱۵۰ تا ۲۰۰ مایل می‌رسد . تمامی خانه‌های آن از خشت و گل ساخته شده است ولی وجود بادگیرهایی منظره شهر را از یکنواختی بیرون می‌آورد . در اینجا آذوقه یافت می‌شود ولی آب آن شور است و آب گوارا باید از ده مایلی به‌این محل آورد . خور از اهمیت خاصی برخوردار نیست ، به‌جز آنکه محل تلاقی تمامی راههای شمال است ؛ بنابراین از خور نیز راههایی به‌سمنان ، بیرجند ، سبزوار ، نیشابور ، طبس ، یزد و نایین می‌رود . گرمای تابستان آن بسیار شدید است ، شاید این گرمای شدید در اثر انعکاس کوههای اطراف باشد . در روز چهاردهم مه درجه حرارت در خانه در حدود ۴۶ درجه بود . قابل ذکر است که ارتفاع این محل به‌آن اندازه است که ممکن است گاه‌گاهی باعث بارش برف شود .

فصل پنجم

خوربه طبس

روز بعد پیاده عازم **مهرجان** شدم . علت آن بود که بهمن گفته شده بود در خور شتر برای حمل آب در راه بی آب بیابانک به طبس یافت نمی شود . رضا می گفت ، «در مهرجان هیچ مشکلی وجود ندارد، واز آنجا به بعد سفر به خوبی و خوشی ادامه خواهد یافت» از او پرسیدم ، «درمهرجان شتر یافت می شود؟» جواب داد ، «شتر ؟ بله آنجا پر از شتر است.» ، «خوب پس برویم.» ما عازم شدیم ، راهنمای ما مرد گنده پخته ای بود که به نظر نمی آمد حتی از آن سوی چهاردیواری اندرونی اطلاعی داشته باشد، در حالی که خودش می گفت عمری را در این کویر سفر کرده و وجب به وجب آن را می شناسد . بدبختانه به زودی معلوم شد این حرف او کاملاً بی اساس بوده است . سرانجام راه افتادیم . من طبق معمول جلوتر از همه حرکت می کردم. به زودی به یک دوراهی رسیدیم . راه سمت راست را در پیش گرفتم ، در این موقع یکی با صدای بلند فریاد زد ، «صاحب ، راه سمت چپ درست است.» برگشتم و صبر کردم تا او بهمن برسد . بعد به او گفتم ، «آیا کاملاً مطمئنی؟» مطمئن ، بله، از اینجا باید بالا برویم ، از بالای آن گردنه.» لذا به سوی گردنه حرکت کردیم . پس از یک ساعت راهپیمایی دریافتم که دوستان با تردید به این طرف و آن طرف می رود . فریاد زد ، «چی شده ، راه را گم کردی؟» ، «نه فقط کمی تاریک است.» (یادتان باشد که ماه در آسمان می درخشید) چند دقیقه ای ما را معطل کرد و سپس گفت ، فکر می کنم زیادی بالا آمده ایم.» گفتم ، «بله از اول می دانستم که سر همان دوراهی اشتباه رفتیم، گرچه من بحمدالله به قول خودت از بچگی توی این کویر بزرگ نشده ام ولی همین الان راه

را به تو نشان خواهم داد.» درواقع دو روز پیش درجه نقاط مختلف را با قطب‌نما مشخص کرده بودم و روی نقشه علامت گذاشته بودم. لذا پس از مراجعه به نقشه مسیر را دنبال کردم و برگشتیم. پس از دو مایل روستا در فاصله دوری نمودار شد.

درموقع ورود به این محل که گفته بودند مرکز شترهاست، حتی يك شتر هم ندیدم، نه در خارج روستا و نه در داخل آن. از رضا پرسیدم، «پس این شترها که می‌گفتی کجاست؟» جواب داد، «الان می‌رسند، همان‌طور که دستور داده بودید ترتیب کار را داده‌ایم.» ولی آنها هرگز نیامدند. هر وقت سؤال می‌کردم، می‌گفتند، «دارند می‌آیند»، «شترها دارند غذا می‌خورند»، «رفته‌اند آب بنوشند»، «دارند آنها را زین می‌کنند»، یا «شتربان دارد غذا می‌خورد»، «دارد لباس می‌پوشد»، و از این قبیل جوابها. بالاخره، مردی از راه رسید که می‌گفت می‌تواند چند شتر جور کند ولی مشك آب ندارد. البته مشك آب را نیز فراهم کردیم، اما مردك هنوز هم راه نمی‌افتاد و می‌گفت تا فردا باید صبر کنیم. پس از همه این حرفها تازه چانه می‌زد که سه تومان خرج برمی‌دارد که نصف آن را اینجا می‌گیرد و بقیه را در طبس؛ آن را نیز پرداختم، بعد گفت تا همه پول را ندهیم حرکت نخواهد کرد. به این ترتیب آن روز نتوانستم راه بیفتم. روز بعد هم همین کلکها را زد، تا آنجا که حوصله‌ام سر آمد و به پیشخدمتهای بی‌خاصیتم که همه در حال قلیان کشیدن بودند گفتم، «بسیار خوب، اصلاً شتر لازم نیست، ولی آب را بر پشت قاطرها حمل می‌کنیم و شما باید پیاده راه بروید.» با شنیدن این حرف از جا پریدند و با عصبانیت يك مشك بد و بیراه نثار شتربان کردند و او را به راه آوردند، اما من گفتم، «دیگر دیر شده و من از سر حرفم پایین نخواهم آمد، همه باید پیاده بیایید».

مشکل ما آن بود که طوری از این محل خارج شویم که مجبور نباشیم از راه آمده برگردیم. در نهایت تعجب دریافتم که در شمال طبس هستیم ولی از هر راهی که بخواهیم به آنجا برویم يك مشکل هست و آن کمبود آب می‌باشد. به هر حال فردا راهی که مهرجان (یکی از روستاهای بیابانک) را دور می‌زند امتحان خواهیم کرد. همیشه به این موضوع می‌اندیشم که مردم چگونه می‌توانند در چنین جاهایی به زندگی ادامه دهند و در عین حال به آن علاقه‌مند هم باشند. تصور می‌کنم اگر در اینجا يك انجمن

مهاجرت ایجاد شود مفید خواهد بود ، هر چند تصور نمی‌کنم هیچ‌یک از مردم اینجا حاضر به کوچ کردن به جای دیگری باشند . این مردم ، خور را با آن آب شور و نخلهای نامرغوب و آفتاب‌داغش به هم محیط دیگری که شما پیشنهاد کنید ترجیح می‌دهند . به نظر من معمولاً مردمی که در بدآب و هوای ترین جاها زندگی می‌کنند دقیقاً همان مردمی هستند که حاضر به ترك موطن خود نمی‌باشند . اعتقاد من بر آن است که این پراکندگی جمعیت مربوط به تقدیر و مشیت الهی است؛ جاهای خوب مانند مردم خوب کمیاب است ، و اگر قرار باشد ساکنین جاهای نامناسب به محلهای خوب که انگشت‌شمار نیز هستند کوچ داده شوند ، آن وقت است که همه باید دنیا را ترك کنیم . ردیابی کوههای اینجا از همه کوههایی که تاکنون دیده‌ام دشوارتر است . فضای اطراف نیز هر چند یه‌هنگام صبح صاف و واضح است ولی پس از بالا آمدن خورشید بسیار فریبنده می‌شود . به عنوان مثال ، یکبار در این محل موقعیت اطراف را کاملاً مطالعه کردم و مشاهده نمودم که افق دریک جهت کاملاً واضح است و هیچ چیز در آن نیست ، لذا چنین یادداشت کردم ، «افق واضح ، کوه و تپه ندارد» ؛ اما سر شب دوباره بیرون رفتم ، همان قسمت از افق که واضح وبدون مانع دیده بودم ، به وسیله کوههایی احاطه شده بود .

تنها چیز متفاوتی که در خور توجه مرا به خود جلب کرد آن بود که زنان به جای حجاب آبی ، حجاب سفید ، می‌پوشند . از رضا پرسیدم آیا آن نشانه دوشیزگی است . او خندید و در حالی که به شبح سفیدی اشاره می‌کرد که سر طفلی از کفنش بیرون زده بود ، گفت ، نه ؛ به هر حال یا در این جا نیل گران است و یا واقعاً این زنان نسبت به زنان اغلب مناطق مسکونی دیگر از تقوای بیشتری برخوردارند . من بین زنان شهری و روستایی تفاوت محسوسی مشاهده می‌کردم . زنان شهری با وجودی که چادر می‌پوشند همیشه توجه دارند که به خوبی انسان را برانداز کنند ، در حالی که زنان روستایی اصولاً از نگاه کردن به مرد غریبه وحشت دارند و رویشان را از آنها برمی‌گردانند . از اینجا به بعد سوارانم را آزاد کردم که بروند ، چون به خوبی سواران قبلی نبودند ، همچنین چون حمل آب دشواریهای زیادی دارد ، هر چه تعداد افراد کمتر باشد بهتر است .

مهرجان روستایی است در بخش بیابانک سمنان ، در وسط جلگه‌ای که از همه طرف به وسیله کویر احاطه شده و از سمت غرب با نزدیکترین روستا ۱۴ مایل فاصله دارد؛ و از طرف شمال و شرق تا ۱۰۰ مایلی روستایی دیده نمی‌شود. مهرجان روستای محقری است با یکصد خانه ، یک قلعه قدیمی مخروبه و تعداد زیادی درخت خرما. از نظر آب چندان تعریفی ندارد و آذوقه به راحتی یافت نمی‌شود ؛ در واقع اهمیت آن تنها از آن جهت است که در سمت شمال و شرق بعد از آن تا پیش از ورود به کویر آبادی وجود ندارد .

پس از ترک روستا ، قرار بود از مسیری به راهپیمایی ادامه دهیم که ظاهراً از سایر راهها آب بیشتری در آن یافت می‌شود ، با این وجود در همین مسیر نیز اولین محل آب از بیست فرسخ ، یعنی شصت تا هفتاد مایل نزدیکتر نبود . مطمئن نبودم بتوانم از قاطر استفاده کنم ، از طرفی راضی نمی‌شدم از راهی که آمده بودم برگردم، لذا تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم . ساعت ۵ بعد از ظهر روز هیجدهم راهپیمایی را آغاز کردیم و خدمتکاران را مجبور کردم چند مایل اولیه را پیاده حرکت کنند. ده مایل اول ، راه در بیابان ریگزار ی پیش می‌رفت ؛ پنج مایل بعد از آن کویر نمک بود و دوباره بعد از طی دو مایل از میان ریگزار ی می‌گذشت از آن جا که گذشتیم به حوضی رسیدیم به نام حوض میرزا، که البته آب نداشت. ده مایل بعدی ریگزار بود، از آنجا به قسمت شنی جاده رسیدیم ، که هفت مایل ادامه داشت . عبور از این قسمت بسیار دشوار بود ، و حیوانات رنج زیادی متحمل می‌شدند . به ناچار همه پیاده شدیم و شروع به هل دادن آنها کردیم، زیرا راهنمای سالخورده‌ای که با ما بود، می‌گفت باید قبل از طلوع خورشید از اینجا بگذریم . خوشبختانه در این کار موفق شدیم و هنگام سپیده دم به آخرین کرانه کویر رسیدیم. این کویر شنزار را «سرگردان» می‌نامند که به معنی «سرگیجه» است . برداشت من از این کلمه آن است که اگر انسان به هنگام روز در این کویر گرفتار شود ابتدا دچار سرگیجه خواهد شد و سپس به تدریج به معنی واقعی کلمه «سر» و پس از آن جان خود را از دست خواهد داد . راهنما می‌گفت چند سال پیش هشتاد زائر مرد و زن و کودک در این کویر گم شدند . چنین موردی از این مردم بعید نیست . زیرا آنها هرگز نمی‌دانند یا توجه ندارند به کجا می‌روند . اگر این زائران

نیز بدون راهنما بوده باشند ، احتمالاً آن قدر این سو و آن سو رفته‌اند که تابش آفتاب و تشنگی آنها را از حال برده و در گوشه‌ای بیحال افتاده و جان خود را از دست داده‌اند . از آنجا که به ندرت کسی از این کویر می‌گذرد ، لذا ممکن است کسی در این جاده جان خود را از دست بدهد و چندین روز طول بکشد تا جسدش یافت شود .

در اینجا توقف کردیم و به قاطرها آب و غذا دادیم . اگرچه این کار موجب تأخیر می‌شد ، ولی کاملاً ضروری بود زیرا در غیر این صورت نمی‌توانستیم بر آنها سوار شویم . اکنون به این نتیجه رسیده بودم که آوردن قاطر بیش از آنچه برای حمل بار لازم بود ، به مشکلاتش می‌ارزید ، همه مردان با ولع تمام بهترین آبی را که می‌توانستیم بیابیم نوشیدند ولی من آن قدر احساس تشنگی نمی‌کردم که بتوانم آن ماده گندیده و بدبو را فرو دهم . پس از توفقی کوتاه به راهمان ادامه دادیم ، و پس از طی مسافتی در ریگزار به يك کویر واقعی رسیدیم ، به درازای دوازده مایل . برای يك خواننده انگلیسی به زحمت می‌توان تصویری واقعی از این کویر ارائه داد . این کویر را نمی‌توان شنزار نامید ، به بیابانهای متروک هندوستان که در نهایت آفتاب سوختگی در مقایسه با این کویر از نعمت گیاهان بیشتری برخوردار است ، نیز شباهتی ندارد . اینجا به معنی واقعی کلمه حتی به اندازه سر سوزنی علف یافت نمی‌شود . هیچ نوع موجود زنده‌ای نیز در اینجا زندگی نمی‌کند . خاک سیاه رنگی دارد که گویی همین سال گذشته آن را شخم زده‌اند ، و روی آن را لایه‌ای از نمک پوشانده است ، طوری که انعکاس آن چشم را آزار می‌دهد و به هنگام عبور از روی آن صدای شکستن خشک نمکها به گوش می‌رسد . در اطراف تا چشم کار می‌کند ، هیچ چیز دیده نمی‌شود مگر این انعکاس سفید و خیره‌کننده ، که بیرحمانه به اعماق چشم نفوذ می‌کند . گاه‌گاه قطعه‌زمین تیره رنگی مشاهده می‌شود که در واقع همان خاک است که اندکی مرطوب شده است . گویی زمین در آن نقطه عرق کرده و رطوبت آن بالا زد هاست . پس از آن که رطوبت خشک شد ، نمک ظاهر می‌شود . سطح کویر هموار نیست ، بلکه سوراخهایی دارد به عمق نه اینج و به اندازه سر يك آدم که راه رفتن چهارپایان را با اشکال روبرو می‌سازد ، ولی از آنجا که خاک کویر نرم است و به آسانی جابه‌جا می‌شود ، جاده مناسبی می‌توان احداث نمود . منطقه‌ای که ما در آن راه می‌پیمودیم ظاهراً ادامه کویر بزرگی است که در شرق

قم واقع شده، و آن طور که تصور می‌رود از شرق تا شمال خور ادامه دارد و سپس به جنوب متمایل شده و به تدریج از عرض آن کاسته می‌شود. احتمالاً عریضترین قسمت آن در جنوب دامغان است، که نباید کمتر از ۱۵۰ مایل باشد؛ ولی در نقاطی که توسط راهها قطع می‌شود عرض آن از ۸۰ تا ۱۰۰ مایل بیشتر نیست. این نقاط ظاهراً از سمنان تا خور، بیارجمند، سبزوار و نیشابور می‌باشد، که قبلاً درباره راههای آنها توضیح داده‌ام. من راه مستقلی برای دامغان نیافته‌ام، و آن طور که می‌گویند چنین راهی وجود ندارد، چون راه سمنان و دامغان تا آنجا که کویر را قطع می‌کند، یکی است. اگر از من سؤال شود که تا چه حد امکان توسعه این منطقه وجود دارد، باید بگویم هیچ اقدامی که ارزش اقتصادی داشته باشد برای این منظور نمی‌توان انجام داد. برای تهیه آب بیشتر کارهای زیادی می‌توان انجام داد تا در نتیجه آسایش بیشتری جهت عبور مسافران فراهم گردد و نیز شاید برای فراهم آوردن آذوقه بیشتر نیز بتوان کاری کرد، ولی انجام این کار برای ثمرات زیاد نه تنها ارزش ندارد، بلکه غیرممکن است. باید گفت عبور از کویر مشکلتر از عبور از کوههاست. گذشتن از کویر و سفر بین منطقه قم و کاشان در غرب و طبس و قوشیژ در شرق؛ همچنین بین سمنان، بیارجمند و سبزوار در شمال، و یزد و نایین و بیابانک در جنوب، از گذشتن از دریاها پر مخاطره‌تر است. البته برای گروههای کوچک و قاصدان که هرگونه امکانی جهت دسترسی به آب برای آنها فراهم است کویر زیاد دشوار نیست و تنها می‌تواند مانند جاده‌ای بسیار متروک و سخت جلوه کند، اما هرگز نباید بدون شتر کویر را پیمود.

پس از گذشتن از کویر دوباره به بیابان شنزاری رسیدیم. در اینجا سختیهای راه که رفته رفته بیشتر می‌شد، به اوج خود رسیده بود. ساعت ۹ بود، و هنوز ۱۵ یا ۱۶ مایل راه در پیش رو داشتیم. حتی در آن ساعت روز آفتاب فوق‌العاده داغ بود. از تشنگی نمی‌توانستم حتی یک قدم به جلو بردارم، لذا از مایع شورمرزه‌ای که با خود داشتم جرعه‌ای نوشیدم. سپس راه افتادیم، خیلی آهسته‌تر از پیش. چارپایان تقریباً از پا افتاده بودند؛ آفتاب کشنده بود، دماسنج در سایه ۴۹ درجه را نشان می‌داد، باد داغی می‌وزید، گویی جگر آدم را برشته می‌کند، و ذرات نرم غبار را

چنان به چشم می‌زد که نمی‌توانستیم جلومان را ببینیم - و چنان به سوراخهای بینی فرو می‌کرد که امکان نفس کشیدن از ما سلب شده بود، زیرا جرئت نمی‌کردیم دهانمان را باز کنیم، و هر وقت به این کار مجبور می‌شدیم مشتی خاک نرم وارد حلقمان می‌شد و گلوی خشک ما را خشکتر می‌ساخت. گاه‌گاه مجبور می‌شدم اندکی صبر کنم تا قاطرها به من برسند و در این لحظه که گرمای هوا بسیار وحشتناک بود، شنها آن قدر داغ بود که پیوسته می‌بایست یک پایم را از زمین بردارم و پای دیگری را روی زمین بگذارم. اسب ناتوان من نیز گاه به‌گاه بینی را به سمهای تفتیده‌اش نزدیک می‌کرد تا علت سوزش شدید آنها را کشف کند. به این ترتیب با سختیها مبارزه می‌کردیم، هر ساعت مانند یک قرن بر ما می‌گذشت. راه بی‌پایان به نظر می‌رسید و سراب فریبنده با آب و سایه درختان دروغینش پیوسته و شادمانه در مقابل چشمان ما می‌رقصید. ساعت دوازده بود که ایستادم تا راهنما به من رسید. سعی کردم از او بپرسم که چقدر از راه مانده ولی گلویم و کامم آن قدر خشک شده بود که به زحمت می‌توانستم کلمات را ادا کنم. برگشتم و پیشخدمتها را ورنانداز کردم. به جز پیشخدمت مهربان من پاسکال، که همچنان خوش و با نشاط مانده بود، دیگران غمزده و بیحال به نظر می‌رسیدند و حالشان بدتر از آن بود که بتوانند به‌وضع خود توجه کنند. راهنما جواب داد که چیزی از راه نمانده و در منزل بعدی آب خوبی یافت می‌شود که همراه ما سر حال خواهد آورد؛ لذا به پیشروی ادامه دادیم. در ساعت یک و پانزده دقیقه منزلگاه بعدی آشکار شد که چاه مهدی نام دارد. این محل در واقع چیزی نبود جز خرابه‌ای از خشت و گل، که بر روی چاهی ساخته شده بود، ولی در آن حال فکر نمی‌کنم که حتی بهشت برای ما از آن چاه جاذبه بیشتری می‌داشت. همه به سوی چاه هجوم بردیم، اما وقتی به آن رسیدیم بر جای خشکمان زد زیرا آب در عمق ۱۰۰ پایی چاه بود و برای کشیدن آن ریسمانی نداشتیم. با این وجود، به نحوی به آب دسترسی پیدا کردیم و رفیق مشک آبی بیرون آورد و آبخوری مرا پر کرد. آب، آن قدر صاف و زلال و خنک بود که با خود گفتم دیگر دوران سختی و مصیبت به سر رسیده است، ولی پس از آنکه جرعه‌ای از آن را نوشیدم، دریافتم که به مراتب از آبی که همراه داشتیم تلختر است. در آن وقت بود که معنی واقعی تلخکامی را درک کردم. با آن آب چای درست کردیم

ولی شیرینی قند نیز به هیچ وجه از تلخی آن نمی‌کاست. دوباره به اعماق ناامیدی فرورفتم. زیرا تا آب بعدی ۲۰ مایل فاصله بود. ناگهان فکری به خاطرم رسید. در میان وسایل آشپزی که با خود آورده بودم به ظرف دهان‌گشادی برخوردم که بیشتر، برای عکاسی از آن استفاده می‌کردم و قرار بود آن را در شیراز بگذارم ولی به طریقی دوباره به وسایل من وارد شده بود و این روزها از آن برای جوشاندن آب استفاده می‌کردم. آن را بیرون آوردم و به همراهانم گفتم، «همین الان به هر کدام یک لیوان آب شیرین خواهم داد.» رضا خندید و گفت، «چطور؟» به او گفتم، «این آب را مزه کن - تلخ است، نیست؟ بسیار خوب همین الان آن را در این ظرف می‌ریزم، پس از یک ساعت شیرین خواهد شد.» در این وقت آب را جوشاندم و چند شیشه آب مقطر تهیه کردم و آن را در چاه سرد کردم و قدری به او دادم تا بنوشد. آن را چشید و پذیرفت که شیرین است ولی پیدا بود از چگونگی کار من نمی‌توانست سر درآورد. احتمالاً از آن پس همیشه مرا آدم مرموزی تصور می‌کرد. نمی‌خواهم بگویم آب مقطر آشامیدنی گوارایی است، ولی به خاطر نمی‌آورم که از هیچ نوشابه دیگری چنین لذتی برده باشم. هر جرعه آن را به مانند پیران باده نوش که شراب سرخ می‌نوشند، به یک باره فرو نمی‌دادم، بلکه اول در دهانم مزه می‌کردم - و آهسته آن را در سراسیمی گلویم رها می‌کردم. شاید تصور کنید در طول یک روز همین اندازه سختی و مصیبت کافی باشد، ولی قضیه به همینجا تمام نمی‌شد. پس از آنکه آب کافی تهیه کردم و گلوهارا تازه کردیم، در گوشه‌ای از برج چمباتمه زدم و منتظر ماندم تا هوا خنکتر شود و استحمام کنم. در حدود ساعت ۵ آن لحظه خوش فرا رسید، خود را شستم و لذت وافر بردم. مشغول خشک کردن خودم بودم که ناگهان باد تندی بنای وزیدن گذاشت و هر چه روی تخرم بود به هوا برد. به دنبال آنها بنای دویدن گذاشتم و پیش از آنکه بتوانم برگردم فهمیدم که در طوفان شن گرفتار آمده‌ام. هیچ پناهگاهی نمی‌یافتم. لخت مادرزاد بودم و لباسهایم، خدا می‌داند کجا رفته بود! کاری از دستم بر نمی‌آمد بجز آنکه پشت به توفان کنم - نزدیک بود بگویم روبه توفان، ولی به خاطر داشته باشید در این قبیل موارد هرگز رو به توفان شن نایستید - همانجا بیحرکت ایستادم، اما آرامش خود را از دست ندادم، یک دست را روی چشمها و دست دیگر را بر دهان

گرفته بودم و سر را کاملاً خم کرده بودم. باد همچنان می وزید و ذرات شن را بر پشتم ، که لخت بود می نواخت. در چنین مواردی چاره ای جز سکوت نیست؛ پس از گذشت نیم ساعت بخت با ما یازی کرد : طوفان اندك اندك آرام گرفت و سپس متوقف شد ، و من - البته خود خواهی مرا خواهید بخشید - رفتم تا خود را درآینه نگاه کنم . به طور قطع آن شخص سیاه ، با موهای گلی ، چشمان کثیف و دندانهای آلوده به من من نبودم ! درموقع شروع طوفان هنوز خیس بودم ، و طوفان شن را به سر و صورت و بدنم پاشیده بود ، در نتیجه به شکل يك « فقیر » هندو درآمده بودم که بدن خود را به خاک آلوده می کند و موهایش را به صورت کلاهی از گل درمی آورد . به هر حال چهار روز طول کشید تا توانستم گل و خاک را از موی سر پاک کنم . می خواستم آن را کاملاً کوتاه کنم ولی قیچی نداشتم . در پی آن روز ، شب دل انگیزی فرارسید ؛ نسیم ملایم و خنکی می وزید . از خواب آن شب چنان لذتی بردم که سالها سابقه نداشت .

چاه مهدی در تپه های لخت و شنی واقع است و جایی دور افتاده تر از آن نمی توان تصور کرد . عمق این چاه به ۱۵۰ پا می رسد و آب آن بسیار شور است . چند متر آن طرف تر يك کانال زیرزمینی تعبیه شده که به محل آب ارتباط دارد . البته ساختن این کانال کاری است غیر ضروری و پر زحمت ، زیرا بدون آن نیز ممکن است به راحتی و به وسیله طناب از چاه آب کشید . در نزدیکی چاه هر نوع سوختی وجود دارد . کویری که از آن گذشتیم احتمالاً دنباله کویر بزرگ نمک ایران نیست و تصور نمی کنم که درست جنوب یا شرق از این نقطه فراتر رود ، زیرا در راه مستقیم پشت بادام به شوراب ، کویری نیست . پهنای آن قسمت از « کویر » اصلی را که من پیمودم ، کمتر از ۱۲ یا ۱۳ مایل نبود . راه تهران - اصفهان ، انتهای دیگر این کویر را قطع می کند و گفته می شود پهنای این قسمت در حدود ۱۰ مایل است . بوشه ای روسی تنها اروپایی دیگری است که از طریق یزد به دامغان ، کویر را پیموده است و پهنای آن قسمت از کویر را تنها هفت مایل نگاشته . واقعیت آن است که عرض دشت کویر در همه نقاط یکسان نیست و دلایل بشمارای نشان می دهد که کویر نمک جنوب قم ممتد و یکسره نیست و بیشتر احتمال می رود که قطعه قطعه باشد ، زیرا ته نشینی نمک

ماهیتاً در پست‌ترین نقاطی انجام می‌گیرد که عملاً خالی از آب است؛ همچنین بیشتر محتمل است که بسیاری از این کویرها دوائر خشکیدن آب رودخانه‌هایی تشکیل شده باشند که از غرب، شمال و شرق سرچشمه می‌گیرند، تا ته‌نشینی گودالهای بزرگ آبی که رودخانه‌های فوق به آن می‌ریخته‌اند.

خانیکف گزارش هولناکی از کویر بین راه نهندان و کرمان ارائه می‌دهد؛ البته به‌هنگام مطالعه این یادداشتها باید به‌شیوه تفکر شرقی وی توجه داشت.

از انبار —

«بیابانی غم‌انگیز در مقابل چشمان ما گسترده بود؛ یک رشته تپه‌های شنی، فاقد هرگونه رستنی در سطح بیابانی از جنس خاک رس سر برافراشته بود و زمین زیر سم اسبها صدای سنگینی می‌داد. انگار که زیر زمین خالی است. هوا گرم بود و باد شدیدی که از جانب غرب می‌وزید ذرات خاک، نمک و شن را به چهره‌های ما می‌پاشید و نمکی که به چشمان ما می‌رفت غیر قابل تحمل بود.

خوشبختانه طوفان به‌زودی پایان گرفت. ما وارد دره بیضی‌شکلی می‌شدیم که تپه‌های کوچک آن را احاطه کرده بود و سطح تپه‌ها از علف هرز و درخت گز پوشیده بود. در تمام سطح دره، شیارهایی که دوائر سیلاب ایجاد شده بود مشاهده می‌گردید. بعضی از اینها هنوز مرطوب بود و این امر بسیار عجیب به نظر می‌رسید، زیرا مدت سه هفته بود که در محل باران نیاریده بود. دره به گلوگاه تنگی ختم می‌شد که دو طرف آن را صخره‌هایی مرتفع فرا گرفته بود و این‌جا را گلوگاه سوداگر می‌نامیدند.

وقتی انسان از این گلوگاه که زیاد هم طولانی نیست خارج می‌شود کویر را با تمام وسعت هموارش در برابر خود می‌بیند ولی هنوز آن وحشت خشکی و بی‌آب و علف‌بودنش احساس نمی‌شود. اما از اینجا کویر شکل یکنواختی را که در سراسر پهنه آن بدون تغییر باقی می‌ماند به خود می‌گیرد، یعنی دشتی پوشیده از شن خاکستری‌رنگ با دانه‌های درشت که با نمک درهم آمیخته و سطح آن را محکم کرده است ولی هنوز زمین خالی از گیاه نیست گرچه این گیاهان کوچک و ضعیف بودند، ولی گیاه‌شناسان

۱- از اول نقل قول تا جایی که نقل قول بسته می‌شود، در اصل فرانسه بوده. در این‌جا بار دیگر از دوست عزیز آقای توکلی به خاطر

ترجمه این قسمت سپاسگزارم.

در نهایت تعجب پی بردند که دیگر از انواع گیاهان بیابانهای ماوراءالنهر ، که تاکنون پیوسته به آنها برمی خوردیم ، خبری نیست و جای آنها را گیاهانی گرفته که مخصوص عربستان و مصر است . تنها چیزی که منظرهٔ لوت را کمتر از صحرای ماوراءالنهر منزوی و غم انگیز جلوه می دهد ، آن است که در هیچ یک از قسمت های لوت آن طور که در استپ های قرقیز دیده می شود افق شکل یکنواختی و ملال آور یک دایره وسیع و منظم را به خود نمی گیرد و خواه در جنوب ، خواه در غرب در دورنمای این چند کوه ظاهر می شود که همانند ابرهایی مایل به سبز حالت یکنواختی آن را درهم می شکنند و به مسافر این اطمینان خاطر را می دهند که خطر گمراه شدن در آن پهنهٔ وسیع که دور او را احاطه کرده و هرکنارهٔ آن به کنارهٔ دیگری شبیه است از میان رفته است .

یک ساعت پیش از غروب آفتاب کوه کوچکی به نام **مهی بختان** را که صخره هایی در بالای آن خودنمایی می کرد دور زدیم و در محلی در نیم فرسنگی یک رشته کوه سنگلاخی توقف کردیم . سه آبگیر طبیعی کوچک که در صخره های این رشته کوه ایجاد شده بود ، گاهی برای مدتی طولانی مقداری آب آشامیدنی را که در آنها ذخیره می شد ، حفظ می کرد .

ساعت یازده شب مجدداً راه افتادیم . شب خیلی تاریک بود و مدتی سرگردان شدیم . سرانجام ، خوشبختانه راهنمای ما مرا پیدا کرد و بدون انحراف زیادی به سوی دومین منزلگاه خود که محلی بود به نام **بالاحوض** پیش رفتیم . هرچه بیشتر در کویر پیش می رفتیم ، زمین خشکتر و عریانتر می شد . در سپیده دم دو پرندهٔ خشک شده و در نزدیکی آن یک چکاوک و یک پرندهٔ سفید دیدم . دو پرندهٔ اخیر آخرین موجودات زنده ای بودند که در این بیابان ملال آور دیده می شد . با اولین اشعهٔ خورشید گرمی هوا احساس شد و درجه حرارت به تندی بالا می رفت . تپه هایی که بالاحوض در دامنهٔ آنها واقع بود به نظر می رسید که در حدود برد یک تفنگ با ما فاصله داشته باشند ولی ساعتها جلورفتیم تا به آنها برسیم . سرانجام صبح روز چهارم آوریل ، حدود ساعت یازده در زیر تابش خفقان آور خورشید به بالاحوض رسیدیم . در این محل آثاری از یک آب انبار ویران دیده می شد که از مدت ها پیش بی آب مانده بود . از این محل کویر کاملاً چهره «زمین شرور» را به خود می گرفت ، و این نامی است که مردم محلی بر آن

نهاده بودند . کمترین شاخهٔ علفی وجود نداشت و هیچ نشانه‌ای از حیات حیوانی به چشم نمی‌خورد و هیچ صدایی جز سروصدایی که از کاروان ایجاد می‌شد ، این سکوت غم‌انگیز را درهم نمی‌شکست . به دلیل کندی حرکت شترها و وقتی که به هنگام کم کردن راه تلف کرده بودیم ، راهپیمایی شبانهٔ ما از ۲۵ کیلومتر تجاوز نمی‌کرد . بعد از یک توقف چهارساعته مجدداً راه افتادیم و به سمت تپه‌هایی که کلاه‌پر نامیده می‌شد پیش رفتیم . این تپه‌ها ۲۰ کیلومتر از بالا حوض فاصله داشت ، تپه‌هایی که به طور مشخص دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که از جلو انسان مرتب فرار می‌کند . کاروان جلوتر رفته بود و من همچنان در کنار این تپهٔ شنی نشسته بودم . هرگز قادر نخواهم بود نومی‌دی و غمی را که از دیدن محیط به من دست می‌داد بیان کنم . ابرهای پراکنده جلو اشعهٔ خورشید را گرفته بود ولی هوا همچنان گرم و سنگین بود . نور خورشید با یکنواختی ملال‌آور خاک خاکستری رنگ کویر را که شدیداً گرم شده بود روشن می‌کرد و تقریباً هیچ تغییر رنگی در تمامی این پهنهٔ وسیع دیده نمی‌شد . آرامش مطلق بر تمام نقاط این منظرهٔ غم‌انگیز ، که هیچ صدایی در آن شنیده نمی‌شد ، حکمفرما بود و در قلب انسان یک نوع احساس فوق‌العاده غم‌انگیز ایجاد می‌کرد . انسان احساس می‌کرد در قسمتی از کرهٔ زمین قرار گرفته که خشکی ابدی بر آن حاکم است ، جایی که حیات تنها در اثر یک تحول کلی ممکن است مجدداً آغاز شود . به عبارت دیگر انسان احتضار سیارهٔ زمین را به چشم می‌دید .

تنها چیزی که در صحرا مارا تسکین می‌داد آگاهی به حرکت و پیشروی بود . کوه‌های مرغاب که شب پیش همچون مه بی‌شکلی در افق ظاهر شده بودند ، اکنون در آسمان سربی کاملاً قابل رؤیت بودند ، و در پشت آنها کوه در بند سر به آسمان می‌سایید . گفته می‌شود این کوه‌ها از طرف یزد به کنارهٔ کویر نزدیک می‌شوند . به زودی پس از آنکه از کلاه‌پر گذشتیم به بستر خشک رودخانهٔ خوس پایین رفتیم . در اینجا شتربانان ما مقداری مواد خوراکی در زمین دفن کردند - نه در عمق زیاد به این قصد که در مراجعت از آن استفاده کنند . آنها مطمئن بودند که هیچکس ، حتی یک حیوان وحشی آن را از زمین خارج نخواهد کرد ، در این محل غروب خورشید مارا غافلگیر کرد و شب داشت نزدیک می‌شد که پس از طی ۲۴ کیلومتر در آن بعد از ظهر به یک درهٔ

شنی به نام **گود نیمه** رسیدیم . این محل به عقیده افراد محلی منطقه ای است که درست در وسط کویر واقع شده است ، در حالی که در واقع در دوینجم فاصله آب انبار تا **دی بی سیف** قرار گرفته است و این دو محل نقطه نهایی سرزمینی هستند که آب در آن یافت نمی شود . در اینجا ریزش چند قطره باران هوا را اندکی تازه کرد ، هوایی که تا این لحظه شب گرم و خفه می نمود . در قسمت شرقی افق ابرهای طوفانزایی دیده می شد که گاهی آذرخش آنها را روشن می کرد ، ولی صدای رعد به گوش ما نمی رسید . قبل از نیمه شب این محل را ترک گفتیم و تا صبح زود ۲۰ کیلومتر راه پیمودیم . در آن سوی تپه ای به نام **بادریز** - کلمه ای که احتمالاً روش تشکیل چنین تپه هایی را مشخص می کند - خصوصیات کویر تغییر می کرد . یک رشته برجستگیهای شنی شبیدار جانشین کویر یکنواخت می شد .

در حدود ساعت یازده صبح روز پنجم آوریل گرمای شدید هوا ما را مجبور کرد در محلی به نام **تل قلندر** متوقف شویم . از محلی که ما اردو زده بودیم سرزمین پستی دیده می شد که در عمق آن صخره های منفردی سر برافراشته بود و از سمت قرب فلاتی به نام **گندم بریان** آن را محدود کرده بود و این نام مربوط به داستانی است از این قرار :

دزدان بلوچ در این محل به کاروانی که از خراسان می آمده یورش برده و اموال آنها را غارت کرده بودند و چون وسیله کافی برای حمل غنایم نداشتند مقدار زیادی گندم در محل برجای گذاشته بودند که چند روز بعد برگردند و آنها را ببرند ، ولی وقتی برگشته بودند متوجه شده بودند که گندمها در اثر شدت نور خورشید سوخته بود . این امر البته غیر ممکن به نظر نمی رسد ؛ زیرا نیم ساعت به ظهر ، زیر سایه و در ارتفاع سه چهارم متری زمین دماسنج ۳۹/۵۲ درجه سانتیگراد را نشان می داد ، دماسنج مرطوب ۲۰/۴۰ درجه را نشان می داد . درجه فشار سنج روی ۷۲۹/۴۸ میلیمتر قرار می گرفت . دماسنج جیوه ای ۲۹/۲۵ درجه سانتیگراد را نشان می داد . اگر این ارقام را در فرمول رنو یعنی
$$F = \frac{4A \cdot (t-f)}{71 \cdot t} h$$
 قرار دهیم انبساط بخار ۶/۰۴۵ میلیمتر و رطوبت نسبی P ۱۱/۲ نسبت به صد درجه اشباع کامل درجه حرارت هوا در سایه بود . این نتیجه P ۰/۸ درصد کمتر از خشکی هوا در

استپ بارابینسکایا، که **بارون هامبلت** بررسی کرده و آن را خشکترین منطقه روی کره زمین دانسته ، می باشد . درجه حرارت سطح زمین آن قدر شدید بود که پای انسان به زحمت می توانست کفش را تحمل کند .

در حدود ساعت دو بعد از ظهر دوباره راه افتادیم و از یک سو سرازیری تند در همان فرورفتگی که ذکر آن رفت پایین آمدیم . صخره های آهکی که سطح این دشت پست را میشکافد شکل های عجیبی دارند . بعضی از اینها به خانه های گنبدی شباهت دارند و بعضی مناره مانند هستند و بعضی دیگر به مسجد یا به برج و بارو و چیزهای دیگر می مانند ، همچنین می توان اینجا را نقاره خانه نامید ، یا غرفه طبالان که از هر طرف و در بالای درب کاخها ساخته می شود . لحظه ای قبل از غروب خورشید به نوار جنوبی این زمین پست رسیدیم . حد جنوبی آن به شکل دیوار عمودی خیلی بلندی است که در حدود ۲۰ متر ارتفاع دارد . یک راه باریک با شیب خیلی تند و پریچ و خم به بالای این حصار طبیعی می رود . از این راه در نور یک ماه دوشبه عبور کردیم و از دره ای پایین رفتیم که رودخانه نسبتاً بزرگی با آبی شور و تلخ به نام **شور رود** در آن جریان داشت و این رودخانه به زمین پست دیگری می ریخت که در جنوب **باغ اسد** واقع بود . در این محل نمک آب به صورت لایه های ضخیمی فرو می نشست و ساکنین شهر خبیث و قصبه دلو سیف از اینجا نمک جمع می کردند . عبور از این رودخانه برای شترها مشکلاتی ایجاد می کرد به طوری که مجبور شدیم اندکی آن طرفتر از این محل توقف کنیم . از اینجا ۲۰ کیلومتر با تل قلندر و ۵۵ کیلومتر با گودنیمه فاصله داشتیم . به گفته راهنمایان ۱۳ فرسنگ دیگر راه باقی ماند بود تا کاملاً از کویر خارج شویم ، و تصمیم گرفتیم آن را بدون توقف طی کنیم ، طبق معمول در دو منزل . بقیه ذخیره آب را به اسبها دادیم و آخرین اردوگاه خود را در کویر ترک کردیم ، که البته این تصمیم برایمان خالی از نگرانی نبود . خوشبختانه شب ششم آوریل روشن و تا حدی خنک بود ، به طوری که توانستیم از مصلحایی بگذریم که هنگام روز زیر تابش خورشید گذشتن از آنها فوق العاده مشکل بود ، از آن جمله : گذرگاه **کوجه** که به علت وجود دو رشته تپه در دو طرف آن به این نام خوانده می شد و اینجا محلی است که جاده **دل سالم** به جاده **سرچاه** می پیوندد و بالاخره از **دیگ پنج انگشت** گذشتیم ، قسمتی از صحرا که

به علت وضع خاص تپه‌های شنی به این نام خوانده می‌شود. هنگام نیمروز از نزدیکی تپه **دندوانه** گذشتیم و سرانجام به بیشه گز رسیدیم و پس از دو یا سه کیلومتر از یک رود آب شور به نام **جوی دسمی** عبور کردیم. پس از طی دو کیلومتر به روستای **ده سیف** رسیدیم.

یازده ساعت بدون وقفه حرکت کرده بودیم و از محل اتراق شب پیش ۶۱ کیلومتر فاصله داشتیم. مردها و حیواناتی که بار حمل می‌کردند از خستگی از پا درآمده بودند و روشن است چقدر خوشحال شدیم وقتی خود را صحیح و سالم در زیر سقف خانه یک آدم یافتیم، و این بعد از بیامودن بیابانی بود که از نظر خشکی و بی حاصلی در تمامی قاره آسیا همانندی ندارد، زیرا گبی و **فزل قوم** در مقایسه با **کوپر لوت** سبزه زار حاصلخیزی به نظر می‌رسند. قبلا گذرگاههای غم انگیز **تنگه سوئز** را دیده بودم. نواحی زیادی از این منطقه از جهت خشکی و بی آب و علفی به **کوپر لوت** شباهت دارد، ولی این وضع در تمام پهنه آن به اندازه‌ای که در **لوت** مشاهده می‌شود گسترده نیست. در آنجا گاهی انسان به شیارهایی بر می‌خورد که در اثر بارانهای زمستانی ایجاد شده‌اند و دانه‌های گیاهان علف‌مانندی رشد می‌کنند و این تنها پدیده حیات گیاهی، گونه‌های مشابهی از حیات را به وجود می‌آورد، و به این ناحیه خشک و بی آب و علت جان می‌بخشد. [پایان نقل قول از خانیکف، برگردان از متن فرانسه].

صبح روز بعد، ۲۰ ماه مه اقامتگاهمان را ترک گفتیم، و در میان تپه‌ها و گودالهای شنی به سمت **دوی** راه افتادیم، منزلگاهی منفرد که در ورودی غربی گذرگاه **گدارمیان** و در بیابان سنگلاخی که با مجموعه‌ای از کوهها احاطه شده، واقع است. آذوقه‌مان به وسیله آدم بیچاره و فلک‌زده‌ای که از فرط اجبار در این جا ساکن شده بود تأمین گردید. آب اینجا نیز شور بود. و تنها پس از راهی کردن کسی به چشمه‌ای در سه مایلی توانستم مشک آب تازه‌ای به دست آورم.

این محل به جهت فتنه‌ای که توسط چندتن از خدمتکاران ایرانی من به پا شد برایم خاطره‌انگیز است. در واقع همه افراد از سختیهای چندروز اخیر خلقشان تنگ شده بود و شاید به راستی آب شور بر اخلاق و وضع گوارشی آنها تأثیر بد گذاشته بود. به هر تقدیر، آن روز هر چه منتظر ماندم از غذا خبری نشد. وقتی از خدمتکار بی‌مانند

خود پاسکال علت را جویا شدم، اظهار داشت که آشپز به حرف او اعتنایی نمی‌کند، ناسزا می‌گوید و من و او را پدرسوخته می‌نامد، و از همه بدتر این‌که علناً از انجام هر کاری سرپیچی می‌کند. من که از سوختن و خاکستر شدن پدر ابایی نداشتم و سوختن پدر برایم چندان مهم نبود، ابتدا تصور کردم که بی‌اعتنایی آشپزباشی از تبلی معمول خدمتکاران ایرانی است، زیرا به‌آن عادت داشتم، لذا پیش او رفتم و گفتم بهتر است فوراً سرکارش برود، اما او با بی‌ادبی و گستاخی جواب داد. من که وضع را به این شکل یافتم، یقه‌اش را چسبیدم و او را به طرف اجاق هل دادم. از این کار من از کوره در رفت، برگشت و دیوانه‌وار فریاد زد، «چرا این‌طور می‌کنی پدرسوخته؟ اصلاً کار نمی‌کنم، چی می‌گی؟» من گفتم، «تو مجبوری کار کنی، زود برگرد سر کارت.» در این وقت بود که مرا کافر نامید و گفت که برای کافرها کار نمی‌کند. لفظ کافر به خودی خود از نظر من توهین‌آمیز نبود زیرا کافر به کسی می‌گویند که به پیامبر اسلام یعنی چون [محمد] اعتقاد نداشته باشد. بعضی وقتها راههایی وجود دارد که می‌توان حقایق ناخوشایند را طوری بیان کرد که نه تنها باعث رنجش فرد نشود بلکه انبساط خاطر وی را نیز فراهم آورد. اما من که می‌دانستم برزو، یعنی همان آشپز این لفظ را به معنی توهین‌آمیزش به کار می‌برد، چنان مشت محکمی نثارش کردم که نقش زمین شد، ناگهان از جا جست، سنگ بزرگی برداشت و محکم به سرم پرتاب کرد و سپس سنگ دیگری برداشت. این بار قبل از آنکه سنگ را پرتاب کند به طرفش هجوم بردم و آنرا از دستش درآوردم؛ ولی برای بار سوم، به سرعت سنگ دیگری برداشت و به طرف من پرتاب کرد که به بازویم خورد. من که دیدم کار به جایی رسیده که باید برتری خود را ثابت کنم، ضربه سنگ او را با مشت محکمی که به بازویش زدم جبران کردم؛ همچنین به چشمش که در سر راه مشت من قرار داشت. در نتیجه برزو نقش زمین گردید. مردک بی‌شرف از زمین برخاست و دیگران را به کمک طلبید و کارد تیزی را که همیشه با خود داشت ولی آنرا در لوازم آشپزی پنهان می‌کرد، برداشت و دوباره به طرف من پیش آمد، بعضی دیگر نیز دنبالش راه افتادند. من هیچ سلاحی نداشتم زیرا هرگز انتظار چنین گستاخی را نداشتم. لذا خم شدم، سنگ برداشتم و در حالی که بین چادر و آن مرد یاغی ایستاده بودم به پاسکال گفتم که زود

هفت تیرم را بیاورد و در مقابل دوستانم ایستادم . کسی جلو نیامد ؛ هیچ يك سلاح نداشتند ، به جز آشپز که چندان هم از من دور نبود ، شاید با خود فکر می کرد که من با سنگی که آماده در دست داشتم برایش حریف سرسختی باشم ؛ به علاوه آنها نفهمیدند به پاسکال^۱ چه گفتم . پاسکال وفادار من فوراً با تپانچه برگشت . آن را گرفتم و فریاد زدم ، « کارد را ببنداز » ، و چون فوراً دستورم را اطاعت نکرد ، تپانچه را به سویش نشانه رفتم . در این هنگام به سرعت کارد را رها کرد . سپس شروع به پیشروی کردم و لحظه ای از او چشم بر نمی داشتم تا آنکه مابین او و کارد که روی زمین افتاده بود ، رسیدم و دوباره با ضربه محکمی او را نقش زمین کردم . او از جایش برخاست . به نظر می رسید حالش حسابی جا آمده باشد ، لذا به او گفتم ، « می بینی که چطور از پس شما چهار نفر برآمدم ، تو هیچ وقت نمی توانی حریف يك انگلیسی باشی ، پس بهتر است فوراً سر کارت برگردی . » همه سر کارشان رفتند ، حتی آشپز ، اما به او گفتم ، « تو دیگر لازم نیست برایم کار کنی ، فوراً از اینجا برو » ، زیرا قصد نداشتم به دست او مسموم شوم .

جنگ مغلوبه شده بود ، زیرا برزو شرش را کم کرد و آن یاغی دیگر رضا ، ظاهراً با علاقه به کارش ادامه داد ؛ اما بعداً فهمیدم به من کلک زده بودند ، زیرا صبح زود که بیدار شدم تا آماده رفتن شوم به من گفته شد که هر دوی آنها فرار کرده اند و پس از پرس و جو نتوانستم بفهمم از کدام راه رفته اند ، بنابراین راهپیمایی بعدی را آغاز کردیم . از گذرگاهی به نام **گذر میان** گذشتیم که مطمئناً یکی از برجسته ترین بلندیهای بود که ما از هنگام ترك یزد از آن عبور کرده بودیم . البته بالا رفتن و پایین آمدن از این گذرگاه آسان است ، اما نکته قابل توجه وجود نقاطی است که از جنبه دفاعی بسیار مناسب می باشد . در این کوه آب یافت نمی شود . توقفگاه ما دهکده ای بود به نام **سفریه** که در آن دو خانواده زندگی می کردند . در موقع بروز خطر در برج گرد و بزرگی زندگی می کردند ، ولی در مواقع معمولی در دو خانه مجاور یکدیگر سکونت داشتند و زندگیشان را از کشت و کار بر روی قطعه زمین خود می گذراندند . در اینجا متوجه شدم که آشپز

۱ - اغلب شنیده بودم خدمتکاران پرتغالی بزدل و ترسویند تنها چیزی که من می توانم بگویم آن است که هرگز در چنین موقعیتی کسی را نا این اندازه خونسرد ندیده بودم .

وآن مرد فراری دیگر از راه طبس فرار کرده‌اند و به یکی از مردان اینجا سپرده‌اند که به ما غذا و آذوقه ندهند. از این کار آنها می‌توان فهمید که قصد انتقامجویی دارند و اگر زودتر از من به طبس برسند نزد خان از من بدگویی خواهند کرد و تعصب او را تحریک خواهند کرد. لذا تصمیم گرفتم قبل از آنها به خان دسترسی پیدا کنم. نامه‌ای نوشتم و در آن به خان متذکر شدم که آنها از پیش من گریخته‌اند، و من مایلیم به محض ورودشان به طبس آنها را دستگیر و زندانی کند. رفیق، خدمتکار دیگر را براسب یدک خودم سوار کردم و گفتم هر طور شده خود را قبل از آنها به طبس برساند. بعدها فهمیدم که او از عهده این کار به راحتی برآمده، زیرا فراریان هرگز تصور نمی‌کردند بتوانم آنها را تعقیب کنم، یا چنین نامه‌ای به خان بنویسم.

در سفر به مقداری آذوقه یافت می‌شد، و در موسم سیب و هلو مسافران خسته می‌توانستند با خوردن آن دلی از عزا درآورند. آب سفر به شور و گندیده است، اما چشمه خوبی هم دارد به نام چشمه شاه به فاصله دو مایل که آبش گوارا و نامش شایسته این چشمه است و گفته می‌شود بین یزد و طبس آب بهتری یافت نمی‌شود، که البته این معروفیت هم به حق بود. رشته کوهی که امروز آن را قطع کردم به نظر من دنباله کوه‌های جنوب است، که ده روز اخیر در حال طی کردن پیچ و خم‌های آن بودیم. کم کم به این نتیجه می‌رسیم که این رشته کوه در واقع مربوط به کوه‌های قبلی است و احتمالاً از کوه‌های اطراف نایین و بیرجند سرچشمه می‌گیرد. محل تقسیم آب این کوه‌ها، همانطور که پیش از این یادآور شدم، در بسیاری جاها نامشخص است، زیرا همه کوه‌ها جدا جدا و منفرد به نظر می‌رسد؛ من همه آنها را به دقت مطالعه کرده‌ام و معتقدم دلیل جدایی کوه‌ها آن است که خاکشان به تدریج شسته شده و تشکیل شیب‌های ملایمی داده‌اند که از علامت‌های مشخصه این کوه‌هاست (قبلاً از آنها یاد شده)، و همچنین شسته شدن خاک این کوه‌ها موجب محو شدن و پوشیده شدن دره‌ها و بلندی‌های بهم پیوسته و کم ارتفاع می‌باشد. این مراحل تدریجی در همه دوران مشهود است. در وهله اول ارتفاعات کاملاً مدور و پوشیده از خاک و بوته توجه انسان را جلب می‌کند که در دامن رشته کوه کاملاً مشخصی روان است، و به‌طور غیر منتظره‌ای از جلگه هموار سر برآورده؛ دوم آنکه خاک در حال شسته شدن و درختان در حال نابودید-

شدن می‌باشند. قله‌ها تیز و بلند و دره‌ها دارای شیب ملایم می‌باشند؛ و بالاخره کوهها صرفاً از تخته‌سنگهای بزرگ تشکیل شده که مطلقاً از خاک پاک است و دره‌ها در واقع جلگه‌هایی است با شیب طولانی و پله‌مانند. در مورد اخیر یافتن ارتباط بین آنها کار دشواری است؛ در عین حال تصور می‌کنم همه ارتفاعاتی که من مشاهده کرده‌ام توسط رشته کوههایی مشخص با یکدیگر ارتباط دارند، البته تعیین مسیر دقیق این کوهها بدون پیمودن کامل آنها میسر نیست و من نیز در نقشه‌ام تنها آن کوههایی را با یکدیگر مرتبط کرده‌ام که خود آنها را دیده‌ام، و باقی را به صورت رشته‌های مجزا برای کسانی رها کرده‌ام که مجال بیشتری برای مطالعه و دنبال کردن دقیق آنها دارند.

ایران فلاتی است با ارتفاع متوسط ۴۰۰۰ تا ۵۰۰۰ پا، و با رشته کوههایی که به‌همه‌جا کشیده شده‌اند و از سطح زمین ارتفاع زیادی ندارند. اکنون ۷۵۰ مایل در این سرزمین راه پیموده‌ام، و پس از صعود از کتل دختر هرگز تا ارتفاع پایینتر از ۲۰۰۰ و بالاتر از ۸۸۰۰ پا نرفته‌ام و (در این راه طولانی تنها یک یا دو قله پوشیده از برف مشاهده کردم که به‌اتکای آن نمی‌توانم هیچ‌گونه حدس و گمانی بزنم)، هیچ قله‌ای بلندتر از ۱۲۰۰۰ پا به‌نظر نمی‌رسد، که البته بیشتر قله‌ها ۹۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ پا ارتفاع دارند.

با این حساب اگرچه کویرهای ایران ارتفاع تقریباً مشابهی دارند و از بیابانهای اطراف پست‌ترند ولی به‌طور قابل ملاحظه‌ای از سطح دریا بالاترند - به‌رحال ارتفاع این قسمت از «کویر نمک» احتمالاً از ۲۰۰۰ پا کمتر نیست.

در سفریه به شترسواری برخوردیم که حامل پیغامی بود از طبرس به تهران، لذا موقعیتی دست داد تا چند سطری جهت سروان ناپیر بنویسم و از او تقاضا کنم چند شیشه شراب برایم ارسال دارد تا آنها را در مراجعت شترسوار در مشهد تحویل بگیرم. آن مرد می‌گفت که ظرف ۱۲ روز کار را به‌انجام خواهد رساند، پس با حساب من قرار بود شرابها و من هر دو همزمان به مشهد برسیم؛ ولی از بخت بد تا به امروز، هرگز شرابی دریافت نکرده‌ام. البته اطلاع دارم که سروان ناپیر آنها را فرستاده است ولی خدایم داند چه بلایی به‌سر آنها آمده و سرانجام به‌دست چه کسی افتاده است. لابد یک آدم رند در ظاهر فراری از شراب، همه شرابهای ارسالی را بالا کشیده

است . بهر حال می دانم مرغ پریده هرگز به قفس باز نخواهد گشت ولسی از آن رو افسوس می خورم که چرا کمی گوشت خوک به همراه آن سفارش نداده بودم تا مزه شرابش باشد !

راهپیمایی بعدی تا شوراب ۱۴ مایل است . در اینجا کاروانسرای مخروبه‌ای است و کمی آب شور که از بستر رودخانه به دست می آید ؛ دو مایل دورتر ، در جهت غرب ، حوض آب شیرینی واقع شده است . مسیر راهپیمایی امروز ، مثل روزهای قبل ملال آور و یکنواخت است . راه از میان دره‌ای می گذرد که کوههایی دوطرف آن را احاطه کرده ؛ کوههای سمت راست پس از ۱۰ مایل تمام می شود ، اما آنها که در طرف چپ قرار دارد و کوه **دورونو** نامیده می شود ، ادامه می یابد تا در دوردست به کوه نستاری ملحق شود . نام اخیر ، وجود ، و نه موقعیت کوهی به نام **نستند کوه** را که در نقشه **واکر** آمده ، تأیید می کند . این رشته کوهها در شرق پیش می روند تا ناپدید شوند . من شخصاً علاقه مندم بدانم در نهایت چه به سر آنها می آید . مسیر آبی که عموماً خشک نیز هست از شوراب می گذرد و به کویری در شرق آن می انجامد . در این مکان پیکی دیدم که پای پیاده به یزد می رفت : او می گفت قصد دارد این راه را چهار روزه طی کند ، که در این فصل و باتوجه به هوای گرم سرعت زیادی محسوب می شود . به او اعتماد کردم و توسط او نامه‌ای برای عامل انگلیس در شیراز فرستادم و یاغیگری و فرار خدمتکاران را متذکر شدم و از او خواستم اگر به شیراز آمدند ، آنها را تنبیه کند . بعدها وقتی دوستم **نواب حسین علی خان** را در لندن زیارت کردم ، به من گفت برزو به شیراز بازگشته بود و آن طور که شاید و باید تنبیه شده بود .

از شوراب راه ما به طرف **چارده** ادامه می یابد و برای اینکه از قطعه کویری که بین شوراب و طبس باقی مانده نگذرد يك مسیر منحنی را طی می کند و از همان بیابان بی آب و علف در طرف راست می گذرد . چارده روستای کوچکی است که کاملاً در میان نخلها پنهان شده ، و در حال حاضر بیش از ۵۰ باب خانه دارد و نیمی از سکنه خود را در قحطی ازدست داده است . کریستی در راه مراجعت از هرات از این روستا یاد کرده است ، ظاهراً وی برای اجتناب از طبس راه اصفهان و **ده محمد** را دور زده است . بهر حال پیرمرد آقامنشی به نام **کربلا حاجی** ، مرا در باغچه با صفایی منزل داد ، که

جوی آب باصفا وزلالی در جلوی آن روان بود . آن طور که به نظر می رسید در گذشته صاحب مال و منالی بوده است ، ۵۰ تا ۶۰ قاطر داشته که آنها را به اجاره می داده است ، اما در سالهای قحطی که حیوانات هم به اندازه آدمها سختی کشیده بودند ، همه آنها را ازدست داده است . خود اومی گفت که اکنون بیش از آن پیر شده است که بتواند ثروت ازدست رفته را به دست آورد ، لذا با حفظ آبرو و شخصیت خویش از امور سیاسی کناره گرفته است . عنوان اول وی یعنی «کربلایی» حکایت از ثروتش در گذشته دارد و از لفظ «حاجی» در واقع بوی پارسائی و تقوا به مشام می رسد . در اینجا نامه ای از خان دریافت نمودم که کشف رمز آن خارج از حد من بود و چون در ده کسی نبود که سواد خواندن و فهم نامه را داشته باشد ، مجبور شدم به جوابی مضحك تن بدهم و به حامل نامه بگویم که از خان تشکر کند و مراتب مسرت مرا به وی اعلام دارد ، و همچنین بگوید که به زودی او را ملاقات خواهم کرد . هنگام شب از این نقطه تصویر گویایی از کوهها و ادامه آنها به چشم دیدم . باید بگویم شبهای این سترزمین صاف و روشن است ، و برخلاف آسمان هندوستان که به هنگام صبح صاف است ، صبحهای ایران از نظر صافی هوا بدترین وقت شبانه روز است و آسمان را چنان مهی فرامی گیرد که هیچ منظره ای به وضوح دیده نمی شود . رشته کوه نستانجی از جناح چپ به پیش می رود ، و با زاویه ۳۵۰ درجه از چارده به پایان می رسد . پس از آن تا آنجا که چشم کار می کند ، یا بهتر بگویم ، آن طور که راهنما می گوید ، تا آنجا که به **جورت** [شاید همان جوخواه باشد] زمین گسترده است که تپه و کوه ندارد . در امتداد زاویه ۲۰ درجه رشته کوه دیگری افق را قطع می کند و از آنجا به راست می پیچد و تا منطقه ۱۴۰ درجه ادامه می یابد ، و تا شرق کاملاً جلو دید را گرفته است . این رشته کوه ، عریان و کاملاً مشخص است و برخی قله های آن مانند **کوه شتری** ارتفاعشان تا ۱۰۰۰۰ پا می رسد ، ظاهراً گذرگاه صعب العبوری است و همه راههایی که از طبس می آید ، از اطراف این معبر می گذرد ؛ خواه به سمت غرب یا به سمت شرق باشد .

صبح روز بعد ، ۲۴ ماه مه ، لباس نظامی پوشیدم و به طرف طبس گام برداشتم و در یک مایلی دسته ای سوار بیحال ، با ظاهری بسیار فقیرانه ، به سرکردگی مردی که بهتر بود به جای شلاق سوارکاری قلمدان به دست بگیرد و در خانه بنشیند ، به استقبال

آمدند . پس از مراسم استقبال که به ازدحام توده مردم انجامید دوباره از امامزاده جعفر [در متن yafir نوشته] به راه افتادم ، بعد از آن به باروی شهر رسیدم . راه در آنجا باروی شهر را پشت سر می گذارد (که از دور به طور مشخص نمایان است ، اما در واقع استحکام آن بیش از آن کیک های دوران مدرسه نیست) و از گوشه شمال شرقی آن می پیچید و از دریای گلشن می گذرد ، دوباره به سمت شرق تاب می خورد و به خیابان خوش آب و هوایی می رسد که درختانی دارد و جویهای آبی در دو طرف آن روان است و به آن خیابون می گویند . در واقع بولوار . ناگهان روبروی دروازه محقری توقف کردیم ، از اسب پیاده شدم و از میان راهروی باریکی که سقفی کوتاه داشت عبور کردیم و در راهرو تاریک ، کثیف و بدبویی پیچیدیم ، که در واقع دخمه پرپیچ و خمی بود . سرانجام به در کوتاهی به قدوبالای در قبلی رسیدیم ، که طبق معمول همه جای ایران آن قدر کوتاه بود که نوک کلاه من به بالای آن برخورد می کرد ، بالاخره در باغی ظاهر شدیم و در آن طرف حوض آب ، خان را یافتیم . این شخص که نامش میرزا محمد بیک خان بود ، عماد الملک لقب داشت . مردی بود میانسال و با قامتی متوسط ، بگذریم از اینکه چون ریش خود را حنا بسته بود ، سن و سالش از فاصله دور معلوم نمی شد . دیدار ما با سلیلی از سؤالیهای پیش پا افتاده و احمقانه ای که حتی یک بچه مدرسه انگلیسی از پرسیدن آنها شرم دارد، ادامه یافت؛ که گاه گاه به بهانه نوشیدن چای و قهوه و کرکر آزاردهنده قلیان قطع می شد . وضع ظاهری عماد مانند مردان امروزی نبود و به هیچ روی از آراستگی و شکوه و جلالی که در دوستم محمد حسین خان دریزد سراغ داشتیم ، در وی مشاهده نمی شد . او درست همان است که در چنین جایی تصور دیدنش را داشتم . در اثر شیوه زندگی کویری از جهان خارج دور مانده ، و به یک آدم وحشی می ماند که مقام و موقعیتش تأثیری در عادات و رفتارش نداشته است . مرا مطلع کرد از اینکه حاجی رضا کورلی نامی را با ده فراش و ده سوارش به خدمت من گماشته ؛ و اینکه در یکی از باغهایش جایی به من اختصاص داده ، و دیگر اینکه خود را مهمان او بدانم . به گرمی از مهمان نوازی او سپاسگزاری کردم و خود را بخاطر تصورات بدی که در ذهن ، درباره او پرورانده بودم ، سرزنش کردم . سپس از من سؤالی کرد که قاعدتاً در اولین برخورد هر ایرانی مطرح می شود : من به چه قصدی به ایران آمده ام؟

آیا فرستادهٔ ملکه هستم ؟ و من جواب منفی دادم و گفتم که افتخار هیچ مأموریتی از جانب علیاحضرتش را ندارم ؛ ولی اگر این طور بود ، ملازمانی در شأن ایشان به همراه می‌داشتم ، و گفتم که من سرباز ساده‌ای هستم که تنها به منظور تفریح سفر می‌کنم . با شنیدن این موضوع طبق معمول صوتی از گلو خارج کرد که به گفته من بیانگر نیمی از تأیید و نیمی از تردید بود . در اینجا با او خداحافظی کردم و به باغی که قرار بود منزل گاهم باشد رفتم . اقامتگاه وضع رقت‌باری داشت ، لذا مجبور شدم ساعتی منتظر بمانم تا خدمتکارانم آن را پاکیزه کنند . در آن هنگام مهماندار من سر رسید . حاجی رضا کورلی‌بك ، شاید رذل‌ترین و وحشی‌ترین آدمی باشد که در عمر خود دیده‌ام . او با لحنی گستاخانه به من گفت ، «عماد برای خودتان و اسبستان غذا فرستاده‌اند.» غذای خودم تشکیل شده بود از پاچهٔ کشیف يك جانور نامعلوم و شکلش چنان مشکوك بود که خیال می‌کنم سگهای ولگرد بیشتر مایل به خوردن آن بودند . خوانندهٔ عزیز ، این ابتدای مهمان‌نوازی این حاکم حاشیهٔ کویر بود و خوشحال خواهید شد اگر بگویم که انگار فرشتهٔ مهربانی از من مراقبت می‌کرد ، چون این مهمان‌نوازی به همینجا نیز پایان گرفت . سواران و فراشها در آستانهٔ در مرا ترك گفتند و شکر خدا ، دیگر از آن پاچه‌های کذابی خبری نشد .

پس از صبحانه – که با اطمینان می‌توانم بگویم ذره‌ای از غذای عماد در آن نبود ، زیرا به سلامتی خود بیش از آن اهمیت می‌دادم که بار دیگر از آن غذا بخورم ، به دنبال بازرگانی فرستادم که به وسیلهٔ **حاجی محمدعلی یزدی** به او سفارش شده بودم ، زیرا سکه‌های کم کم ته می‌کشید . برخلاف انتظار من ، آمدند و گفتند که چنین شخصی در اینجا وجود خارجی ندارد ، و اظهار داشتند که نامهٔ من برای هرات نوشته شده است ، و این کاملاً حقیقت داشت . حماقت عامل ما در یزد موجب شده بود که به طور اشتباهی نامهٔ هرات را به دست من بدهند ، و نتیجه آن شد که بازرگانان طبسی به من اهمیتی ندادند . حاضر شدم در ازای پولی که به من می‌دادند حواله‌های معتبری برای تهران ، اصفهان و سایر شهرهای ایران بدهم ، ولی آنها می‌گفتند در هیچ يك از این شهرها نیازی به پول ندارند . این روزها بی‌پول شدن ، در هر جاکه باشد ، چندان خوش آیند نیست ؛ به ویژه در يك شهر شرقی با مردمی رند همچون طبسیها کار مشکلتر می‌شود . اگر

يك ایرانی بو ببرد که انسان پول دارد، هر کاری از او بخواهی انجام می‌دهد و کاری به این ندارد که آیا به‌تنهایی از عهده‌اش بر خواهد آمد، یا نه؛ ولی امان از روزی که بفهمند چیزی ندارد، در آن صورت با بی‌احترامی نگاهی به انسان می‌اندازد و می‌گوید، «بله، اول باید پولش را بدهی». من اکنون در چنین موقعیت تلخی گرفتار آمده بودم. آخرین امیدم به‌خان بود، او هر طور باشد ترتیب کار را خواهد داد و البته در پرداخت مبلغی به‌عنوان علی‌الحساب به‌یک افسر انگلیسی درنگ نخواهد کرد. به این امید رفیق را فرستادم که موقعیت مرا برای خان شرح دهد و در ازای پولی که از او می‌گیرد، حواله تهران یا هرجای دیگر که برای خان مناسبتر است به او بدهد. جوابی که دریافت کردم این بود که هر چند خان حاضر است با کمال میل هر کاری برای من انجام دهد ولی پول در بساط ندارد. چنین چیزی برایم باورکردنی نبود، اما با خود پنداشتم که موقعیت مرا به‌خوبی درک نکرده، لذا با وجودی که در دل راضی نبودم و چنین کاری را کسرشأن خود می‌دانستم، اما از روی اجبار خدمتکار را دوباره نزد او روانه کردم. این بار نیز همان جواب را گرفتم، سرانجام دست‌خطی به او نوشتم و در آن یادآور شدم که از بی‌احترامی به او شرم دارم، اما اگر پول برایم فراهم نشود مجبور خواهم شد وسایل سفر را بفروشم - و این کار به‌اعتبار و آبروی خان لطمه خواهد زد. با این احوال فقط مبلغ دو پوند برایم فرستاد! آن را گرفتم و به‌صورت فرستاده خان پرت کردم و در حالی که برآشفته شده بودم گفتم، «به‌خان بگو من گدا نیستم؛ و این پول را تنها به‌عنوان قرض از او خواسته بودم، در حالی که او با این کار به‌من توهین کرده است. حال که این چنین است، چند تکه از اسباب سفر را خواهم فروخت تا بدانند که چقدر نامرد است.» به هر حال برای هر مشکلی سرانجام راه حلی پیدا می‌شود. این موضوع هنگامی به‌من ثابت شد که دریافتم طبع آن قدرها هم از دل‌های مهربان خالی نیست؛ در این حال پیرمردی موقری پیش من آمد و گفت شنیده است که کارم گیر است و کمی پول لازم دارم؛ و از اینکه که نتوانسته بودم پول فراهم کنم اظهار شرمندگی و تأسف می‌کرد؛ و می‌گفت در نهایت شرمندگی و تنها از روی دلسوزی قصد دارد مبلغ ناچیزی به‌من قرض بدهد؛ و ناراحت بود از اینکه ندارد است و بیش از آن نتوانسته فراهم کند. دیدن او در آن حال که نفس نفس‌زنان خطابه حاکمی از دلسوزیش را به‌طور مقطع ادا می‌کرد،

بسیار خنده‌آور بود. من که به شدت تحت تأثیر واقع شده بودم ، گفتم با کمال میل پول او را قبول خواهم کرد ، به شرط آن که بگوید در کجا و چه مبلغ باید پس بدهم . در جواب گفت ، «مشهد» ، اگر آن را در مشهد مقدس به مرد ناداری به نام حاجی مهدی ، که پسر عموی این حقیر است ، و کاسبی محقری دارد بپردازید ، ممنون خواهم شد . «بله ، بفرمایید که در این معامله چه مبلغ باید به او بدهم؟» «خوب ، البته می‌دانید که من آدم بی‌چیزی هستم ولی شما ثرتمندید ، (با خود گفتم ، بله ، خیلی هم ثرتمند) ، و به جایی تان بر نمی‌خورد» ، «البته که نه» ، «پس در اینجا بیست تومان بگیری و در مشهد بیست و پنج تومان به او بدهید.» به این ترتیب معامله تمام شد . حالا حساب کنید که معامله سر از کجا در خواهد آورد : بابت بیست تومان ، یعنی هشت پوند ، باید ظرف بیست روز ۱۰ پوند می‌پرداختم ؛ می‌شود روزی يك درصد ، یا ۳۵۶ درصد سال ! دلم برای حاجی ملاحسین دلسوز و خوش‌قلب می‌سوزد ! لابد تخطی از دستور پیغمبر [ص] و ربا خواری را به این صورت توجیه می‌کنی که : «آب که از سر گذشت چه يك نی ، چه صد نی» .

اکنون وقت آن است که چند کلامی درباره شهر طبس بگویم ، که **ملکم** حاکم آن را به نیکی یاد می‌کند و افتخارات زیادی به وی نسبت می‌دهد. از آن جمله عباراتی نظیر «احترام و علاقه نسبت به قومش» ، و «قرنها استقلال» و غیره را شایسته طبس و حاکم آن می‌داند. طبس در دشتی واقع است که پیرامون آن را محدوده کوچکی از زمینهای زیر کشت فرا گرفته ، ولی همینکه از این محدوده خارج شویم ، در هیچ طرف چیزی جز کویر مشاهده نمی‌شود. در سی مایلی شمال غربی آن رشته‌کوه **شوراب** و بسیار دورتر از آن ، در سمت شمال کوه نستنجی قرار دارد ؛ و از شرق به رشته‌کوه شتری محدود می‌شود که هر چند جلو دید را می‌بندد ، ولی با وجود این شکلهای جالب و رنگهای نادر آن موجب می‌شود که منظره وحشتناک و یکنواخت کویر نیز از دید ناپدید نشود . شهر طبس را يك حصار بلند و گلی دربر می‌گیرد . که گل آن را از يك خندق بیرون آورده‌اند. درازا و پهنای شهر نیم مایل در يك چهارم مایل می‌شود ، که البته درازای آن در جهت شرقی - غربی است . در هر طرف آن دو دروازه است و خیابانی تا وسط شهر از طرف درازای آن کشیده شده است . در طبس بازار نیست و خانه‌های

آن ظاهر فقیرانه‌ای دارند. درمیانه ضلع جنوبی، «ارگد» یا قلعه‌ای است که چندان بهره‌ای از استحکام ندارد، و انسان را به‌یاد بالاخصار پیشاور می‌اندازد. رویه‌مرفته نه قلعه و نه خود شهر، هیچ‌یک نمی‌تواند سدی باشد در مقابل دشمن، حتی ناآگاهترین دشمنی که از ابتدایی‌ترین اصول هنرهای جنگی آگاه نیست، زیرا درختان اطراف آن را چنان گرفته‌اند که نمی‌توان حتی یک تیر از روزنه‌های دیدبانی قلعه شلیک کرد و جنس دیوارهای آن چنان سست است که سه ساعت آتش دشمن را نیز تحمل نخواهد کرد. دیدنی‌ترین جای طبس همان خیابان است، که از دروازه گلشن شروع می‌شود و به‌طرف کوهها می‌رود و در هر طرف دو معبر درختکاری شده دارد که درمیان آنها جویهای آبی روان است. بلندی آن به‌یک مایل می‌رسد و در دو طرف آن خانه‌ها و باغهای اعیان واقع است.

طبس از هیچ‌گونه اهمیتی برخوردار نیست، و زمینهای قابل کشت آن چندان کوچک است که هرگز نمی‌توان آذوقه قابل توجهی از آن فراهم نمود، درواقع تردید دارم که این زمینها بیش از اندازه نیاز جاری مردم طبس محصولی بدهد. تعداد زیادی نخل در اینجا و آنجا وجود دارد، و پرتقال و انار و هلو در اینجا به‌عمل می‌آید، ولی سیب و انگور و میوه‌های دیگر از روستای خور آورده می‌شود، و البته آب‌مصرفی طبس از دره تنگی سرچشمه می‌گیرد که خور در آن واقع است. در طبس هیچ‌گونه صنایع دستی تولید نمی‌شود، داد و ستد نیز چندان رونقی ندارد و همچنین بازرگان عمده‌ای در اینجا یافت نمی‌شود. در آن کمی ابریشم تولید می‌گردد که آن مقدار نیز برای اصلاح به‌برد فرستاده می‌شود؛ توتون نیز فراوان دارد و صادر می‌شود. طبس با آن گرمای سوزاننده‌اش ۲۰۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد. هنگام روز در ماه مه، زمانی که من آنجا بودم، درخانه مجهز به‌بادگیر که طبعاً خنکتر از خانه‌های دیگر بود، دمای هوا به ۳۶ درجه می‌رسید. هنگام شب نیز هوا خنک نبود، ولی درواقع هرگز داغ هم نمی‌شد. اینجا است که بلندی سرزمین ایران به‌کار می‌آید. شبهای هندوستان در بعضی جاها به‌اندازه روز داغ و یا حتی طاقت‌فرساتر از آن می‌شود. اما در ایران هرگز شبی را که بتوان به آن «شب داغ» نام داد، به‌خاطر نمی‌آورم. درواقع نزدیک دو ساعت از شب گذشته، هوا بسیار مطبوع می‌شود، نه آن قدر سرد که

بیش از يك پتوی نازك لازم باشد ، نه آن قدر گرم که دستگاه خنك کننده دست ساز بشر ، مثل پنکه یا بادبزن به کار آید . اگر در اینجا از دستگاههای خنك کننده ای که در هندوستان رایج است ، استفاده شود ، مسئله گرمای هوا کاملاً حل خواهد شد ، ولی اکنون در جاهایی مانند طبس هوای داخل خانه بسیار گرم و آفتاب خارج به طور وحشتناکی داغ است .

ناحیه طبس و تون بسیار پهناور است ، و از پشت بادام در جنوب غربی ، تا بجستون [بجستان] در شمال شرقی ادامه دارد . شاید 100×250 مایل وسعت دارد ، ولی از این همه ، تنها مساحت کمی زیر کشت می باشد . در واقع اگر از زمینهای کوچک پیرامون طبس ، بشرویه ، تون ، بجستون و گناباد چشم پوشی شود ، باقیمانده این مساحت را می توان کوبر نامید . نسبت به سایر جاهای این کشور می توان گفت جمعیت این ناحیه تکمیل است ، و سکنه بیشتری نمی تواند در خود جای دهد و همچنین نمی توان از نظر فراهم آوردن آذوقه ، آن را به حساب آورد . هر قطره آب در اینجا اهمیت حیاتی دارد ؛ و هر چند ذخیره آب در راهها را می توان بهبود بخشید ، ولی آب چشمه ها هرگز قابل افزایش دادن نیست .

موقعیت طبس و مردم آن در زمان ملکم هرطور بوده مورد بحث ما نیست ، آنچه روشن است ، این است که طبس امروز را نمی توان مستقل نامید و هیچ تضمینی نیست که از خان در مقابل شورش احتمالی از دل و جان پشتیبانی شود . طبسیها مردمان آرامی هستند ، عموماً اسلحه ندارند و بی تردید نودونه درصد آنها کاملاً از کاربرد اسلحه ناآگاهند . قوای اندکی کافی است تا طبس را به زانو درآورد ، و به علاوه از شمال می توان کاملاً بر آن مسلط شد ، جهتی که بیشتر در معرض حمله است . اکنون وقت آن است که پیشامد ناگواری را تعریف کنم که در اینجا روی داد .

حسین علی ، راهنمای سالخورده ای که به خاطر حسن سلوک و رفتار خوب و ملایمش مورد توجه من بود و پیشتر از او یاد کردم ، در مدت اقامت من هر روز به دیدارم می آمد . در روز ۲۳ ماه مه نیز به سراغم آمد ، و پس از گفتگو و دادن آگاهیهای درباره سفر و راههایی که از طبس شروع می شود ، مرا ترك گفت . چون هنوز نیازمند پول بودم هنگام شب تصمیم گرفتم یکی از ماموران دولتی به نام مستشارالدوله را بیازمایم و

بینم او که پیشترها در تهران مقیم بوده ، نسبت به عماد که گاه‌گاهی از آنجا دیدن کرده ، تا چه اندازه از روش و ام‌دادن مردمان شهرنشین بهره‌مند شده است . لذا نامه‌ای به او نوشتم و براتی به مبلغ ۲۰ پوند جهت تهران پیوست آن کردم و از او درخواست کردم معادل آن را ارسال دارد ، و این مبلغ را در تهران نقد کند . برای این منظور می‌بایست پیک درستکاری به خدمت می‌گرفتم و تنها مرد مورد اعتماد من در طبس حسین‌علی بود ، از این رو به دنبال او فرستادم . درست بعد از غروب حاضر شد و با خوشرویی همیشگی پذیرفت که بار این سفر را به دوش بکشد ؛ لذا نامه را به او دادم و او از من خدا حافظی کرد . حدود یک ساعت بعد ، یا کمتر از آن ، می‌خواستم شام بخورم که در بیرون اتاق مردی نزد خدمتکار من آمد و چیزی به او گفت . پیشخدمت نیز در دم پیش من آمد و گفت این مرد می‌گوید ، «راه‌بلد مرده» .

با تعجب گفتم ، مرده ! - چگونه ؟ کجا ؟ آن دو گفتند ، «آن پایین» . در این موقع از جا جستم و از پله‌ها پایین دویدم و در پاگرد ، درست زیر پنجره بالاخانه جسد بیجان حسین‌علی افتاده بود . ظاهراً پس از خارج شدن از اتاق من ، قصد داشته از پله‌ها پایین برود و از پیچ تنگی به راست بیچد که در این وقت در روبرو را دیده و هنگام رفتن به طرف آن با سر به زمین خورده و گردنش شکسته است . به نظر می‌آید پس از زمین خوردن ، هیچ حرکتی نکرده است ؛ پاهایش کوچکترین جراحی بر نداشته و حتی در وضع لباسش تغییری حاصل نشده است . با مشاهده این احوال به این نتیجه رسیدم که ابتدا سرش با زمین برخورد کرده و در دم جان سپرده است . این رویداد برای من بسیار غم‌انگیز بود ، زیرا گذشته از غم از دست دادن بهترین راهنمایم در ایران چنین پیشامدهایی که موارد گوناگون آن را از این پس شرح خواهم داد ، به من می‌آموزد که همیشه در هر گامی که برمی‌دارم جانب احتیاط را نگهدارم . پس بیدرتنگ نزد بالاترین مقام مسئول **حاجی محمد ابراهیم** رفتم و داستان را برایش تعریف کردم . او با سردی با این مسأله برخورد کرد و گفت ، «بسیار خوب ، افتاده که افتاده ، لابد قسمتش بوده ، عمرش به آخر رسیده» . از او خواستم که فوراً با من بیاید و همه چیز را از نزدیک ببیند . او نپذیرفت و گفت فایده این کار چیست ، حالا که او مرده است و کاری نمی‌توان کرد . فردا صبح در این باره تحقیق خواهم کرد ، هر چه اصرار

می‌ورزیدم ، همان جواب را تکرار می‌کرد . آخرین بار ناگهان از دهانش پرید که ، «معمولاً این قبیل کارها را در شب نمی‌کنند.» در پاسخ گفتم ، «البته هرطور میل شماست ، ولی آن‌طور که در کشور من معمول است ، چنین تحقیقاتی را درست بعد از وقوع حادثه انجام می‌دهند . هنگامی که مطمئن شدم که قصد آمدن ندارد ، از او قطع امید کردم ، به‌خانه رفتم ، محافظی در بالای سر جسد گماشتم و به‌رختخواب رفتم . ولی در آن شب ، که نگران‌کننده‌ترین شب زندگی بود ، خواب به‌چشمانم راه نیافت .

درواقع آن دو فراری که پیشتر از آنها یاد کردم ، به‌طیس رسیده بودند ، و اگر چه عماداندوله وانمود کرده بود که هر دوی آنها را پس از ورود زندانی کرده است ، ولی بعدها دریافتم که يك دروغ محض بوده و عملاً آنها را آزاد گذاشته بوده که به‌هرجاکه می‌خواهند بروند و داستانی را که علیه من به‌دروغ ساخته بودند ، باور کرده که من از این بابت مدیون بی‌فرهنگی و بی‌تربیتی خان بودم . می‌دانستم که این دو مرد در طیس هستند و مترصد آنند تا واقعیتها را در مورد من دگرگون جلوه دهند و برایم دردسر فراهم کنند .

تعبیر دیگر واقعه چنین است : مردی که آخرین بار با من دیده شده ، يك ساعت بعد مرده است . خواننده عزیز ، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل . تصور کنید با چنین پیشینه‌ای ، چه آسان می‌توان داستانی جعل کرد که مردم عامی و نادان این شهر باور کنند . من در سرزمین بیگانه بودم که زبان آن را خوب نمی‌دانستم ، مترجم نداشتم ، و تا { . . } مایلی دوست قابل اعتمادی نمی‌شناختم - حتی کسی که بتوانم نزد او دادخواهی کنم نبود ، مگر نه این بود که همه گوشه‌ایشان را پنبه گذاشته بودند تا حرفهای مرا نشنوند ؟ از این بابت است که گفتم می‌باید جانب احتیاط رعایت شود . اولین اقدام آن بود که تراوشات ذهنی خود را بروز ندهم و دل‌واپسی خود را آشکار نکنم و مسایل را بدون آنکه کسی بو ببرد پیش خود تحلیل کنم . در این کشور اگر کسی به‌قتل برسد نزدیکترین خویشاوند ذکور او می‌تواند به‌خونخواهی او برخیزد . لذا ناگاه به‌ذهنم خطور کرد که برزو ممکن است این داستان دروغی را با آب و تاب برای مردم تعریف کند و آنها را به‌این کار وادارد . در آن صورت خطر بزرگی متوجه

من خواهد شد . باور نداشتم که خان جرئت کند روی من انگشت بگذارد ، ولی از طرفی می‌دانستم که شوراندن این مردم چه آسان است و اگر این کار بشود اقدامات خونسردانه خان درمورد حفظ جان من نیز بیهوده خواهد بود . بنابراین پس از آنکه خاطر جمع شدم که اقدامات لازم برای به‌خاک‌سپاری حسین بیچاره انجام گرفته ، و پس از پرداخت مخارج آن ، کسی را به‌دنبال نزدیکترین خویشاوند ذکورش راهی کردم . او آمد و آنچه پیش آمده بود برایش گفتم و مراتب تأثر خود را از مرگ حسین علی در برابر شاهد‌های قابل اعتماد ابراز داشتم ، و هنگامی که از من سپاسگزاری کرد و گفت که نارضایتی ندارد و مرگ حسین تصادفی بوده و عمرش به‌سر آمده بوده ، خیالم راحت شد . بعد از آن هم به‌او قول دادم که هرکاری برای زن بیوه و فرزندش از دستم برآید دریغ نخواهم کرد ، و به‌خوبی و خوشی از هم جدا شدیم . تا اینجا به‌خیر گذشت . سپس درمورد کسی که اولین بار جسد را دیده بود تحقیق کردم و نام شخصی را که گزارش ماجرا را داده بود و همچنین نام کسانی را که در اولین بازدید من از جسد حضور داشتند ، یادداشت کردم . بعد نقشه دقیق خانه را تهیه کردم و فاصله دقیق جسد را تا دیوار اندازه گرفتم ؛ سرانجام همه آنها را درنامه‌ای به‌عنوان وزیر مختار علیاحضرت ملکه انگلیس نوشتم و نسخه‌ای از آن را نزد خود نگاه داشتم .

متن نامه به این گونه بود :-

طیس ، ۲۴ ماه مه ، ۱۸۷۵

حضور محترم جناب وزیر مختار علیاحضرت ملکه انگلیس ، تهران .

عالیجناب ، -

مقتضی است گزارشی فوری از حادثه ناگواری که شب گذشته پیش آمده حضورتان تقدیم کنم ، و آن عبارت است از مرگ يك ایرانی به‌نام حسین علی ، که ظاهراً مسیر پلکان را اشتباه گرفته و از بالاخانه باغچه محل اقامت من سقوط کرده است . حسین علی راهنمایی بود که از هفدهم ماه جاری یعنی از هنگام ترك روستای خور ، از توابع بیابانک با من بوده است . وی آن قدر خود را مفید و با هوش شناسانده بود که من علی‌رغم رسم همیشگی خود او را تا این محل با خود نگاهداشته بودم . از زمانی که به اینجا وارد شده‌ام هر روز پیش من می‌آمد و مرا احترام می‌کرد و با من صحبت

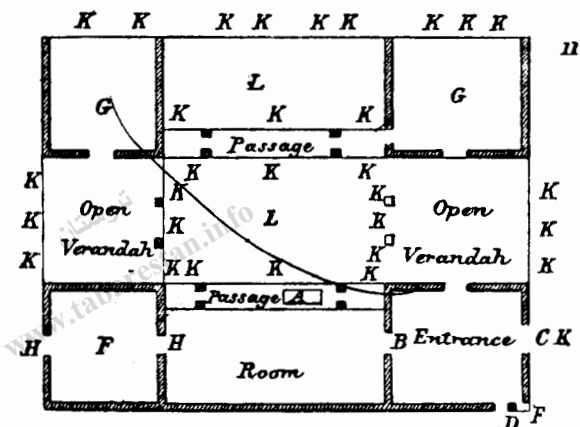
می‌شد. دیروز بعد از ظهر نیز نزد من آمد و دوباره برگشت. هنگام غروب پس از آنکه کوششهایم برای تهیهٔ مخارج ادامهٔ سفر از خان و بازرگانان طبس بی‌نتیجه ماند، تصمیم گرفتم نامه‌ای به مستشارالدوله، حاجی محمدزمان خان بنویسم که در حال حاضر در این ناحیه انجام وظیفه می‌کند و دو حواله برای تهران، هر یک به مبلغ ده پوند، ضمیمهٔ نامه کنم و از او بخواهم معادل آن را در اینجا به من بدهد. این نامه را نوشتم و از آنجا که مایل بودم هر چه زودتر به مقصد برسد، به دنبال قاطرچی، مشهدی‌رضا فرستادم و به او گفتم قاطری می‌خواهم تا نامه را بفرستم. او گفت در صورتی که قاصد شخص مورد اعتمادی باشد مانعی ندارد. سپس گفتم، «حسین‌علی برای این کار چطور است؟» جواب داد، «بسیار خوب است، چون هم او را می‌شناسیم و هم این که خانه‌اش اینجا است.» پس دستور دادم برود و حسین‌علی را بیاورد تا ببینم حاضر است برود یا نه. او رفت و بیدرنگ حسین‌علی را آورد. توجه نداشتم دقیقاً در چه ساعتی به آنجا رسیدند، ولی می‌بایست از ۸ گذشته باشد، زیرا مدتی از روشن کردن شمعها گذشته بود. حسین‌علی نزد من آمد و من به او گفتم مایلم که با نامه‌ای به بشرویه نزد محمد زمان خان برود. او نیز فوراً پذیرفت. پس از گفت و گویی کوتاه برای یافتن مسیر مناسب، حواله‌ای جهت گرفتن قاطر و همچنین نامه را به او سپردم و او رفت. پس از رفتن او به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم ساعت ۸:۴۵ است، و سفارش شام دادم. چیزی به آوردن شام نمانده بود که یکی از افراد خان به دیدار من آمد، که نامش را نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم «دفتان‌نوروز» باشد. وی پس از چند دقیقه صحبت آنجا را ترک کرد. در این هنگام پیشخدمت شام آورد، هنوز سوپ را تمام نکرده بودم که کسی، گمان کنم مشهدی‌رضا پشت در آمد و پیشخدمت مرا صدا زد. آنها چند لحظه‌ای باهم صحبت کردند و بعد به اتاق من آمدند و پیشخدمت گفت، «این مرد می‌گوید بلد [حاجی حسین] مرده». من گفتم، «مرده! چطور؟ کجا؟» بعد یکی از آنها گفت، «آن پایین. ناگهان از جا پریدم، پایین رفتم و دو یا سه مرد را دیدم که دور جسد حسین‌علی جمع شده بودند. پیکر او درست زیر پنجره، نزدیک پله‌ها افتاده بود و به قضاوت من مرده بود. به نظر می‌رسید با سر سقوط کرده باشد. مردی را با چراغ آنجا گماشتم و همان دم باغبان را فرستادم تا مأموران را خبر کند و چند

لحظه بعد خودم سراغ حاجی محمدابراهیم رفتم و جریان را گزارش دادم . او گفت صبح روز بعد خواهد آمد و ترتیب دفن او را خواهد داد . گفتم بهتر نیست همین الان بیایید و همه چیز را ببینید؟» پاسخ داد ، «خیر ، شب به آنجا رفتن چه فایده دارد؟» سپس چندین بار اصرار ورزیدم که با من برگردد و همان وقت تحقیقات را انجام دهد ، ولی هربار می گفت لازم نیست . آن مرد از روی اتفاق سقوط کرده ، قسمتش چنین بوده ، دیگر چه می شود کرد ؟ من که متوجه شدم حاضر نیست بیاید گفتم ، «البته هر طور میل شماست همان طور عمل کنید ، ولی درکشور من معمول است که تحقیقات مربوط به مرگ افراد را همان وقت انجام می دهند.» سپس او را ترک کردم و در مراجعت ، مردی را گماشتم که بالای سر جسد چراغی بگذارد و مواظب باشد کسی به آن دست نزند . امروز صبح در حدود ساعت ۳؛ شخصی به نام هو که بیگ آمد و می گفت دستور دارد جسد را ببرد و دفن کند؛ از او پرسیدم آیا از حاجی محمدابراهیم دستور دارد یا از شخص دیگری . گفت ، «بلی ، او مرا فرستاده است.» با شنیدن نام او گفتم ، «بسیار خوب.» سپس جسدا در پارچه ای پیچیدند و بیرون بردند . من نیز خدمتکاری را فرستادم تا از دفن شدن او مطمئن گردد و مخارج لازم را بپردازد . مدت کوتاهی بعد از رفتن آنها خود حاجی محمدابراهیم برای دیدن من آمد و آنچه روی داده بود با وی در میان گذاشتم و یادآور شدم ، «باعث تأسف است ، مرد خوبی بود و خیلی به او علاقه داشتم .» شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، «تقدیرش چنین بوده.» و پرسید آیا وقتی سقوط کرد هوا تاریک بود؛ در جواب گفتم ، «بلی خیلی تاریک بود ، ماه در آسمان نبود و هوا ابری بود.» همین قدر پرسید و رفت . برای کفن و دفن حسینعلی ده قران پرداختم ، و قول دادم به محض آنکه پول به دستم برسد ، هدیه ای برای بیوه اش خواهم فرستاد ، شرح کامل قضیه به این صورت بود . در پشت صفحه ، نقشه خانه محل اقامت را کشیده ام که نشان خواهد داد که به چه سادگی ممکن است کسی از هریک از پنجره ها بیفتد ، به ویژه از آن پنجره که او افتاده بود .

A جای رختخواب من بود ؛ B در ورودی به اتاق ؛ C دری که او از آن سقوط کرد ؛ D پلکانی که می بایست از آن پایین برود ؛ E پلکان بالاخانه ؛ F

۱ - بعدها چهار پوند و هشت شلینگ از مشهد برایش ارسال کردم .

اتاقی که روزها در آن به سر می بردم؛ G اتاقی که در اختیار خدمتکاران بود؛ تنها درگاههایی که در یا نرده دارند؛ K ، K ، K محللهایی که توسط نرده محافظت نمی شود و هر کستی ممکن است از آنها سقوط کند؛ جاهای فوق همه در طبقه همکف هستند و بقیه در بالا .



قابل توجه است که محلی که سر جسد قرار گرفته بود سه فوت ونه اینج از دیوار فاصله داشت ، و از آنجا که هیچ يك از اعضای دیگر بدن وی مجروح نشده بود، یا حتی لباسهایش نامرتب نشده بود ، بایستی از در B خارج شده باشد و بیدرنگ به طرف C رفته باشد و یگراست با سر به زمین خورده باشد .

پدرزنش امروز به دیدن من آمد و پسر کوچکش را نیز آورده بود . به خاطر این حادثه غم انگیز اظهار تأسف کردم و جاهای فوق را به او نشان دادم ؛ او گفت ، «بله عمرش سرآمده و مرگش سررسیده بوده» . به او گفتم برای زن بیوه اش پول خواهم فرستاد و نامش را یادداشت کردم ؛ او کاملاً راضی به نظر می رسید و از من تشکر کرد و گفت ، «خاطر جمع باشید پول را به دخترم خواهم داد.» سپس از او خواستم تا زن بیوه را نیز خاطر جمع کند .

این است تمامی آنچه تا این ساعت ، که یازده است ، روی داده در موق مهر کردن این نامه اگر مطلب تازه ای باشد ، خواهم نوشت . این نامه در پاکتی است که کناره سیاه رنگ دارد و وسط هر ضلع آن مهر شده است . مهر عبارت است از سر يك

شیر ، که بالای آن شعاری نوشته شده که در پشت پاکت نیز هست . لطفاً توجه کنید دستکاری نشده باشد . سنی . ام . مك گر گر .

سرانجام ثابت شد که به آن همه اقدامات احتیاطی نیازی نبوده است ؛ اما به هیچ‌روی از انجام این اقدامات پشیمان نیستم و اصراری ندارم که دیگران در چنین موقعیتهایی ، این اقدامات را انجام دهند ، به‌ویژه اگر خیانت یا دشمنی خاصی در بین نباشد . یادتان نرود در این کشورها راستی هرگز به‌خودی خود ثابت نخواهد شد ، و اگر دیگران قصد داشته باشند حیثیت شمارا لکه‌دار کنند ، برای حفظ آبرو واجب است دلایل محکمی ارائه کنید که برپایه حقایق بی‌چون و چرا استوار باشد .

پیشتر ، یکی دوبار از رفقای قاطرچی که نامهای آهنکین بدروی و بدخوی را بر آنها گذاشته‌ام صحبت کردم ؛ در اینجا نیز باید حقایقی را یادآور شوم که به آبرو و اعتبار آنها بیفزاید و ثابت شود که نظر موافق من نسبت به آنها بی‌مورد نیست . روزی آقای بدرویی پیش من آمد و پس از تعارفات همیشگی ایرانیان که بهترین آنها نیز نمی‌توانند از آن دست بردارند ، گفت که نوکر من است ، که همه اوامر مرا به‌روی چشم اطاعت خواهد کرد ؛ حتی از آن بالاتر ، برای فراهم کردن کمبودهای من حاضر است سرش را بدهد . به‌علاوه می‌گفت هرچه دارد تعلق به من دارد ، خودش ، بچه‌های برادرش [!] ، قاطره‌هایش ، زین‌هاشان ؛ و بالاخره اینکه من به‌جای پدر و مادر اویم ؛ که البته این گفته آخر او خنده‌آور و نادرست بود . معمولاً این گفته‌ها به‌آن معنی است که می‌خواهم کاری برای من انجام دهی ، ولی این آقای بدروی چنین قصدی نداشت ؛ در این موقعیت منظور من این بود که ، «می‌خواهم کاری برای تو انجام دهم . خلاصه مطلب آنکه پیشنهاد کرد يك یا چند رأس از قاطره‌هایش را بفروشد تا با پول آن گرفتاری مالی من حل شود .

باتوجه به این واقعیت که هرگز راضی نبودم از این کار زیانی متوجه او شود ، و اینکه من بیش از اندازه نیاز قاطر در اختیار داشتم ، با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتم و او به‌دنبال یافتن خریدار بیرون رفت ؛ و چون در پیدا کردن آن ناکام ماند برگشت و گفت ، «باور نمی‌کنم در میان همه این پدرسوخته‌ها حتی يك نفر به‌اندازه بهای يك قاطر نجیب پول داشته باشد.»

فصل ششم

طبس به بیرجند

سرانجام قرار شد از این محل وحشت‌زا فرار کنیم ، و چون راه درازی به طول ۳۰ مایل درپیش‌رو داشتیم ، مایل بودم هرچه زودتر حرکت کنیم ؛ ولی مثل آن بود که همه مسایل دست به دست هم داده بود تا مرا اینجا نگهدارند . وقتی برای حرکت آماده می‌شدیم ، طوفان شدیدی آغاز شد و تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب ادامه یافت . در این ساعت سفر را شروع کردیم ؛ به زودی ماه بالا آمد ، و طوفان هوارا خنک کرده بود ، و نسیم شبانگاهی روح انسان را تازه می‌کرد ؛ انگار آرامش را به من بازمی‌گرداند . راه مستقیماً در بیابان سنگلاخی پیش می‌رفت و حسین‌علی را نداشتم که چه با استفاده از نشانه‌ها و چه بدون آنها راه درست را به من نشان دهد ؛ و این راهنما نیز به خوبی از عهده کارش بر نمی‌آمد و چندبار راه را گم کرد . در ۹ مایلی ، راه وارد کوه‌های کوتاهی می‌شود و از بستر رودخانه‌ای بالا می‌رود تا به گذرگاهی کوتاه و آسان به نام گذار عاشقو می‌رسیم ، که از آنجا راه به ملایمت سرازیر می‌شود و از پستی و بلندیها می‌گذرد و به **دارالیت** [شاید دره بید] می‌رسد . در اینجا کاروانسرای هست و مقداری آذوقه می‌توان تهیه کرد ، و معمولاً مسافران در این محل منزل می‌کنند ، ولی مایل بودم به راه ادامه دهم ، لذا به سوی **ده محمد** راه افتادم ، که راه آن از میان تپه‌ماهورها می‌گذرد و رشته کوهی را که از طریق شیخی نامحسوس از شرق طبس می‌گذرد ، قطع می‌کند . درشکه حامل زنان خان به ده محمد رسیده بود ؛ آنها چارده را دور زده بودند ، که این مسیر سربالایی تندی ندارد . این درشکه که من نیز آن را دیدم ، در واقع کالسکه‌ای معمولی بود که اقدام خاصی جهت محکمتر کردن آن انجام نگرفته بود ،

و این خود دلیلی است که توپخانه و ارابه‌ها نیز در همه این جاده می‌توانند حرکت کنند. در واقع تمامی نقاط این بیابان از ده‌بید که بیاییم به خوبی برای عبور ارابه‌ها مناسب است؛ تنها مشکلی که به آن برمی‌خوریم زمینهای ریگزار سنگینی است که چند جای راه را قطع می‌کند؛ در قسمت‌های دیگر عموماً شن باعث تشکیل جاده‌های مناسب و دلخواه شده است. ده محمد روستای کم‌نظیری است که دورنمای زیبایی دارد، با زمینه‌ای بی‌نهایت زیبا از کوه‌ها مضرس. خانه‌های اینجا همسطح زمین ساخته شده است و سقف‌هایشان طبق معمول گنبدی شکل می‌باشد.

این محل از آن رو اهمیت دارد که محل تلاقی راه‌های طبس، ترشیز و بشرویه است. قلعه‌ای قدیمی دارد و کاروانسرای نو و خوش‌ساخت و در حدود ۴۰ خانه محقر که همسطح زمین هستند و سقف‌های گنبدی دارند. آب این محل شور مزه است و لی آب خوب هم در نزدیکی‌های آن یافت می‌شود. سه، چهار ده کوچک در دو، سه مایلی اینجا وجود دارد.

تا این محل و در واقع تا **اصفاهک** که ادامه راه کریستی ازهرات تا یزد بوده دچار مشکلی نشدم، ولی به خاطر بیدقتی در نسخه‌برداری یا فراموش کردن راه از جانب او، در چند مورد اشتباه پیش آمد که آنها را اصلاح کردم. از مبدأ **اصفاهک**، کریستی منزلگاهها را به این صورت نام می‌برد: ده محمد پانزده مایل، چارده بیست و چهار مایل؛ که این دو تقریباً درست است، ولی بعد می‌گوید پس از یازده مایل «به‌رباط می‌رسیم». سپس تا **شتران** هیجده مایل؛ بعد تا پشت‌بادام شش مایل (یا جمعاً ۲۴ مایل)؛ بنابراین تمامی راه به حساب او ۴۵ مایل می‌شود، درحالی‌که در واقع - تا شوراب ۱۸ مایل؛ کلمرو ۲۴ مایل؛ **رباط خان** ۱۵ مایل و پشت‌بادام، ۴۵ مایل راه است که در مجموع ۱۰۲ مایل می‌شود. همچنین از پشت‌بادام تا الله‌آباد را او ۱۴ مایل حساب می‌کند، درحالی‌که به حساب من ۲۴ مایل می‌شود؛ و از آنجا تا سوگند را فقط ۱۰ مایل، که به حساب من ۱۵ مایل است. از آنجا تا رضاب به حساب او ۱۰ مایل، و به حساب من ۱۳/۵ مایل؛ و تا **خارانک**، ۲۰ مایل، در مقابل ۲۳ مایل من. از **خلرانک** به آن طرف او یک منزل را به کلی فراموش کرده و آن **انجیرک** است. پس با حساب او این فاصله ۲۷ مایل می‌شود، درحالی‌که مسافت دوتا از این منزلگاهها هر یک بالای

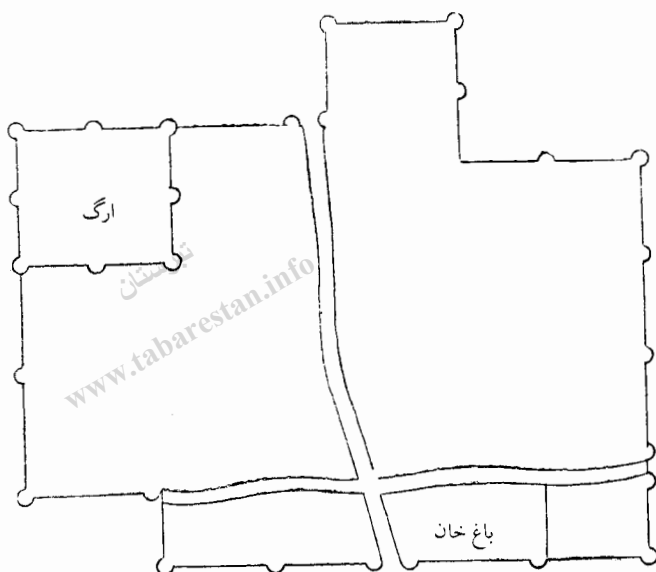
۲۰ مایل است . در این صورت در مجموع فاصله اصفاك تا یزد ۸۸ مایل استاه کرده است ، که نسبت به جمع مسافت که ۲۷۸ مایل می شود ، قابل ملاحظه است . اما این گفته من از نوع جنون معمول در بین سیاحان نیست که حرف همه را رد می کنند و تنها خود را قبول دارند . کریستی احتمالاً بیشتر در هنگام شب راه می پیموده و به احتمال زیاد ابزار کافی در اختیار نداشته و بالاخره چون به طور ناشناس و با لباس مبدل سفر می کرده ، نمی توانسته از مردم پرس و جوی کافی بکند . بعد از اصفاك هنوز موفق نشده ام مسیر او را دنبال کنم ؛ او می باید از نزدیکی یکی از محلهای بشرویه ، جان ، بجستان ، یا گناباد گذشته باشد . ولی در نوشته هایش از هیچ يك از اینها نامی نبرده است و من از هر راهنمایی که پرسیدم نام جاهایی که در مسیر او بوده نمی دانسته است . این محلها عبارتند از: نسره ، کنشایی ، چهل سر ، طرجد ، سقر ، شهبان . به هر حال چون از خوف خیلی دور نخواهم شد ، شاید در گناباد بخت بهتر با من یاری کند .

هوای ناحیه شرق ناهمواریهای طبس نسبت به جاهای دیگر این منطقه تفاوت فاحشی دارد ، شبی که می خواستیم ده محملاً را به قصد بشرویه ترك کنیم ، هوا طوری خنك بود که مجبور شدم با پتو بخوابم ، چیزی که از موقع خارج شدن از تفت ، حتی در خواب هم تصورش را نمی کردم . راهنمایی که به زحمت پیدا کرده بودم ، هیچ شناختی از منطقه نداشت ، در حالی که در طبس به من گفته بود که از کودکی این بیابانها را زیر پا گذاشته و وجب به وجب آن را می شناسد . سرانجام با کمک یکی از همسفران هر طور بود به اصفاك رسیدیم ، که راه آن از میان کوهها و از یکی دو گذرگاه آسان می گذشت ، که از آن بالا و در موقعیت ۱۲۰ درجه يك آبادی دیده می شد که می بایست بشرویه باشد ، ولی راهنما با اصرار زیاد قصد داشت به ما بقبولاند که آنجا بشرویه نیست و جای آن را در جهت ۷۰ درجه نشان می داد . از آنجا که به او اعتماد نداشتم از يك روستایی کمک طلبیدم و مطمئن شدم که نظر خودم درست است ؛ لذا بدون توجه به سرزنشهای همه اعضای ایرانی گروه که ترجیح می دادند حرف راهنما را باور کنند راهم را کج کردم و پسرک خدمتکار نیز به دنبال آمد . راه بشرویه در جلگه بازی واقع است و در ابتدا اگر چه در آن راه نبودم ولی می دانستم که اگر میانبر بزنم به زودی

به جاده طرجد - بشرویه خواهم رسید ؛ که البته درستی این موضوع نیز ثابت شد، زیرا تقریباً پس از ۴ مایل به راه باریکی رسیدم که بکراست مرا به حوضی در يك مایلی آن هدایت کرد. در این هنگام آقای بدروی و دوستش که با راهنما از راه دیگر رفته بودند ، سر رسیدند . آنها که پیش خود مرا زیانکار می دانستند از دیدن من که در سایه نشسته بودم بسیار شگفت زده شدند ، به خصوص هنگامی که فهمیدند من دو ساعت پیش به آنجا رسیده بودم. من از این خدمتکاران تعجب نمی کنم که نمی توانستند بفهمند بشرویه در شمال است، در جنوب شرقی است یا در غرب ؛ زیرا اینها عادت دارند در تمام طول راه بخوابند ؛ ولی در مورد راهنما باید بگویم که او صرفاً آدم حيله گری بود . این موضوع نشان می دهد که گفته های يك مسافر معمولی ایرانی در مورد راهها هیچ گونه اعتباری ندارد ، زیرا او به محض آنکه سوار بر قاطرش می شود سرش را می گذارد و به خواب شیرینی فرومی رود . اگر در طول راه در این خواب شیرین باقی بماند ، از نظر او سفر خوبی بوده است ، ولی اگر صداهای نابهنگام چرتش را پاره کند ، می گوید سفر خوش نگذشته است. در حالت دوم به محض آنکه خود را در حال سر خوردن از پشت قاطر می بیند، از خواب می پرد و کلمه ای مانند گو بر زبان می راند و بلندند می کند و اگر بتواند دوباره به خواب می رود ، و اگر نتواند تلو تلو خوران قدری پیاده راه می رود تا دوباره در يك موقعیت مناسب سوار بر قاطر شود. منزلگاه امروز من در جایی است که چسنی^۱ در باره آن می نویسد شهری است است که در واحه ای در کویر بزرگ نمک ایران واقع شده و ۳۰۰۰۰ نفوس دارد . تاکنون هیچ اروپایی شناخته نشده که از آن دیدن کرده باشد. به این دلیل علاقه خاصی نسبت به این محل پیدا کردم، و اگر چه می دانستم چند روسی به آنجا سفر کرده اند ، ولی هیچ فرد انگلیسی قبلاً از آن دیدن نکرده بود . باید بگویم اولاً این محل در اصل در کویر بزرگ نمک یا جایی نزدیک آن نیست ؛ از آن گذشته ، این محل نه در حال حاضر و نه در هیچ وقت دیگر نمی توانسته ۳۰۰۰۰ نفوس داشته باشد . در این صورت اجازه بدهید آگاهیهای زیر را جایگزین ، اطلاعات نادرست موجود درباره این محل کنیم. بشرویه در حقیقت روستای بزرگی است با ۸۰۰ خانه ، که در دل جلگه ای واقع

1 - Chesney

شده و زمینهای زراعتی اطراف آن بیش از هر جای دیگری است که از شیراز تا به اینجا دیده‌ام. شاید این زمینها تا شعاع سه مایلی از جوی آبی آبیاری شود که از کوههای طرف غرب سرچشمه می‌گیرد. دیواری دور آن را گرفته که در آستانه فروریختن است



طرح ساده‌ای از تپه

و محدوده‌ای به وسعت ۵۰۰ x ۴۰۰ یارد را دربر گرفته که ضلع بزرگ آن به طرف شمال می‌باشد. ۴ دروازه دارد، هر یک در یک جانب آن؛ و در گوشه شمال غربی «ارگ» یا قلعه واقع شده که اگر از میان مه و از دو مایل آن طرفتر نگاه کنیم، دارای عظمتی خواهد بود؛ ولی در واقع رو بهمرفته چندان استحکامی ندارد. مساحت زمینهای زیر کشت آن نیز اگر چه کم نیست، ولی باید بگویم نمی‌تواند بادر نظر گرفتن خطر یکسال خشک دیگر، مانند آنچه در ۱۸۷۱ پیش آمد و شایع است که در طول آن بیش از ۱۰۰۰ نفر جان باختند، محصول خود را صادر کند. تنها چیزی که در اینجا تولید می‌شود یک نوع پارچه پشمی است که به آن برک می‌گویند که از کرک بز تهیه می‌شود. برک پارچه نرم و گرمی است و بسیار اوزان به نظر می‌رسد. دونوع از آن وجود دارد؛ به‌نوع اعلاى آن شمشیرک می‌گویند که یک قواره ۱۸ یاردی آن ۱۶ روپیه قیمت دارد

و نوع زبرتر آن را برك می‌نامند ، که بهای هر قواره آن ۶ روپیه است . من يك قواره از جنس اعلای آن‌را که خاکستری خوشرنگی بود ، خریدم .

آب بشرویه خوب است و انواع آذوقه مورد نیاز در آن یافت می‌شود . بشرویه نه بازار دارد و نه یازرگان ، زیرا برك تولید شده بدون واسطه فروخته می‌شود . گذشته از برك در روستای زیرك که در ده مایلی بشرویه واقع است ، ظروف سفالی زیبایی با نقشهای برجسته تولید می‌شود . بشرویه مرکز بخشی است که از روستاهای اصفاه، علی‌آباد، طرجد، رقه، ارسك، موردستان، دهنو، خرم‌آباد و چند روستای دیگر تشکیل شده . با وجودی که گفته می‌شود پیشترها این مردم در معرض قتل و غارت بلوچها بوده‌اند ، ولی اکنون مرد مسلحی در بشرویه مشاهده نمی‌شود .

در این مسیر بشرویه اولین محلی است که در آن برجهایی مشاهده می‌شود که به منظور پناهگاه ساخته شده است ، البته بعدها در نواحی مرزی ترکمان‌نشین بیشتر به آنها برخوردیم . این برجاها به تعداد زیاد و به طور پراکنده در زمینهای اطراف اینجا مشاهده می‌شود .

گفته می‌شود غارتگرانی که به این روستا یورش می‌بردند بلوچهای سیستانی بوده‌اند ، که این موضوع در نظر اول غیر ممکن به نظر می‌رسد ؛ ولی من که می‌دانم پیشترها این غارتگران چه راههای درازی را در بیابانهای وحشت‌زایی می‌کرده‌اند ، این گفته را باور می‌کنم . البته حمله‌های آنها هرگز پی‌درپی نبوده است و معمولاً با مردم مسلح درگیر نمی‌شده‌اند ؛ هر چند که می‌گویند در حدود ۵۰ سال پیش يك بار به این روستا حمله کرده‌اند .

بشرویه مرکز بخش طبس است ، که حضور يك‌نایب به آن شأن و منزلتی داده است ؛ و من قصد ندارم خصوصیات فردی او را توصیف کنم ، زیرا او نیز از جهت رفتار و کردار مقلد ارباب بی‌نزاکت خود یعنی خان طبس است . وی پیش از آنکه از طرف دوستی که به طور غیرمنتظره سررسیده بود ، سفارش شود ، کوچکترین اعتنایی به من نداشت . این دوست مستشارالدوله حاجی زمان‌خان بود که برای انجام مأموریتی به منطقه آمده بود . من از طبس دستخطی برایش فرستادم و در آن نوشتم که شنیده‌ام او در منطقه است و از او خواستم به رفع مشکل من کمک کند و براتهای مرا در سر راه

تهران نقد کند ؛ و نوشتم از آن رو از وی تقاضای کمک دارم که از جای متمدن تری آمده است . اونیز با فرستادن براتی که در طبس نقد می شد به تقاضای من پاسخ مثبت داد ، و از اینکه زودتر از مشکل من خبردار نشده بود ، اظهار تأسف کرد و تقاضا کرد که اگر خدمت دیگری نیز از او ساخته است دریغ نخواهد کرد . نامه او هنگامی به دستم رسید که به نزدیکهای بشرویه رسیده بودم . در دم کسی را به دنبال پول راهی طبس کردم و صبح روز بعد نامه ای به او نوشتم و از محبت های او صمیمانه تشکر کردم ؛ اما ظاهراً راه فرستاده من از میان روستایی می گذشت که این حاجی شریف در آن اقامت داشت ، و وقتی شنیده بود که او برای پول به طبس می رود ، بدنبالش فرستاده و گفته بود که نمی دانسته من طبس را ترك کرده ام و افزوده بود که در دم فراشبازی را با پول روانه می کند ، و فرستاده مرا بازگردانده بود . در این موقع این شخص آمد . مرد بسیار مؤدبی بود و از اینکه من درگیر چنین مشکلی شده بودم هزار بار عذرخواهی کرد و گفت در مورد اینکه مردم طبس همه نوعی زرنگی دارند با من هم عقیده است . من هم از او سپاسگزاری کردم و از اینکه موقعیت دیدار حاجی دست نداده ابراز تأسف کردم ، ولی گفتم امیدوارم او را در تهران ببینم یا حتی در انگلستان ؛ که در آنجا بتوانم در عمل از خدمتی که برای رفع گرفتاری من کرده تشکر کنم . فراشبازی که مرد خوش سیمایی بود ، برای نایب حامل سفارشی بود که هر چه از دستش برمی آید برای من انجام دهد ، و در نتیجه این سفارش فرستاده ای از جانب نایب با تحفه ای از میوه به نزد من آمد و اظهار داشت که نایب مشتاق دیدار من است این اظهار محبت او بسیار بی مورد بود زیرا روز پیش که می بایست منزلگاهی شایسته در اختیار من بگذارد ، مرا در يك خانه خرابه جا داده و با بی تفاوتی با من رفتار کرده بود . پس اکنون نوبت من بود تا جبران کنم ، لذا از فرستاده او خواستم به نایب بفهماند که می دانم که دلیل گل کردن محبت او از جهت توجه مستشار به من است ، و گرنه چرا روز پیش چنین نزاکتی در حق من روا نداشته ، و بهتر است تحفه اش و دوستی اش را برای کسانی نگاه دارد که بیش از من به آن محتاجند . رفتار نایب تنها يك نمونه از ویژگی های اخلاقی ایرانیان را نشان میدهد متعاقب آن پیرمرد ظاهراً موقری که برای من نامه مینوشت نمونه دیگری از ویژگی های اخلاقی ایرانیان را از خود بروز داد . این پیرمرد برایم به حاجی زمان خان

نامه نوشته و جواب را برایم خوانده بود. این نامه در لفافی از اصطلاحات بسیار محترمانه و اندیشمندانه پیچیده شده بود و پیرمرد خود بسیار تحت تأثیر کلمات واقع شده بود. او قبلاً مرا صرفاً آدم کافری می‌دانست که مشاهده کارهایش مایه سرگرمی و دیدن و سایش موجب شگفتی است، ولی اکنون به چشم می‌دید که این کافر چگونه می‌تواند برای خود ارج و قربی کسب کند. بنابراین نامه را چندین بار خواند و قسمت‌هایی از آن را که از نظر رعایت نزاکت بیشتر تحت تأثیرش قرار داده بود با خود تکرار کرد و سپس گفت ، «احسن! حاجی واقعاً مرد شریفی است و می‌داند افراد را چگونه مورد خطاب قرار دهد. آن آدم‌های رند طبسی خیلی نفهم بوده‌اند ، در حالی که باید این‌طور با مردم صحبت کرد» . سپس چند دقیقه‌ای نامه را کنار گذاشت و در گوش مردی که نسبت به من هیچ‌گونه بی‌احترامی نکرده بود، با صدایی که شنیده می‌شد شروع به نجوا کرد ، «بله حرف‌های شما درست است ، او مرد نازنینی است» که منظورش من بودم ، پناه بر خدا !» و اضافه کرد ، «آدم از حرف زدن با او کیف می‌کند - عجب هوش و ذکاوتی دارد - همه صفات خوب در او جمع است . می‌دانی من هرگز خیال نمی‌کردم صاحبان عالی‌مقام فرنگ چنین قدر و منزلتی داشته باشند.» (این مرد دورو احتمالاً در پشت سر ، مرا کافر ، مرد حرامی [دزد ، راهزن] و سنگ فرنگی و غیره خطاب می‌کرد) در پی این حرفها ، همان‌طور که من حدس می‌زدم سید با لحن شیرین و چرب و نرمی ، آن‌طور که با کودکان حرف می‌زنند ، گفت ، «شما باید خیلی آدم مهمی باشید - آن‌طور که معلوم است حاجی از شما بسیار حرف‌شنوی دارد - ممکن است لطفی در حق من بکنید؟» گفتم ، «چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» ، «می‌دانید که او در حال تقسیم آب و زمین اینجا و ارزیابی و اندازه‌گیری آنها با شرایط تازه است. ممکن است به او اشاره‌ای بکنید که بر زمینهای من بیش از اندازه مالیات بسته شده ، تا در این مورد تخفیفی بدهد و از من مالیات زیادی نگیرد؟» به او گفتم ، «پیرمرد دورو ، من به عمرم زمینهای تو را ندیده‌ام و به هیچ‌وجه حاضر نیستم چنین درخواستی از او بکنم.» پیرمرد که کوششهای خود را برای مجاب کردن من بیهوده می‌دید ، نلدندکنان آنجا را ترک کرد ، دیگر نمی‌دانم پشت سرم چه القاب خوشی به من نسبت داده است .

راهپیمایی بعدی (سی و یکم ماه مه) تا رباط شو [شور] شانزده مایل است ، و

تقریباً تمامی راه درشنزار موجداری است که ذره‌ای جاذبه در آن یافت نمی‌شود. به‌رحال کاروانسرای آجری بسیار خوبی در آنجا هست که بالاخانه تمیز و خوش‌آب و هوایی دارد. از هنگامی که از طبع گذشتیم هوا کاملاً تغییر کرده است. روزها هوا بسیار خوش است، درست مانند هوای پنج شش هفته پیش شیراز، و شبها خنک. می‌گویند تا مشهد وضع هوا به همین شکل خواهد بود؛ اگر این‌طور باشد، گرمترین روزهای سفر را پشت سر گذاشته‌ام. البته آن قدر هم نباید خوشباور بود.

کم‌مانده از تحقیق برای یافتن موقعیتهای تقریبی، تون و بشرویه که هیچ‌انگلیسی آنها را ندیده، دچار سردرگمی شوم؛ در مورد موقعیت جغرافیایی بیرجند، قاین و طبع که کم‌وبیش تثبیت شده نیز چنین مشکلی دارم و چون حل این مسئله در گرو سفر به محلهای اخیر است لذا قصد دارم از تون به گناباد بروم و راه بلو^۱ را در کلات^۲ قطع کنم و از آنجا به قاین و سپس به بیرجند بروم، بلکه از این طریق بتوانم تصور دقیقتری از محل قرار گرفتن جاهای مختلف کسب کنم. نقشه‌ای که در هندوستان چاپ شده در این منطقه اشتباههای زیادی دارد. آن‌طور که متوجه شدم پیشترها روسها نیز افسرانی به اینجا گسیل داشته بودند، هر چند از نظرعایت اصول دیپلماسی بهتر است آنها را دانشمند بنامیم.

تعدادی از افسران گروه خانیکف که از هرات آمده بودند از جاهای گوناگون منطقه طبع دیدن کردند و در طول سفر شمار خانه‌ها، شتران و همچنین محصولات و دیگر چیزها را ثبت کردند. باید گفت هر یک از این افسران دریکی از رشته‌های علمی صاحب‌نظر بودند!

ما بین رباط شور و تون بیابان وحشتناکی است که به نظر می‌رسد در آن، مبارزه بی‌وقفه‌ای بین شنهای روان و تپه‌های سنگی و پشته‌ها درگیر است که اولی سعی دارد - به سرعت نیز پیشروی می‌کند - دومی را ببوشاند. در واقع با تغییر شکل تپه‌های سنگی به صورت همواریهایی در دشت شن، چهره بیابان به‌طور مداوم دستخوش دگرگونی است. در طول راه‌پیمایی دیروز پیروزی شنها کاملاً مشهود بود؛ امروز نیز

1- Bellew

۲- که البته با کلات نادر فرق دارد.

صخره‌ها همچنان با شن‌ها نبرد می‌کنند. این روند تدفین بسیار عجیب و از یزد تا اینجا به‌مقیاس کوچک در همه روستاها مشهود است. آدم به‌چشم می‌بیند که توده‌شن به‌دیوار می‌خورد، کم‌کم بالا می‌آید و پشته‌ای از شن در جلو دیوار تشکیل می‌شود، و ارتفاع آن به‌تدریج زیاد می‌شود، تا آنجا که اثری از دیوار و اطراف آن نمی‌ماند و در مقابل تنها کوهی از شن ظاهر می‌شود. اکنون می‌توانم داستانهای شهرهای مدفون‌شده را باور کنم، چون خود نمونه کوچکی از آن را دیده‌ام. بدون شک این شن‌ها از کویر به‌سمت شمال غربی حرکت می‌کند، اما نکته‌ای که کنجکاو مرا برمی‌انگیزد آن است که آیا در اثر زیاد شدن ارتفاع، این حرکت به‌طور محسوسی کاهش می‌یابد یا نه، و اگر این‌طور نیست، دلیل آن چیست.

در اولین نگاه منظره تون زیبا به‌نظر می‌آید؛ زمینه این منظره از کوه‌های بلند سیاهرنگی که زهکش‌های تون و گناباد را از یکدیگر جدا می‌کند و نیز رشته‌های موازی قهوه‌ای رنگی، که کوتاه‌ترند تشکیل شده‌است؛ همچنین دشت زردرنگ پهناوری با قطعه زمینهای سبز تیره در میان آن، و بیشه‌زارها و درختهایی اینجا و آنجا به‌طور پراکنده مشاهده می‌شود. در متن منظره، دیوارهای عظیم و برج‌های قلعه و شهر دیده می‌شود. زیبایی این چشم‌انداز پس از نزدیک شدن به آن هم مشهود است؛ با توجه به‌جا‌های دیگر ایران تون به‌طور حتم در موقعیت زیبایی واقع شده. پیرامون آن حصار (نامنظم) است، که علاوه بر خانه‌ها و میدانهایی به‌اندازه مساحت کل خانه‌ها، زمینهای زراعتی و باغها را نیز دربر گرفته است. با این حساب می‌توان گفت تون شهری است با پیرامون چهار مایل، که اگر بخواهیم تنها مساحتی را که خانه‌ها اشغال می‌کنند در نظر بگیریم، این رقم به یک‌هشتم مایل کاهش می‌یابد. عمارت‌های قابل توجهی در آن نیست، مگر چند مسجد و مدرسه، اغلب خانه‌های خوب این محل که شمار آنها به ۱۵۰۰ می‌رسد، دارای «بادگیر» است. گنبد امامزاده سلطان ابراهیم با کاشیهای رنگی یکی از عمارتهایی است که توجه آدمی را به‌خود جلب می‌کند، این گنبد نمونه ناقصی از هنر معماری است. قلعه تون از فاصله دور بسیار با عظمت به‌نظر می‌رسد و اگر در گذشته تعمیر می‌شد، می‌توانست قلعه مستحکمی به‌حساب آید. دیوارهای آن بیست پا بلندی دارد و بر روی خاکریزی به‌ضخامت سی پا و بلندی

چهل پا بنا شده . این دژ يك هفت ضلعی نامنظم است که در هر گوشه آن برج بلندی و دور آن خندقی است که می باید ۳۰ پا عمق و ۵۰ پا عرض داشته باشد ولی اکنون با خاک پر شده و روی آن زراعتکاری شده است . تون سه دروازه دارد ، دروازه طیس در جنوب غربی ، **قاین** در جنوب شرقی و **ملك** در شمال . فضای بازی به اندازه ۱۰۰ یارد در اطراف قلعه رها شده است .

رو بهمرفته این دژ مستحکمترین محلی است که تاکنون در ایران دیده ام ، یا بهتر بگویم این تنها محلی است که اندکی استحکام دارد . در عین حال کوههای اطراف بر آن مشرفند . دوضلع آن فروریخته و ضلع سوم را رشته کوه کوتاهی دربر گرفته است که ادامه آن به سوی جنوب غربی متمایل است . موقعیت آن به گونه ای است که اگر حتی بازسازی شود در مقابل يك حمله معمولی تاب نخواهد آورد . این دژ در حال حاضر چیزی نیست ، مگر يك مشت خرابه درهم یخته ، که هزینه تعمیر آن برابر است با ساختن قلعه ای جدید در مکانی دیگر . دره تون بی تردید قادر است آذوقه افراد زیادی را برای هر مدت که لازم باشد تأمین کند ، زیرا زمینهای زراعتی آن گسترده و جمعیتش بسیار است . علاوه بر ابریشم که به مقدار فراوان تولید می شود ؛ توتون و تریاک نیز به دست می آید که تقریباً تمامی آن صادر می شود . گذشته از ابریشم که به پارچه نامرغوبی تبدیل می شود ، صنایع دستی دیگری در اینجا رواج ندارد . حاکم تون به مردم زور نمی گوید و مردم نیز بی اندازه آرام و صلح جویند ؛ و هر چند عموماً اسلحه دارند ولی آن را در کوچه و خیابان با خود حمل نمی کنند . من از آشکار کردن این آگاهیهها نگرانی ندارم ، زیرا متخصصان روسی پیش از من به اینجا آمده اند و این اطلاعات از نظر آنها دست دوم به شمار می آید .

نایب الحکومه این منطقه نجیبزاده پرچانه ای است به نام **عبدالوهاب** . وی اندکی پس از ورود ، به دیدارم شتافت ، اما آدم جالبی به نظر نیامد ؛ هر چند که تلاش موفقیت آمیزش برای کشیدن یکی از سیگارهای من بسیار جالب و سرگرم کننده بود . بهر حال آدم بانزاکتی بود . او به من گفت که سال پیش يك سرهنگ روسی در همین خانه که اکنون منزلگاه من است ، اقامت داشت ؛ و بعد از اینجا به سیستان رفت . نایب نمی دانست که او به چه منظوری آمده بود و من هم در این مورد پافشاری نکردم ، چون

در آن صورت این پرسش در ذهنش به وجود می‌آید که من خود به چه منظور آمده‌ام . سرانجام نیز این سؤال را کرد و من جواب همیشگی را به او دادم : برای تفریح . امیدوارم خوانندگان این نوشته مرا آن قدر ابله ندانند که تصور کنند يك ماه سرگردانی در این بیابانها به منظور تفریح بوده است . من کار ندارم آن سرهنگ روسی به چه دلیل به اینجا آمده بود . سفر او خواه به منظور پیدا کردن راهی برای خشکاندن سرداب سیستان یا برای مطالعه ارتفاع نسبی کویر نمک ولوت و یا هر منظور دیگر که بوده باشد مهم نیست . موضوع مهم آن است که این سرهنگ انگلیسی [نویسنده] به تفریح دل خوش نداشته ، بلکه آمده کشوری را مطالعه کند که در آینده دسیسه‌های روزافزون روسها در آن منافع آینده دولت او را به خطر خواهند افکند . همچنین آمده تا اطلاعاتی درباره راهها و نظایر آن برای دولت متبوع خود جمع‌آوری کند .

دور تادور دیوارهای شهر را گشتم و سپس به بلندترین برج قلعه رفتم تا نقشه آن را رسم کنم ، اما دریافتم که این کاری است بیهوده ، زیرا دیوارهای قلعه تنها به درد جلوگیری از حمله دزدان می‌خورد و در اطراف آن هیچگونه راه ارتباطی و یا خاکیزی وجود ندارد و خندقهای اطراف ، همه زیر کشت رفته‌اند .

با خود شرط کرده‌ام که هرگز با روحانیان این کشور بحث نکنم . رعایت نزاکت و آداب‌دانی نسبت به آنها بیفایده است ، زیرا آن را به حساب برتری خود می‌گذارند ؛ آنها آن قدر سمج و متعصبند که در گفتگو با آنها ناگزیر می‌شوی به مباحثات مذهبی تن در دهی . آنها بسیار مشتاقند پرسند که آیا ما محمد [ص] را به عنوان پیامبر قبول داریم یا نه . اگر به قصد طفره رفتن از بحث در جواب این پرسش بگویی ، « البته بلی » ، و یا به طریقی دیگر جواب مثبت بدهی ، پیش روی تو خواهند گفت ، « شما آدم بسیار فهمیده و روشنفکری هستید ، » و در پشت سر لبخند پیروزمندان‌ه‌ای خواهند زد که کافر اعتقادات خود را انکار می‌کند . اگر بگویی ، « نه » ، خشمگین می‌شوند و بحث درازی درباره مسیح و محمد [ص] را شروع خواهند کرد و چنانچه انسان غرور خود را زیر پا نگذارد و با آنها موافق نباشد خشمگین شدن آنها نباید موردی داشته باشد ، زیرا بدون تردید **میردانی از خودشان** سمج‌تر وجود دارند - البته اگر سمج‌تر از آنها ممکن باشد - که از آنها پیروی کنند .

روز دوم ژوئن تون را به سوی کلات ترك كردم ، به قصد آنكه از طريق گناباد به قاین و سپس به بیرجند بروم . این راه پرپیچ و خم را به چند دلیل انتخاب كردم . یکی آنكه به من گفته شده بود این مسیر بهترین راهی است كه از رشته کوههای تون می گذرد ، دیگر اینکه بسیار مشتاق بودم گناباد را ببینم ، چون هیچ اروپایی ، تا آنجا كه من می دانم ، از این شهر دیدن نكرده است ؛ و بالاخره به این خاطر كه این راه چندین بار مرا به کوههای مرزی شمال شرقی ایران می برد و در نتیجه می توانم از چگونگی ارتباط رشته کوههای ایران و افغانستان آگاهیهای به دست آورم .

هنگام شب به راه افتادم و زمینهای هموار ، یا نسبتاً هموار را پیمودم . در پانزده مایلی به کوهی رسیدم و در بین راه طی سه مایل از باغهای وسیع تون گذشتم . این باغها در دو طرف نهر آبی واقع شده اند كه از كوه کلات سرچشمه می گیرد و آب تون را تأمین می كند و درازای آن به ۶ تا ۹ مایل می رسد . و درختان توت ، سیب ، زردآلو و انگور و غیره در آن دیده می شود . این باغها به طور قابل ملاحظه ای از تون بالاتر واقع شده اند ، هر چند كه این ارتفاع چندان محسوس نیست . پس از گذشتن از يك آسیاب آبی به نام كوشك در سیزده مایلی ، وارد كوههایی شدم كه در پانزده مایلی تون واقع است ؛ از دره زیبایی بالا رفتیم و به قلعه گذرگاه رسیدیم . راه بسیار خوبی است و منظره زیبایی دارد ؛ و باید گفت كالسکه خان بدون هیچ مشکلی از آن عبور می كند . جویبار زیبایی با آبی زلال با جاده همراه است . گاه گاه هیئت غم افزا و خشن كوهها جای خود را به مزارع گندم و درختستانهای توت می دهد . چشم اندازی كه از این بالا دیده می شود زیباترین منظره ای است كه تا كنون در ایران دیده ام . در آن پایین انبوه دره می از چاههای سیاه ، قهوه ای و شكلاتی رنگ كه شكلهای ناهموار و خیالی دارند مشاهده می شود . اطراف این چاهها را نقاط كوچك پوشیده از سبزه فرا گرفته است . این ارتفاعات ، كوه كلات نامیده می شود و شكل آن از فراز تپه های اطراف تصویری از چندین قلعه را به نظر می آورد . شیب دامنه كوه از طرف شرق ملایم و آسان است ، اما راه به خاطر وجود سنگها و همچنین گذشتن از بستر رودخانه ها دشوار است . در دو طرف راه محلهای دفاعی خوبی وجود دارد كه حمله به گذرگاه را دشوار می سازد .

این گذرگاه برای گذراندن توپخانه صحرائی مناسب است ، تنها در بعضی نقاط

باید تعریض شود و سنگهای آن برچیده شود تا برای هر نوع وسیله نقلیه چرخدار قابل عبور گردد. گفته می‌شود این بهترین گذرگاه در سر راه گناباد است. بالا رفتن از آن دوساعت و فرود نیز دوساعت وقت می‌گیرد و در تمام مسیر، آب، چراگاه و سوخت یافت می‌شود.

کلات در فلات مسطحی در کناره چپ نهر آبی که در شرق کوه کلات است و از این کوه سرچشمه می‌گیرد، واقع شده. منظره درختان توت سبز و مزارع ذرت پس از عبور از کوه‌های عریان آفتاب سوخته چشم انسان را نوازش می‌دهد. این محل مورد علاقه من است، به خصوص که در ۱۸۷۲ مورد بازدید اعضای میسیون سیستان بوده است و من بعد از ترک یزد برای اولین بار فرصت یافتم تا مشاهداتم را با مشاهدات اروپاییان دیگر مقایسه کنم. کلات یکصد خانه زمینهای کشاورزی وسیعی دارد؛ و ذره، ذره از خاک آن به این کار اختصاص داده شده است. محصولات عمده آن عبارت است از گندم، تریاک، توتون، مقداری انگور، به علاوه سردرختیهایی چون زردآلو و سیب و میوه‌های دیگر. درختان توت فراوانی نیز دارد که نقش مهمی در تولید ابریشم ایفا می‌کنند. وجود این درختان منظره آرامش‌بخشی را به وجود می‌آورد و موجب کاهش تابش گرمایی است که از کوه‌های لغت سنگی منعکس می‌شود. ساکنین آن ایرانی‌اند و چند خانه متعلق به افراد قبیله‌ای است که به **زانی‌بین** مشهورند. قلعه زیبا و قدیمی دارد که بر تپه‌ای مشرف به روستا واقع شده، ولی مخروبه است و کسی در آن ساکن نیست، به علاوه کوه‌های مجاور بر این قلعه مشرف است و راه آب‌رسانی به آن می‌تواند به سهولت بسته شود. با این حساب می‌توان گفت از استحکام چندانی برخوردار نیست. اینجا سه درخت سرو زیبا هست که برای اولین بار در ایران می‌بینم. با کدخدا بسیار صحبت کردم و او اطلاعات زیادی درباره منطقه در اختیار من گذاشت. از فراز بام کاروانسرا، گناباد، در آن سوی دشت نمودار بود و من موقعیت آن را بر حسب درجه مشخص کردم. از آنجا که درهمین محل اطلاعات لازم را درباره گناباد کسب کردم، تصمیم گرفتم راهم را به سوی قاین کج کنم و از دیدن گناباد صرف نظر کنم. بخش کلات شامل تمامی روستاهای شرقی رشته‌کوه تون می‌باشد که نیمی از آنها نزدیک کلات و در محل سرچشمه جویبارهای گوناگونی است که از ارتفاعات

سرچشمه می‌گیرند و نیمی دیگر در اطراف روستای زومین پراکنده‌اند. از هشت روستایی که شهرستان گناباد را تشکیل می‌دهند، در نقشه ما تنها از زومین یاد شده این محل در مقایسه با جاهای دیگر زمینهای زراعتی فراوان دارد.

از کلات، جلگه گناباد که خود بخشی از طبرستان است دیده می‌شود که به نظر من ارزش دیدار نداشت ولی نام روستاهای آن که توسط کدخدا به من گفته شده از این قرار است: - جومن، شهر نوغاب، دلویی، بیلون، قوجد، قنبرآباد، رهن، ریاب و بیدخت. روستاهای دیگر این بخش که در جلگه گناباد نیستند عبارتند از: کاخک، دیسفان، کلات، زه‌باد، سنو، نوده پاتنگو، هلالی، کامه، بیمرق، نوده پیشنگ و روشناوند که همه در راه خواف قرار دارند. ظاهراً این بخش از غنی‌ترین بخشهای طبرستان است و گندم بسیاری در آن تولید می‌شود که بدون تردید می‌تواند برای قوای بزرگی کافی باشد. موقعیت آن از آن جهت که در پشت کوههای خواف واقع است برای تجمع لشکریان و حمله به هرات بسیار مناسب است. ضمناً منابع آبی خوبی نیز دارد پیرامون زمینهای زراعی آن زمینهای بایر و سنگلاخی است.

در اطراف هر روستایی یک قطعه زمین زراعتی وجود دارد؛ ساکنان آن تمامی زمینهایی را که قابل کشت است و آب کافی دارد می‌کارند، اما خارج زمینهای زراعتی، کویر مطلق است. برای آنکه تصور قابل درکی از منطقه خراسان یا حداقل از طبرستان داشته باشیم، کافی است در نقشه، به دور هر روستا دایره سبز کوچکی ترسیم کنیم و جاهای دیگر را با قهوه‌ای کم‌حال رنگ بزنیم. با این کار مقدار زمینهای اندک زیر کشت و زمینهای خشک و غیر قابل کشت به خوبی مشخص می‌شود.

بیش از یکبار تحسین و قدردانی ایرانیان را از روسها به خاطر آزاد ساختن بردگان ایرانی در خیره شنیده‌ام. در این مورد با آنها هم عقیده‌ام، این کار اقدام عظیم و شایسته‌ای است که باید بود و تصور می‌کنم این اقدام موجب افزایش نفوذ دولت روسیه در ایران شده است. ای کاش من هم می‌توانستم در هنگام بحث با ایرانیان پذیرایی از شاه را امتیازی به حساب بیاورم. اما تصور نمی‌کنم که اصولاً آنها در این مورد نظر مساعدی داشته باشند؛ ایرانیان می‌دانند که ما از بابت روسها نگرانیم و این مسئله را صرفاً یک مسئله سیاسی تلقی می‌کنند و اگر حتی پذیرایی شایسته‌ای که در انگلیس

از شاه شده، اهمیت و احترام او را در نظر مردم بالا ببرد، بر موقعیت ما تأثیری نخواهد داشت. تصور می‌کنم هدف آن است که در هنگام درگیری احتمالی با روسها، ایران با ما باشد. از این بابت است که به کمک ایران بهای زیادی می‌دهیم. من از این بابت بسیار متأسفم. نظر من آن است که کمک ایران در حال حاضر بیش از آنچه مفید باشد به زیان ماست و سیاست دولت انگلیس باید سیاست هواداری از ترکها و افغانها و دشمنی با ایرانیان باشد.

این طرف رشته کوههای تون ظاهراً پیش از فتح خیوه مورد تجاوز ترکمانهایی بوده که از طریق کوههای تربت می‌آمدند و منطقه را غارت می‌کردند. به نظر می‌رسد که اکنون این حمله‌ها متوقف شده باشد، زیرا برده‌های آنها دیگر بازاری ندارند و گفته می‌شود هر چه اسیر می‌گیرند می‌کشند. خدمتکاران من بی‌اندازه از ترکمنها هراس دارند این ترس تا حدی است که یک بار یکی از آنها در تون از ما جدا شد و به من گفت من به شیراز بر می‌گردم، اگر شما مایلید می‌توانید از آن راه بروید و کشته شوید، اما من به هیچ‌روی حاضر نیستم از آن کوهها بگذرم و به گناباد بروم.

رشته کوهی را که من کوههای فردوس می‌نامم از نقطه نظر جغرافیای طبیعی ایران دارای اهمیت زیادی است. این رشته کوه بی‌تردید به رشته‌ای مربوط است که به جنوب ترشیز [کاشمر فعلی] و از آنجا به غرب می‌رود؛ و خود در جهت مسیلهای ایران قرار دارد؛ این کوه از شمال غربی به جنوب شرقی و از آنجا به جنوب بجنستان، غرب قاین و گناباد و شرق تون کشیده شده و دارای ارتفاع قابل ملاحظه‌ای است. اگر می‌توانستم ارتباط این کوه را با کوههای افغانستان کشف کنم، بسیاری از مسایل برایم حل می‌شد ولی در حال حاضر قضاوت من آن است که این کوه یکی از رشته کوههای اصلی ایران می‌باشد. از نزدیک گذرگاه کلات برآمدگی مهمی از کوه کلات منشعب می‌شود. این برآمدگی به طرف شرق و به سوی خواف پیش می‌رود و پس از گذشتن از خواف به سمت شمال منحرف می‌شود و مابین دو تربت به پیش می‌رود، و در این جاست که کوههای تربت [حیدریه] نام می‌گیرد. سپس این کوهها راه مشهد به تربت حیدریه را قطع می‌کنند. به هر حال در اینجا گفته‌هایم را به آن قسمت که در اصطلاح کوههای خواف نامیده می‌شود محدود خواهم کرد.

درسفر امروز ابتدا به موازات دامنه شرقی کوههای تون به کاخک رفتیم، روستای بزرگ و بااهمیتی که زمینهای زیرکشت فراوان دارد. در این زمینها تریاک و توتون نیز کشت می‌شود. دواینجا امامزاده‌ای است که به گفته فوربز^۱ **سلطان ابراهیم** نام دارد و آن‌طور که او می‌گوید به احترام خویشاوندی این امامزاده با امام رضا [ع] برای وی بارگاهی ساخته شده، اما این موضوع چندان مهم نیست. ساختمان امامزاده از عمارات معمولی زیباتر است، کاشیهای لعابی سقف آن دارای نقشهای زیبایی است و بهتر از عمارات مشابهی که دیده‌ام نگهداری می‌شود. کاخک قلعه‌ای دارد که نسبت به قلعه‌های دیگر این منطقه مستحکم به‌شمار می‌آید. این قلعه بر روی تپه‌هایی واقع شده که از کوه جدا شده‌اند و مشرف بر روستا می‌باشند و دارای محوطه مستطیل‌شکلی است که دو دیوار دارد و در هر گوشه، و همچنین در مرکز آن یک برج قرار دارد. قلعه، بر همه‌جا مشرف است و رویهم‌رفته در مقابل اقوام بی‌تمدن نفوذناپذیر است و در برابر هر نوع قوای دیگری مقاومت خوبی می‌تواند از خود نشان دهد. این روستا زمینهای کشاورزی فراوانی دارد که به‌درازای سه مایل در کناره غربی جوی آب گسترده شده است. اینجا محل توقف میسیونهای سیستان نیز بوده است.

بعد از کاخک راه در تنگه عمیقی پیش می‌رود و پس از گذشتن ازدو یا سه انشعاب کوچک از کوههای تون به‌گدار **بنار** یا کاخک می‌رسد. گذر از این گدار دشوار نیست، و تنها برای عبور توپخانه نیاز به اندکی مرمت دارد. از این نقطه دوراه منشعب می‌شود، یکی در راستای ۹۰ درجه به دشت **بیاض**، و دیگری در راستای ۱۴۰ درجه به **مناوی** می‌رود. به‌راهنما گفتم باید از راه سمت چپ برویم، اما او اصرار داشت که حرف من اشتباه است. لذا در برابر گفته او تسلیم شدم و در نتیجه به‌جای دشت بیاض که قرار بود منزلگاه من باشد به‌مناوی رسیدم. بعد از این گذرگاه جاده به‌دره زیبایی می‌رسد که از میان و در تمام طول آن راه آبی می‌گذرد. در راه، از کنار چند چادر که مربوط به کولیاها بود گذشتیم. این کولیاها ظاهری بسیار خشن داشتند و در ابتدا با چنان حالت وهم‌انگیزی به‌سویم آمدند که به‌علامت اخطار تفنگ را از خدمتکارم گرفتم. به‌رحال پس از گذشت چند لحظه دور ما جمع شدند. زنان این جماعت به‌اندازه زنان

1 - Forbes

مسلمان از خود پارسایی نشان نمی‌دادند ، حتی چهره و جاذبه‌های دیگر خود را به معرض نمایش می‌گذاشتند ، جاذبه‌هایی که نشان‌دادن آنها را حتی مردم کشورهای متمدن نیز تا همین اواخر به حکم عرف بد می‌دانستند .

در هنگام رسیدن به این محل ، مانند همیشه جماعتی از مردم شگفت‌زده دور مرا گرفتند . این بلای بزرگی است چون آدم در این حال نمی‌تواند لحظه‌ای با خود خلوت کند . به هر حال باید بگویم که رفتار این مردم از یک جماعت انگلیسی که دور آدم جمع شوند ، بهتر است ؛ معمولاً به فاصله کمی از شخص می‌نشینند ، مردان در یک طرف و زنان در طرف دیگر ، و اگر چه با صدای بلند دربارهٔ آدم حرف می‌زنند ، معمولاً گفته‌های آنها شنیده نمی‌شود و هرگز با خنده و شوخی‌های گستاخانه‌ای که در انگلستان رایج است آدم را تحقیر نمی‌کنند . خلاص شدن از دست مردانشان کار آسانی نیست . آنها مرا به چشم **تماشا** می‌نگرند و نمی‌توانم بفهمم چرا هرگز از این کار سیر نمی‌شوند . در مورد زنان وضع فرق می‌کند ، زیرا کافی است دوربین چشمی خود را به چشم بگذارم و به طرف آنها بنگرم ، در این صورت همه با فریاد شادی خواهند گریخت . این طور می‌پندارم که نکته قابل ذکر دربارهٔ روستاهای ایران سکوت و آرامشی است که بر آنها حکم فرماست . اغلب اتفاق می‌افتد که تا وسط روستایی پیش می‌روم بدون آنکه کسی را بینم یا صدای جنبنده‌ای را بشنوم . معمولاً اثری از دعوای رایج و یا کارهای ننگین گوناگونی که در روستاهای هندوستان به چشم می‌خورد ، شنیده و دیده نمی‌شود .

باید بگویم بسیار کنجکاویم که چندتا از زنان آنها را بینم . من چندان مشتاق آنها نیستم ، ولی گذراندن چند ماه بدون دیدن صورت یک زن شکنجه‌آور است . به هر حال گمان نمی‌کنم هرگز به این کار موفق شوم . از مردان و دختران خردسال معلوم است که زنانشان باید خوش صورت باشند . الحق که حجاب رسم و حشمت‌انگیزی است ! نمی‌توان باور داشت که یک ملت با حفظ چنین رسمی به موفقیتی دست یابد ، زیرا در جامعه‌ای که زنان چنین خوارند نمی‌توانند منشاء کوچکترین الهامی برای مردان باشند و تا زمانی که وضع بدین صورت باشد مردان هرگز فرصت ابراز احساسات و عواطف محبت‌آمیز خود را به زنان نخواهند داشت و بدون ابراز چنین ستایشهایی نسبت

به‌زنان ، مردان هیچ نیستند مگر موجوداتی خوار و ناتوان .

روستایی که امروز در آن اقامت دارم در دره منزوی و آرامی واقع است که جوی آبی در میان آن جاری است. این جوی آب مقداری قابل توجه از زمینهای زراعتی متعلق به روستا را آبیاری می‌کند . درختان بیشماری نیز دارد . همه اینها دست به‌دست هم داده و تصویری از زیبایی ، فراوانی و آرامش روستایی را به‌وجود آورده است .

امروز موفق شدم چهار تفنگچی به‌خدمت بگیرم ، ولی باید بگویم چنین محافظانی را بیفایده می‌دانم ، زیرا مطمئنم اگر خطری پیش آید آنها اولین کسانی‌اند که خواهند گریخت ؛ از آن گذشته همراه بردن آنها جنبه اجباری دارد و انسان مجبور می‌شود نیازها و خواسته‌های آنان را نیز برآورده سازد و گرنه ممکن است اسباب واثائیه او را بدزدند . به‌راستی این ایرانیان در یافتن راهها ناشی‌ترین مردمی هستند که تاکنون دیده‌ام . راه امروز من از بیابانی می‌گذشت که پیدا کردن مسیر در آن بسیار آسان به‌نظر می‌رسید، معهذا سه‌بار راه اشتباه را به‌من نشان دادند و هر سه بار نقشه‌ها و قطب‌نمای من به‌درستی مطابقت داشتند. آنها هرگز اشتباه خود را نمی‌پذیرند و با چنان اطمینانی ادعا می‌کنند راه را بلدند که آدم مجبور می‌شود حرف آنها را باور کند. امروز از دشتهای عریان همیشگی گذشتیم ؛ ولی این دشت از يك بابت با جاهای دیگر تفاوت کلی داشت و آن اینکه زمین این ناحیه، در صورتی که آب داشته باشد ، حاصلخیز خواهد بود . در این بیابانهای خشك ، تماشای منظره زیبای دهشك در میان کوهها غنیمت بود .

دهشك در دو بخش ساخته شده است، که هر دو در دره‌ای واقع شده‌اند که کوههای زیبایی دو طرف آن را فرا گرفته‌است و زمینهای کشاورزی به‌هر دو بخش متصل است. سبزی شاخ و برگ انبوه درختان سپیدار و توت به این محل زیبایی خاصی می‌بخشد. در اینجا تنها دو یا سه خانه زیبا وجود دارد که متعلق به مقامات دولتی است و سایر خانه‌ها بامهای گنبدی معمولی دارند . زمینهای زیرکشت این روستا بسیار است و تمامی فضای بین کوهها را دربر گرفته - زمینی به‌اندازه يك مایل در چهار مایل . راهپیمایی به‌خوبی پایان یافت و به‌روستای نوغاب رسیدیم . در اینجا ناگزیر از

توقف شدم (پنجم ژوئن) . درباره آن تنها می‌توانم بگویم که جای نفرت‌انگیزی است. درخت ندارد، آب آن بسیار بد است، زمینهای کشاورزی کمی دارد و مردمش قضا و گستاخند . راه امروز ما دریک درهٔ پهناور و از شمال به جنوب کشیده شده است درازا و پهنای این دره سی مایل در پانزده مایل است و اطراف آن را از هر طرف کوه فرا گرفته . ارتفاعات شرقی دره ، انشعابی است از کوه اصلی تون که به جانب خواند ادامه دارد و قسمتی از ارتفاعات طرف غرب از کوه اصلی تون و قسمت دیگر از آن ر انشعابی از این کوه تشکیل می‌دهد. مسیر آب این دره به سوی جنوب است و خاک آن در همهٔ نقاط حاصلخیز است اما چون آب کافی ندارد تنها بخش ناچیزی از آن قابل کشت است . روستاهای اصلی - دشت بیاض، مناوی و دهشک - آب فراوانی دارد، ولی ظاهراً آب آنها در خود این سه روستا مصرف می‌شود و چیزی از آن به جلگه نمی‌رسد. این سه روستا که در دامنهٔ کوه و در جهت شمال واقعند ، بسیار آباد و خوش‌منظره هستند ، ولی آنها که در مرکز دره قرار دارند ، وضعیتشان بسیار بد است . تمام مسیرهای آب این دره سرانجام به طرف شرق منتهی می‌شود . این دره توسط یک برآمدگی فرعی از رشته کوه اصلی ، از قاین جدا شده است ، یعنی همان برآمدگی فرعی که در راه پیمایی فردا باید دور بزنم . این رشتهٔ فرعی به وسیلهٔ راه دهشک از طریق گذار گود قطع می‌شود و مسیری است که میسیونهای سیستان در پیش گرفته بودند و می‌بایست راه من نیز باشد ، اما راهنمایان آدمهای بسیار ناآگاه و بی‌قیدی هستند. آنها برخلاف ادعای خودشان آگاهی کمی از بیابانها و راهها دارند و اگر بر حسب اتفاق ، آشنا یا خویشی در روستایی داشته باشند ، سعی می‌کنند مسیر را به جانب آن روستا منحرف کنند .

راه نوغاب به لوده از طریق گذرگاه کم‌ارتفاعی از رشته کوه کُرد می‌گذرد ، که این کوهی است کوتاهتر از گذار گرد با گذرگاهی کم‌ارتفاع که بالا رفتن از آن بسیار آسان است ؛ سپس راه از میان آبراههایی که به طرف شرق و جنوب ادامه دارد ، پیچ و تاب می‌خورد و پیش از رسیدن به قاین از پشتهٔ کوتاهی می‌گذرد. از آنجا که عادت ندارم دربارهٔ مسیرم با دیگران حرف بزنم، کسی نمی‌دانست من به این محل می‌آیم ؛ و در نتیجه - هیچ‌کس به استقبال نیامده بود . در اینجا ناگهان به پیچی رسیدیم و

به گروهی از کشاورزان برخوردیم که جلو دروازه جمع شده بودند و پیش از رفتن به سرکار سرگرم غیبت کردن بودند. آنها از دیدن ما شگفت زده شدند و کم مانده بود بگریزند؛ که البته وحشت آنها چندان بیمورد نیز نبود. با خود مجسم کنید که اگر يك ایرانی با آن کلاه پوستی بلند و سیاره رنگ و ردای آبی رنگش ناگهان وارد کوچه‌ای شود که جمعی از دهقانان نجیب انگلیسی دور هم جمع شده‌اند، چه حالی به آنها دست خواهد داد! گفته‌های آنها کم و بیش مانند دیگر افراد روستایی ایرانی بود، با این تفاوت که در آن تعارف کمتری وجود داشت. در چنین موقعیتی یکی از آنها از دیگری می‌پرسد، «این یارو دیگه کیه؟» و اولی جواب می‌دهد، «نمی‌دونم شاید از اهالی سرک^۱ باشد». همپالکیهای ایرانی آنها در اینجا، درباره ظاهر من حرفهایی رد و بدل می‌کردند؛ از موهای سرخ من می‌گفتند و خیال می‌کردند که آنها را رنگ کرده‌ام. یکی دیگر ظاهراً از کلاه حصیری من خوشش نمی‌آمد و می‌گفت بسیار بد ترکیب و سنگین است. آنها چکمه‌های مرا با ساق پیچ اشتباه می‌گرفتند و می‌گفتند چه ساق پیچهای خنده‌داری دارد؛ همچنین نمی‌توانستند بفهمند آهنگهایی که از پاشنه چکمه‌هایم بیرون زده [مهمیز] چه هستند. این حرفها را به من نمی‌گفتند و رویشان به من نبود، بلکه با خود حرف می‌زدند. در برخورد با من کاملاً مؤدبانه رفتار می‌کردند و در موقع صحبت کردن مرا آقا خطاب می‌کردند. پس از اندکی درنگ، جایی برای اقامت یافتم و چون نایب نبود کدخدا به دیدارم آمد. کدخدا مرد مریض احوالی بود، می‌پندارم که از تنگی نفس رنج می‌برد. چون پی‌برد که بیماری او را می‌شناسم، با سماجت دوايش را از من می‌خواست. پیرمرد بیچاره! ای کاش می‌توانستم کمکی به او بکنم. پس از کدخدا شخص دیگری به نام غلامعلی آمد. مرد خوش سیمایی بود و موی خود را به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز درآورده بود. رفتارش بیشتر به افغانها می‌مانست تا ایرانیها؛ و با چنان سرعتی سخنان راست و دروغ را به هم می‌یافت که آدم در شگفت می‌شد، ولی روی هم رفته آدم مهربانی بود، مرا گرد شهر گرداند و باغها را به من نشان داد. به طور کلی باغهای ایران نظرم را جلب نکرد؛ این باغها را به هیچ‌روی نمی‌توان زیبا نامید، و در آراستن آنها هیچ کوششی نمی‌شود. اگر یکی از این باغها را به باغبان اسکاتلندی

۱ - Sark، جزیره‌ای در دریای مانش.

نشان بدهید با تحقیر خواهد گفت، «اسم این را باغ می‌گذارند؟ اینکه يك خرابه است.» انتظار داشتم در این محل قلعه بزرگی ببینم، اما می‌بینم از قلعه‌ای که فریر^۱ از آن یاد کرده، جز تل خاکی باقی نیست؛ حتی به سادگی نمی‌توان گفت که این خرابه در اصل چه بوده است. بنای قلعه می‌بایست مربعی بوده باشد به ضلع ۱۰۰ یارد، بر تل خاکی به ارتفاع پانزده پا، با سنگ‌هایی در گوشه‌ها، و برج‌هایی در وسط دیوارها. لابد در وسط نیز دارای استحکاماتی بوده است. رویهم‌رفته تصور می‌کنم روزگاری جای مستحکمی بوده. پیرمردی می‌گفت تا آنجا که او به یاد می‌آورد از چهل سال پیش تاکنون خالی و بدون سکنه بوده است.

شهر قاین خود نیز بسیار فقیر است و حداکثر ۸۰۰ باب خانه گنبدی محقر دارد و در آن خانه‌ای که از نظر معماری جالب باشد نیست. بزرگی مسجد جامع آن توجه انسان را جلب می‌کند، ولی با وجود بزرگی، زیبایی چندانی ندارد. از نظر نقشه با مسجدهای دیگری که دیده‌ام تفاوت زیادی دارد. سردر آن بزرگ است و آجرهای قهوه‌ای رنگش را سفید کرده‌اند و بر روی آن با رنگ قرمز طرحی کشیده‌اند. مناره ندارد، و عمارت آن به سربازخانه شبیه است و سه سقف گنبدی در پشت آن وجود دارد. قاین در جنوب دره‌ای واقع شده است که در حدود ۱۰ مایل درازا و ۶ مایل پهنا دارد و از شیراز پست‌تر است و باغ‌هایی که دور آن را فرا گرفته دورنمای زیبایی به آن می‌دهد. باغ‌های اینجا و باغ‌هایی که در جاهای دیگر ایران دیده‌ام مساحت زیادی از زمینهای قابل کشت پیرامون خود را اشغال می‌کند و به نظر من کار درستی نیست که از این همه زمین حاصلخیز به منظور باغ استفاده شود که در واقع نیاز اولیه مردم به شمار نمی‌آید و تنها حالت تفنن دارد. مردم این محل عموماً فقیرند و اگر لباس و وضع ظاهر را ملاک بگیریم نسبت به مردم جاهای دیگر وضع رقت‌بارتری دارند. آنها همچنین مردمی بی‌کاره و تن‌پرورند و چنین به نظر می‌رسد که هیچ کس در آنجا کاری برای انجام دادن ندارد. این واقعیت از آنجا آب می‌خورد که ۳۰۰ باب از خانه‌های اینجا از آن سیده‌های بی‌فایده و طفیلی است. صنایع دستی این محل جز قالیچه‌های آن که نسبت به قالیچه‌های بیرجند از نوع پست‌تری هستند، تعریفی ندارند. در اینجا

از گلدوزی روی ابریشم که به وسیله زنان انجام می‌شود باید یاد کرد ، اگرچه چندان زیبایی ندارد ، اما در نوع خود بی‌همتاست ، زیرا در جای دیگر یافت نمی‌شود و در حال از بین رفتن است. من دو تکه از آن را برای وپوا خریدم که روبالشیهای زیبایی برای او خواهد بود . محصول عمده قاین زعفران است که به مقدار زیاد به **خپیت** و از آنجا به بندرعباس صادر می‌شود .

قاین از آن جهت که در سر راه خوف - بیرجند و در فاصله مساوی از این دو شهر واقع شده اهمیت دارد . از قاین به راحتی می‌توان به راههایی که به هرات می‌رود دسترسی پیدا کرد، همچنین از آنجا به هرات ، **سبزوار** و **فراه** [هرسه در افغانستان] راههای مستقیمی وجود دارد . در قاین می‌توان آذوقه کافی برای قوای کوچکی فراهم کرد ، آذوقه بیش از آن در واقع می‌تواند از زمینهای حاصلخیز تون و گناباد و نواحی پشت آن به دست آید . تنها وسیله حمل و نقلی که در این شهر یافت می‌شود الاغ است که فراوان وجود دارد و همان‌طور که قبلاً نیز گفتم ، حیوان پر طاقتی است . این محل ظاهراً جای خوبی برای بنای استحکاماتی به منظور حفاظت از مرزهای شرقی ایران و نیز پایگاهی برای حمله به افغانستان می‌باشد . زنان قاین به اندازه خواهرانشان که در مناطق غرب این محل زندگی می‌کنند به حجاب اهمیت نمی‌دهند . در اینجا باید به خوانندگانم اطلاع دهم که زنان ایرانی بینی هم دارند ؛ آخر قبلاً از این بابت تردید داشتم . پیشتر **بلو** راه قاین به بیرجند را توصیف کرده است ، لذا من در این باره چیز زیادی نخواهم گفت . روز هفتم ژوئن به **لده** که اولین منزلگاه ما بود رسیدیم . لده دارای یک سربالایی به طرف گدار خونیک و یک شیب بر روی مناطق ناهموار روستا است . صعود از تمام تپه‌های اطراف آسان و جاده برای عبور توپخانه مناسب است . این قسمت از سفر را در شب طی کردم و از شر آفتاب سوزان خراسان در امان بودم . البته مایل نیستم همیشه در شب سفر کنم ، زیرا علاقه مندم موقعیت راههایی را که تاکنون به وسیله اروپاییان پیموده نشده است بهتر بشناسم و همچنین درباره حکومت این مناطق آگاهیهای کسب کنم و آفتاب گرم خراسان را تحمل نمایم . در موقع خروج از ده به یک نمونه از اعتقاد این مردم نسبت به فرنگیها برخوردم . مرد بلندبالای

نتراشیده‌ای درحالی که خر نجیبش را می‌کرد؛ به‌سویم آمد و از من خواهشی کرد. می‌گفت نامش محمد است و خانه‌اش در روستای **اینگل**، نزدیکیهای قاین. می‌گفت سه سال پیش ترکمنها برادرش را اسیر کردند و به‌مرو بردند و از من خواست که او را آزاد کنم. به‌او گفتم این کار از عهده من ساخته نیست ولی او اصرار داشت که اگر بخواهم می‌توانم. برای اینکه او را از سر خود باز کنم به‌او قول دادم که این موضوع را به‌یاد خواهم داشت و اگر بتوانم برایش کاری خواهم کرد.

روستای لده در دشت پهناوری واقع شده و از دور به‌مجتمعی از کندوهای زنبور عسل می‌ماند. خانه‌هایش فقیرانه است ولی زمینهای زیادی زیر کشت گندم دارد. ساکنان آن مردم سه‌روستا هستند که چند سال پیش توافق کردند که در کنار هم زندگی صلح‌آمیزی را ادامه دهند. اما از آنجاکه مردم دوتا از این سه روستا هر یک درختی دارند و مردم روستای سوم نتوانسته‌اند درختی پرورش دهند، این مسئله مایه اختلاف و از هم‌پاشیدگی روابط صمیمانه آنها شده است. این محل یک قلعه خرابه دارد که دارای استحکاماتی است و تشکیل شده از محوطه محصورى به‌درازای یکصد یارد و پهنای شصت یارد. دیوارهای آن چهل پا بلندی دارد؛ ضخامت بالای دیوار پنج پا و پایه آن سی پاست و بر خاکیزی به‌ارتفاع پانزده پا بنا شده است و جایی بر آن مشرف نیست. با این حساب اگر تعمیر شود به‌خوبی می‌تواند در مقابل دشمن دفاع کند؛ به‌خصوص، چون یک خاکیزی دفاعی از دروازه محافظت می‌کند، وارد شدن به آن کار بسیار دشواری است. در پشت دروازه، که بلندی آن تنها پنج پاست سنگ گردی به‌ضخامت دو پا و قطر پنج پا قرار دارد. این سنگ بزرگ متحرك است و می‌توان آن را چرخاند و در پشت دروازه قرار داد به‌طوری که به‌سادگی گشوده نشود. نایب‌الحکومه که به‌هنگام اقامت من در قاین حضور نداشت از روستای مجاور به‌دیدارم آمد. او از میسیونهای سیستان با من حرف زد. به‌ویژه مانند مردم جاهای دیگر از دکتر بلو به‌خوبی یاد می‌کرد. بدون شك آگاهی وی از ایران و آسیا، تجربیات پزشکی و مردم‌داریش در اینجا نیز همچون دره پیشاور - جایی که نامش بر سر زبانها جاری است - موجب خوشنامی انگلیسیها شده است.

لده یکی از جاهای عمده تولید قالیچه‌های خراسان است. قالیچه‌های لده از

نظر ظرافت با فرشهای درخش ، از توابع زیرکوه بیرجند رقابت می کند. این قالیچه ها اگر چه گاهی بسیار بی سلیقه بافته می شوند ولی عموماً نقشهای زیبا دارند و ترکیب رنگهای آنها با استادی انجام می گیرد . کاش می توانستم قالیچه ای که در لدهه برایم آوردند بخرم . اگر چه بیست تومان از هر نظر بهای ارزانی بود ولی در آن موقعیت از عهده آن بر نمی آمدم .

از لدهه راه دوباره بالامی رود، از رشته کوه اصلی اینجا که سامن شاهی نام دارد، می گذرد و سپس در میان دره ای فرود می آید و به بیرجند می رسد. تا آنجا که توانسته ام این کوه را ردیابی کنم، از شمال کلات در جهت جنوب شرقی کشیده شده و آبراههای تون را از قاین جدا می کند . مسیر این کوه در جهت غرب به شرق توسط چندین گذار قطع می شود ، در جنوب قاین گذار خونیک از آن می گذرد . پس از عبور از این گذار ظاهراً به طرف جنوب شرقی و به سوی کوه چیزک پیش می رود و از آن محل به غرب و سپس به شمال غربی کشیده می شود و دوباره راه بیرجند را در گذار سامن شاهی که غیبک و یاروژک نیز نامیده می شود قطع می کند . یکی از دلایلی که این مسیر را انتخاب کردم ، وجود همین کوه است . اهمیت شناسایی این کوه از آن جهت است که برای رفتن به هرات باید چندین بار از آن بگذرم ، همچنین امیدوارم سرانجام بتوانم رابطه کوههای افغانستان و ایران را کشف نمایم .

در لدهه نویسنده ای به خدمت گرفتم و نامه بلندبالایی به امیر قاین ارسال داشتم، و در آن یادآور شدم که بسیار مشتاقم خان را که نامش شهره آفاق است (خدایا پناه بر تو!) زیارت کنم و نیز از او خواستم دستور دهد خانه ای برای اقامت من در نظر گرفته شود . اما در هنگام ورود دریافتم که برخلاف انتظار من هیچگونه تشریفاتی برای استقبال در نظر گرفته نشده بود و از این بابت بسیار ناراحت شدم . فرستاده ای به ارگ راهی کردم تا جایی بخواهد ؛ اما تقاضای او را رد کردند و گفتند به کاروانسرا برویم . گستاخی آنها برایم تحمل کردنی نبود ، لذا نقطه ای در خارج شهر را انتخاب کردم و به عنوان فردی پذیرفته نشده در آنجا چادر زدم .

ساعت چهار صبح ، فرستاده امیر به سراغم آمد . می گفت امیر در شهر خانه ای برایم در نظر گرفته ؛ اما من به او گفتم از طرف من از امیر تشکر کند و بگوید چون بار

اول درخواست مرا رد کرده است و اکنون نیز در خارج شهر مستقر شده ام جابه جاشدن برایم مقدور نیست. این پیغام ظاهر آکار خود را کرد، چون متعاقب آن یکی از نزدیکان با نفوذ وی آمد و با خواهش زیاد از من خواست که به خانه مورد نظر نقل مکان کنم. دوباره دعوت او را رد کردم و گفتم رسم آنجا را درست نمی دانستم اما چنین تصور می کردم که اگر امیر را از ورود خود خبردار نکنم دلگیر خواهد شد، به این خاطر بود که برایش نامه فرستادم، اما هنگامی که به شهر رسیدم، حتی يك الاغ را هم ندیدم که به استقبال من آمده باشد؛ به علاوه، در جواب فرستاده من گفته بودند که به کاروانسرا بروم. اگر این رسم قاین است باید بگویم با همه جای ایران فرق می کند. من پیشتر به هر جا رفته ام، دست کم با نزاکت بسیار با من رفتار کرده اند، من از آمدن به اینجا متأسفم و فردا صبح زحمت را کم خواهم کرد و از حضور امیر مرخص خواهم شد. واقعیت آن است که ناراحتی من از بابت منزلگاه نبود، چون چادر خودم اگر چه ممکن است کمی گرمتر باشد ولی از منزلگاهی که آنها می دادند به مراتب تمیزتر است؛ بلکه من به عنوان يك فرد انگلیسی، شایسته خود نمی دانستم با من چنین گستاخانه رفتار شود. با گفتن این حرفها، میرزا فرستاده امیر شروع کرد به عذرخواهی. از گفته های او دریافتم منظورش آن است که اشتباه شده و امیر نامه مرا به موقع دریافت نکرده است. او مکرر خواهش می کرد با او بروم و می گفت شایسته امیر نیست که در قلمرو او يك نجیب زاده اروپایی در بیابان چادر بزند. این درست همان بود که می خواستم، من می خواستم به اشتباه خود اعتراف کنند. راست یا دروغ دلایل او برایم مهم نبود، لذا به او گفتم حال که فهمیدم اشتباه شده، مانعی ندارد، بهتر است دیگر حرفش را هم نزنیم. من هم موضوع را فراموش خواهم کرد و «تشریف» ام را به خانه تعیین شده خواهم آورد.

به این ترتیب با میرزا و فراشهای همیشگی را هفتادیم و سپس امیر تحفه ای از شکر، چای و آبلیمو ارسال داشت که بسیار خوب و بجا بود، چون اینها به مراتب از شیرینیهای آشغال و میوه های لهیده بهتر بود؛ به ویژه آنکه چند روزی بود احساس می کردم به سبزی نیاز شدید دارم. در اینجا این بازی سیاسی پایان گرفت و من از خواب آن شب به اندازه سه شبی که بدون رختخواب خوابیده بودم، لذت بردم.

فصل هفتم

بیرجند به پهره^۱

بعد از ظهر روز بعد از ورود به بیرجند ، یعنی نهم ماه ژوئن به دیدار امیر که در باغی در سه مایلی بیرجند زندگی می کند، رفتم. این باغ در اولین نگاه بسیار زشت به نظر می رسید. ساختمان آن که در وسط باغ بود ، زیبایی چشمگیری نداشت. به اتاقی که ویژه پذیرفتن مهمانان بود، راهنمایی شدم این اتاق معمولاً در طبقه اول در وسط ساختمان جای دارد و به خیابانی باز می شود که تا حوض آب ادامه می یابد. که طبق معمول با یک قالی در وسط مفروش شده بود، با دو حاشیه نمدی در دو طرف و قالیچه ای کوچکتر ولی زیباتر در بالای اتاق ، جایی که بزرگان می نشینند و بر روی آن دو صندلی قرار داشت. این دو صندلی معمولاً در چنین اتاقهای پذیرایی همیشه خودنمایی می کند ، البته در صورتی است که حاکم میزبان اصولاً بخت داشتن آن را داشته باشد.

میر علم خان که اکنون زیارتش می کردم، مردی است با قامتی میانه، استخوانبندی ستبر ، شانه های پهن و هیكلی قوی. از سالهای خدمت و سن پسرش چنین بر می آید که بالای پنجاه داشته باشد. با وجود این معلوم نیست از خوشپوشی اوست یا از استادی آرایشگر دربار قاین در به کار بردن رنگها که به آسانی می توان او را سی ساله جازد. در سیمایش و رفتارش اراده و آرامش و وقار درهم آمیخته است. گرمتر از آنچه تصور می کردم ، از من استقبال کرد و برخورد خوبی داشتیم. مدت درازی از مسایل پراکنده صحبت کردیم. من برای او از اروپا گفتم و او از مسایل مورد علاقه من

۱ - Pahre ، در افغانستان است.

درباره خراسان حرف زد. این شخص مورد احترام خاص دولت ایران می‌باشد و خدمات شایانی انجام داده است. در ۱۸۵۷ وقتی حسام‌السلطنه هرات را گرفت، او فرمانده قوایی بود که به‌طور همزمان از قاین و بیرجند به سبزوار (شنیدند فعلی) و لاش و جوین [هر دو نام يك محل است] حمله کرد. از آن پس مأمور اجرای سیاست‌های دولت ایران در سیستان شد و آنچنان لیاقتی از خود نشان داد که اداره امور قسمتی از آن استان افغانستان که اداره امور خارجه ایران به‌شاه واگذار کرده بود، نیز به‌او سپرده شد. لقب او **حشمت‌الدوله** است و با موفقیت و کاردانی بر سراسر منطقه جنوب شرقی خراسان، یعنی از چند مایلی جنوب خواف تا کویر سیستان و از قلعه‌های کوه‌های تون تا مرز افغانستان حکمروایی می‌کند. در واقع می‌توان گفت قلمرو وی به وسعت ۳۰۰ در ۱۵۰ مایل است، که از ۲۰۰ مایلی به‌بعد با شیبی ملایم به‌سوی آخرین نقطه جنوبی سیستان پیش می‌رود. مالیاتی که از این منطقه برای شاه فرستاده می‌شود به ۲۳۰۰۰ تومان در سال می‌رسد. تمامی سرزمین قاین کوهستانی است و از زهکشیه‌های شرقی، غربی و جنوبی رشته‌کوه قاین خراسان تشکیل شده است، با این حال جلگه‌ها و دره‌های پهناوری نیز دارد. رویهم‌رفته اینجا سرزمینی کوهستانی و خشک و سنگلاخ است که در بعضی نقاط دوردست آن - در مقایسه با مساحت تمامی آن - مختصر زمینهای کشاورزی یافت می‌شود. محصول عمده آن گندم است، ولی تریاک، زعفران و ابریشم نیز به مقدار قابل ملاحظه به‌عمل می‌آید. تنها صنعت دستی آن قالی‌بافی است که نسبتاً استادانه بافته می‌شود. قالیچه‌های بیرجند در بازار از قیمت بالایی برخوردار است. قلمرو میر علم اگرچه در ناامن‌ترین مرز ایران واقع شده و پیشتر مورد هجوم و غارت پیاپی ترکمانان، افغانها و بلوچها بوده است، اکنون به برکت حکومت قاطعانه او به اندازه جاهای دیگر ایران امنیت پیدا کرده، مگر در بخش زیرکوه. او برای حفظ امنیت در منطقه، نیرویی مجهز به ۱۱ توپ، ۱۰۰۰ سوار و ۲۰۰۰ پیاده در سیستان مستقر کرده است. تردیدی نیست که به‌هنگام بروز درگیریهای احتمالی در منطقه، نقش میر علم بسیار مهم خواهد بود، اما اینکه وی هواخواه کدام يك از دو طرف درگیری باشد، پرسشی است که جواب آن را گذشت زمان روشن خواهد کرد.

پس از زیارت امیر عازم دیدار پسر دوم و جانشین وی اسماعیل خان شدم. او

درخانه مرتفعی در ارگ می‌نشینند و من برای رسیدن به آن می‌بایست از چندین پلکان و از میان بوهایی که شایسته خانه یک نجیب‌زاده نبود، می‌گذشتم؛ اما در این مورد و بسیاری موارد دیگر آسیایبها با ما تفاوت دارند، به‌عنوان مثال بوی تعفنی که ممکن است در انگلستان مردم یک محله را به شکایت و اعتراض وادارد، در نظر مردم اینجا بسیار بی‌اهمیت است. پس از ملاقات با میر علم، دیدن پسرش که مرد بیست و هفت، هشت‌ساله فربه و کودن، اما خوش صورتی است، چندان خوشایند به نظر نمی‌رسد. صحبت کردنش نیز دست‌کمی از قیافه‌اش نداشت. او پی‌درپی دربارهٔ من سؤال می‌کرد، من هم به این امید که زودتر سر و ته قضیه را هم بیاورم به پرسشهای او جواب می‌دادم؛ اما فایده نداشت و سرانجام از اینکه توانستم ملاقات را به پایان برسانم بسیار خوشحال شدم.

منظرهٔ بیرجند از جانب شمال، یعنی سمتی که من وارد شده بودم، شاید بعد از **سخی سرور**، ملال‌انگیزترین منظره‌ای بود که با آن روبرو شده بودم. از این نقطه به جز کوههای قهوه‌ای رنگ و ولخت، و انبوهی از بیفوله‌های گلی که در بالای تپه ساخته شده، چیزی دیده نمی‌شود. به هر حال اگر از جنوب به شهر نگاه شود، زیبایی بیشتری می‌توان دید، زیرا وجود درختان سبز و مزرعه‌های گندمی رنگ به چشم آرامش می‌دهد. شهر بیرجند در کنارهٔ سمت چپ [شرقی] رودخانهٔ بیرجند، که از **بُجد** می‌آید و به موازات ناهمواریهای کوتاهی حرکت می‌کند، واقع است. آن قسمت از شهر که در طرف چپ رود واقع است به وسیلهٔ دیواری کوتاه محصور شده که دروازه‌های متعدد دارد. البته در طرف راست رودخانه نیز چند خانه برپا شده که با به حساب آوردن آنها کل مساحت شهر بیش از یک مایل در نیم مایل نخواهد شد. خانه‌ها همه بامهای گنبدی دارند و از خشت خام ساخته شده‌اند و تعریفی ندارند. خیابانهای بیرجند باریک و بسیار پیچ‌درپیچ است و بدون دلیل به چپ و راست می‌پیچند و از تپه‌ها بالا و پایین می‌روند و چون از زیر تاقهای کوتاه و تاریک می‌گذرند، عبور با اسب در آنها گاه با دشواری انجام می‌گیرد. شمار خانه‌ها در حدود ۳۰۰۰ باب می‌شود. بازار سرپوشیده‌ای در اینجا نیست، ولی چند خیابان دارد که در آنها فروشگاههای خوبی وجود دارد. ارگ یا قلعه که در دامنهٔ شرقی کوه واقع است محوطهٔ چهارگوشهٔ بزرگی است با سنگرها

و برجهایی که در همه جا دیده می‌شود. از نظر نظامی دارای هیچ اهمیتی نیست، زیرا وضع نابسامانی دارد و از جانب شمال غربی، شمال و شمال شرقی به راحتی ممکن است به وسیله توپخانه مورد تهدید واقع شود. ساختمانهایی دور ارگ را فرا گرفته و آبرسانی به آن می‌تواند قطع گردد. در حال حاضر ارگ منزل نایب بیرجند است؛ یک دسته سرباز، شش توپ ۹ پوندی و یک توپ ۱۸ پوندی از آن حفاظت می‌کنند. در غرب شهر و در انتهای تپه‌های فرعی **قلعه پایین** واقع شده که ساختمان آن از بنای ارگ قابل ملاحظه‌تر است. این محل تشکیل شده از چهار گوشه‌ای به ضلع ۱۰۰ یارد، با دیوارهایی به بلندی ۴۰ پا که در کنار رود ساخته شده و شیب آن به جانب شمال است و چون در سراسیمه‌ی واقع شده، دسترسی به آن آسان نیست. اگر این محل به خوبی تعمیر شود. در مقابل دشمن به خوبی مقاومت خواهد کرد، ولی در حال حاضر گذشته از مخفیگاههایی که در نزدیکی آن هست، روزنه‌های آن نیز وضع آشفته‌ای دارد و دیوارها چنان است که بر آن نگهبان نمی‌توان گماشت. همچنین در طرف شرق و در فاصله ۱۵۰۰ یاردی تپه‌ای است که به ده مشرف است و از روی آن می‌توان قلعه را به توپ بست. ذخیره آب آن محدود است و بستگی به ریزش باران دارد. این آب از کاریز و از کوه‌های جنوبی تأمین می‌شود. رایجترین درخت در اینجا درخت عناب است که در تهیه دارو از آن استفاده می‌شود. خانه امیر در سه مایلی جنوب شرقی واقع است. عمارت آن چندان زیبایی ندارد ولی از آنجا که در میان انبوه درختان پرشاخ و برگ قرار گرفته نسبت به داخل شهر جای دلپذیر و خوش آب و هواتری است. بیرجند سر راه کرمان، یزد، هرات، سیستان و شهرهای میان راه واقع شده است. از این رو بازرگانان شهرهای مختلف به اینجا رفت و آمد می‌کنند. تنها کالای ارزشمندی که در بیرجند تولید می‌شود قالی است. من به چند قالی فروشی سرزدم و قالیهایی دیدم که اغلب از الیاف نرم بافته شده بود و رنگهای روشن و خوبی در آن به کار رفته بود، ولی به نظر من جا دارد در نقش گل‌های غیر واقعی و کج و معوج آنها که در زمینه‌ای تند بافته شده اصلاحاتی صورت گیرد. با این وجود، چند قالی زیبا نظرم را گرفت. قصد کردم یکی از آنها را که ۱۲×۶ فوت بود معامله کنم، اما هر چه کردم،

۱ - نویسنده در زیر نویس آورده، «مناب همان مشک است» که ظاهراً با تعبیر اشتباه گرفته. م.

فروشنده از ۱۲ یوند پایینتر نیامد. این قالیها معمولاً در اندازه‌هایی بافته می‌شود که مناسب خانه‌های اروپایی نیست. با این حساب خریدن بیش از یک قالیچه صلاح نیست، آن‌هم به‌خاطر اینکه در اروپا تحفه است و نقش زیبای آن جلب نظر می‌کند.

در اینجا باید یادآور شد که بیرجند آهنگران و تفتنگ‌سازان ماهری نیز دارد. درهٔ بیرجند هر چند از نظر خاک غنی است، اما کشاورزی در آن چندان رونقی ندارد به‌جز چند نقطه در دامنهٔ کوه، جاهای دیگر آن خشک و ریگزار است. در بیرجند امکان تهیهٔ آذوقه برای لشکریان - به‌هر تعداد که باشند - نیست، و در آن به‌جز چند شتر و اسب و تعداد قابل‌ملاحظه‌ای الاغ نمی‌توان فراهم کرد. این شهر مرکز یکی از ولایات خراسان است که از نیم‌بلوک، قاین، بیرجند، خور، نهبندان، زیرکوه، سونی‌خانه و سیستان تشکیل شده و چون بر سر راه هرات، سبزوار، اناردره، فراه، لاش و سیستان [همگی در افغانستان] واقع شده و از یزد (از راه طبس)، کرمان و شمال تون قابل پشتیبانی شدن است و از طریق جاده می‌توان به‌تمام این مناطق رفت و آمد کرد، موقعیت نظامی آن بسیار مهم می‌باشد. آب و هوای بیرجند بسیار ملایم و ثابت است و هیچگاه در تابستان بسیار گرم و در زمستان چندان سرد نمی‌شود.

در خیابانهای بیرجند گردش می‌کردم که به‌جماعتی از اسیران ترکمن برخورد کردم که آنها را دوه‌دو به‌وسیلهٔ زنجیرهای سنگینی به‌شانه، گردن و مچ پاهایشان، بسته بودند. این جماعت چندماه پیشتر توسط سواران امیر دربخش زیرکوه دستگیر شده بودند. گفته می‌شد آنها را نگاه می‌دارند تا در مقابل دریافت غرامت آزاد شوند. از این موضوع شگفت‌زده شدم زیرا خیال می‌کردم با بلاهایی که آنها از مدتها پیش بر سر ایرانیان آورده‌اند دیگر جایی برای بخشش باقی نگذاشته باشند؛ اما قضیه درست برعکس بود، حتی مردم کوچه و بازار نیز دشمنی آشکاری نسبت به آنها ابراز نمی‌کردند. بسیار دوستانه با ایشان برخورد می‌کردند و وقتی اظهار کردم که این افراد باید مانند حیوانات و حشی بدون ترحم کشته شوند خندید و گفت، تردیدی نیست! در این وقت مرد دیگری پرسش مرا جدی‌تر گرفت و گفت، «اگر یکی از آنها به‌چنگ من بیفتد او را نخواهم کشت، چون از این کار فایده‌ای حاصل نمی‌شود. ترکمن مرده جسدی است که باید چال شود، در حالی که در مقابل زندهٔ آن می‌توان ۲۰۰ تا ۳۰۰ قران غرامت گرفت.

گفته آن مرد بی تردید درست است. به نظر من مادام که دولت آن قدر قوی نشده تا بتواند اتباع خود را از شر ترکمانان حفظ کند، غرامت گرفتن در مقابل تحویل اسرا کار درستی است، ولی در صورتی که قدرت آن را داشته باشد؛ تارومار کردن آنان عادلانه‌ترین اقدام است.

در بدو ورود به ایران، نیم تنه مردان ایرانی که همه طبقات نیز آن را می‌پوشند، برایم شگفت‌آور بود. این تنه‌ها را **ارخالق** می‌نامند. ارخالق چیزی مابین فراك و لباس راحتی خانه اروپاییان است و با وجودی که مزایای هردو را دارد، طرح آن قالب بدن تهیه شده و با تن هر کسی جور درمی‌آید و در عین راحتی، ظاهر خوبی نیز دارد. اگرچه به این لباس ارخالق می‌گویند ولی با نوعی که در قدیم افسران هندی در ارتش نامنظم به هنگام گردش و تفریح می‌پوشیدند، تفاوت بسیار دارد. به نظر من از این نیم تنه‌های ایرانی به خاطر رنگ آبی آنها می‌توان به عنوان لباس کار سربازان استفاده کرد و از لباسی که در حال حاضر در ارتش انگلیس مورد استفاده قرار می‌گیرد، بسیار مناسبتر است.

زنان ایرانی همه شلوار به پا می‌کنند. این شلوارها، مانند شلوار مردان، آنچنان فراخ است که در موقع حرکت، حد و فاصل دوپای آنان مشخص نیست، و به سختی می‌توان آن را از دامن تمیز داد. مدتی گذشت تا توانستم کشف کنم که جنس لطیف ایرانی لباس پوشیدن به شیوه مردان را پذیرفته است. به نظر می‌رسد این شیوه لباس پوشیدن برای زنان مناسب است و مسئله جامه آنها را تا حدودی حل می‌کند. این شلوارها به دامن می‌ماند و در عین حال از راحتی و گرمی شلوار نیز برخوردار است. به علاوه، در مواقع طوفانی امکان بالارفتن آن و دیده شدن بدن، که موارد آن در مملکت ما زیاد است، وجود ندارد. نیم تنه مردان ایرانی می‌تواند لباس خوبی برای خانمها باشد، زیرا همان طور که پیشتر گفته شد به خوبی قالب تن می‌شود و تا نزدیکیهای مچ پا می‌رسد. به ویژه اگر با يك کلاه پر زیبا پوشیده شود، لباس سفر دلخواهی است برای خانمهای انگلیسی. بنابراین میدان را برای دوزندگان باز می‌گذارم تا با استفاده از آن، طرحهایی جهت لباس خانه ارائه دهند.

آن طور که شنیدم چندی پیش يك افسر انگلیسی در رکاب شاه به این نقاط سفر

کرده است. البته پی بردن به نام يك اروپایی از زبان آسیاییها به خاطر لهجه خاصی که دارند. دشوار است، اما آن طور که می گفتند روی مهرش حرف فارسی (ب، ه، ل، ر) حک شده بوده است. با این حساب باید نامش چیزی مانند «بهر» باشد. به هر حال شاید در تهران این مسئله برایم روشن شود. او از جاهای عمده خراسان دیدن کرده و سپس به سیستان رفته و سفرش مجموعاً بیش از يك سال به درازا کشیده است.

در بعد از ظهر دهم ژوئن، امیر شخصی را با تعدادی تفنگ، تپانچه و ساعت به نزد من فرستاد تا بهای آنها را تعیین کنم. این کار بسیار دشوار است به ویژه، که من هرگز در کار خرید و قیمت گذاری هیچ نوع اسلحه ای شرکت نداشته ام و به عمرم ساعتی نخریده ام. به هر حال سعی خود را مبدول داشتم و بهای هر يك را به فارسی روی آن نوشتم و توصیه های لازم را به آن اضافه کردم. به آن مرد نیز گفتم در صورتی که انسان بهای این اجناس را نداند، بهتر است برای خریدن آنها به فروشگاههای معتبر مراجعه کند؛ و لذا نام چند فروشگاه مورد اطمینان را به او دادم و گفتم بهتر است همیشه از آنها جنس بخرند. فرستاده امیر از این راهنماییها خرسند شد و من اطمینان یافتم که در آینده فروشندگان ستر او را کلاه نخواهند گذاشت و خواهند فهمید که از فروش کالا خود چقدر سود ببرند.

در اینجا باید یادداشتهای امروز را به انجام برسانم، چون از این درهای کوتاه خلقم به تنگ آمده است. تاکنون دست کم پانصد بار سرم به درگاه کوتاه این درهای لعنتی خورده و شکسته است. ارتفاع آنها هرگز از چهار فوت و شش اینچ و یا حداکثر پنج فوت بلندتر نیست. به هر حال میل خودتان است، می توانید سرتان را خم کنید، و یا با کمال میل اجازه دهید این درهای کوتاه شما را گردن بزنند. از شوخی گذشته باید بگویم اگر سر انسان به آن بالا بخورد، آه از نهادش برمی خیزد. این موضوع آن قدر مهم است که توصیه می کنم کسانی که قدشان بلندتر از چهار فوت و شش اینچ است، یا سرهاشان به اندازه کافی محکم نیست و یا خلق و خوی حساس دارند، هرگز به ایران سفر نکنند. پلکانهای اینها نیز دست کم از درهاشان ندارد و بسیار خطرناک است. سه فوت بلندی دارد و معمولاً شکسته است و برای بالا رفتن انسان باید بناچار مانند بز کوهی پی در پی جست و خیز کند؛ تازه وقتی به آن بالا می رسد و می خواهد قدی را

که خداوند به‌وی ارزانی داشته راست کند، سرش با دری برخورد می‌کند که به‌اندازه کوتوله‌های بندانگشتی ساخته شده است .

بدگویی از خانه‌های ایران کافی است، اکنون اجازه دهید از خوبیهایش بگویم آنها، یا بهتر بگویم خانه‌های مردم عادی ، همه يك نقشه دارد . اتاقها دورتادور محوطه‌ای که عموماً يك یا دو درخت و چند بوته از گلهای زشت دارد، بنا شده و در صورت امکان درمیان بعضی از این خانه‌ها جوی آبی روان است. اتاقها اغلب تاریک، خفه و آلوده است و میز و صندلی هم ندارد. ولی همیشه يك اتاق تمیزتر و بهتر از اتاقهای دیگر وجود دارد . این اتاق معمولاً درمیانه بنا واقع شده و تاقی کمانی‌شکل دارد که پنجره‌ای تمام ارتفاع کمانی‌شکل آن را پوشانده است. سقفهای گنبدی این خانه‌ها بسیار زیباست و از سقفهای معمولی و ملال‌آور خانه‌های انگلیسی سر است . در ساخت این سقفهای گنبدی آن قدر تنوع به‌کار رفته است که ارزش تقلید دارد ، به‌ویژه اگر با سلیقه انگلیسی تزیین شوند بسیار زیبا از کار درخواهند آمد . در این اتاقها همیشه تاقچه‌های کمانی‌شکل وجود دارد که یکنواختی رنگ سفید و بیروح دیوار را می‌زداید . معماران ما می‌توانند برای ایجاد تورفتگیهای متناسب به‌منظور گذاشتن مجسمه ، کتاب، اشیای عتیقه و گلدانهای تزیینی از این تاقچه‌های کمانی الهام بگیرند . در این صورت این اشیا از خطر افتادن توسط شوهران و برادران و دیگر مردان بی‌توجه خانواده که در اینجا و آنجای اتاق پذیرایی خانمها با لاقیدی لم می‌دهند ، محفوظ خواهد بود . اتاقهای میانی تنها اتاقهای نوردار خانه محسوب می‌شوند. این اتاقها در واقع بیش از حد نور می‌گیرند ، زیرا پنجره تمامی فضای تاق کمانی را می‌پوشاند ، مگر درخانه‌های اعیانی که نور به‌وسیله شیشه‌های الوان تعدیل می‌شود. سرتاق یا قسمت کمانی ثابت است ولی در قسمتهای پایینی پنجره‌هایی کشویی تعبیه شده که بالا و پایین می‌رود . همه‌جای پنجره پر است از کنده‌کاریهایی به‌سبک اسلامی و شیشه‌های الوان، و اگرچه نقش‌کننده‌کاریها چندان جالب نیست و یا رنگ انتخاب‌شده برای شیشه‌ها ابداً مناسب نیست، ولی طرح کلی آن این قابلیت را دارد که زیبا گردد. در اینجا شایع است که روسها میمنه را گرفته‌اند ، امروز هنگام خداحافظی در این باره از امیر جويا شدم، او نیز این شایعه را تأیید کرد و گفت ، «زیاد امکان دارد

چون از میمنه تا جیحون بیش از چند روز راه نیست و از مدتها پیش شایع است که روسها در صدند آنجا و مرو را بگیرند.» آنطور که معلوم است ، مردم اینجا برای چنین مواردی آمادگی کامل دارند ؛ هر چند از نظر من چنین چیزی باورکردنی نیست. خدا حافظی با میر علم را با سخنان ستایش آمیز چاشنی کردم . به او گفتم که از آشنایی با مقامی چون او که آوازهٔ محبت و غریب نوازی و حسن تدبیر در ادارهٔ قلمرو حکومتش همه جا را فرا گرفته ، بسیار خوشوقتم ، و به من ثابت شده که آنهمه شهرت و آوازه ، مبالغه نبوده است. آرزو کردم که در وقت مناسب جانب ما را بگیرد و اگر هم بر حسب وظیفه یا اصولاً به میل خود خواست با روسها همکاری کند ، باز هم با گشاده رویی از وی استقبال خواهیم نمود . ملاقات با او اثر خوبی در من گذاشت . به گمان من در مورد او نیز چنین بوده است . امیدوارم این گمان زائیدهٔ خود بینی و خود پسندی من نباشد . بعدها دریافتم که میر علم خان به میسیونهای سیستان روی خوش نشان نداده است. البته من به این موضوع کار ندارم و گفته‌هایم دربارهٔ او صرفاً ناشی از احساسات شخصی است. به گمان او مأموریت میسیونهای سیستان آن بوده که او را از تصرف سرزمینی که سالها انتظارش را می کشیده بازدارند ، لذا بد رفتاری وی با آنان امری طبیعی بوده است .

در روز جمعه ، یازدهم ماه ژوئن پس از طی هفت مایل منظرهٔ روستای **بجد** از دور نمایان شد. این روستا در منطقهٔ بیرجند و در دامنهٔ جنوبی کوهی به همان نام بنا شده است. در آن بالا قلعهٔ مخروبه‌ای است، پس از آن در امتداد شیب ، خانه‌های مشرف بر یکدیگر قرار دارد ، و در پایین فرشی زمردین به شعاع کمتر از یک مایل گسترده شده. رویهمرفته منظرهٔ زیبایی است. امروز در دلپسندترین خانهٔ باغمانندی که بتوان تصور کرد جای گرفتم . خانه‌ای بود گنبدی که حدود چهارده فوت مربع وسعت و در همین حدود ارتفاع داشت. خلاصه بگویم به اندازهٔ یک چادر صحرائی هندی. در وسط حوض آبی داشت به طول شش پا و عرض چهار پا و به عمق دو پا ، که از میانش جوی آبی خنک و زلال روان بود . دورتر از آنجا ایوانی بود که دورادور آن را تاکهای درهم پیچیده فرا گرفته بود که همزمان از آفتاب سایه می ساخت و غذا، در هیئت دانه‌های یا قوت. این باغ چنان جایی بود که انسان دلش می خواست چندین روز

در آن به عالم خلسه فرورود ، تا آنجا که به پیرمرد باغبان گفتم ای کاش می توانستم برای همیشه اینجا بمانم . به پشت دراز کشیده بودم . دیگر از منازل میان راه و چک و چانه زدن با قاطر چپها و آفتاب سوزان و باد سرد و حشتناک خبری نبود . زمزمه مداوم آب خنک ، هوای همیشه تازه و بوی خوش گلها که هوارا پر کرده بود ، تصویری از بهشت در خاطر من زنده می کرد . به گمان من چنین رؤیاهایی به همه مسافران خسته ، تشنه و خالک آلوده دست می دهد ، و درست پس از یک استراحت کامل از بین می رود ، در مورد من نیز چنین بود .

بعد در امتداد برآمدگیهای پستی بنا شده که ادامه آن تا دره بیرجند می رسد . خانه هایش مشرف بر یکدیگر و درست در بالای تپه ساخته شده است و تمامی زمینهای هموار را برای کشاورزی باقی گذاشته است . روستایی است زیبا و پیرامون آن تا شعاع وسیعی پوشیده از مزارع گندم و پنبه و تعداد زیادی درخت عناب ، توت و سپیدار است . بجد آب فراوان دارد که از کاریز تأمین می شود . این کاریز از **باغران کوه** به طرف جنوب شرقی جریان دارد . در حدود نیمی از جمعیت این روستا سنی اند . **سردار بهبودخان علی کیبوزی** ، نواده **یارمحمد هراتی** این محل را خانه خود قرار داده است . او وقتی هرات توسط **دوست محمد** فتح شد از آنجا گریخت و پس از بستن قراردادی ناپایدار با مقامات ایرانی در این محل مقیم شد و ملک و املاکی فراهم کرد . با او عده ای افغانی و هراتی هم هستند . سراسر جنوب زمینهای مزروعی این روستا دارای خاکریزی است که زمینها را از خطر سیل محفوظ می دارد . ظاهراً این سیل بند هر چندگاه در اثر فشار آبی که از ارتفاعات اطراف وارد می شود ، فرو می ریزد . جنوب بجد از آن بابت که محل تقاطع راههایی است که به مشرق بیرجند می رود ، دارای اهمیت است . این راهها عبارتند از : راه هرات ، سبزوار ، فراه ، لاش و سیستان . در بالادست روستا قلعه مخروبه ای است که البته کوه بر آن مشرف است و استحکامی ندارد .

در مدت اقامت در بجد ملاقاتی با سردار **بهبودخان** داشتم . او نمونه کامل یک شاهزاده تبعیدی است ، بسیار هوشمند ، سخندان ، امیدوار و بلند نظر و خوش بین به آینده . می گوید دارودسته ای در هرات دارد و انشاء الله ! روزی خواهد رسید که

به یاری ۵۰۰۰ شمشیرزن قبیله خود (علی کیوزی) به سگهای غاصب برگزینی^۱ درس عبرتی بیاموزد. در هنگام صحبت بیش از حد پنهانکاری می‌کرد و ملازمان را مرخص کرد، آن‌طور که به تصور من قصد داشت به آنها وانمود کند که با «انگلیز» یک قرارداد تهاجمی و تدافعی بسته است. تسلط زیادی به زبان فارسی داشت، بسیار روان و تند سخن می‌گفت. آن قدر تند که نمی‌توانستم گفته‌های او را دنبال کنم. نمی‌دانم این شخص تا چه حد در میان طایفه علی کیوزی محبوبیت دارد، ولی با توجه به این نکته که مدت درازی از قبیله‌اش دور بوده، و دیگر این که حتی خود یارمحمد رابطه زیادی با آنها ندارد، نمی‌توان مطمئن بود که در بین قبیله‌اش محبوبیتی داشته باشد. این گفته در مورد دارودسته هراتیش نیز مصداق دارد. به ادعاهای یک شخص تبعیدی نمی‌توان دل خوش داشت، لذا هنوز به این مرد نمی‌توانم اعتماد کنم، مگر نشانه‌های قویتری مبنی بر وفاداریش به دست آورم. به هر حال چون مرد با فراستی است، شاید روزی برای ما کارآمد باشد. به گفته او میرعلم تمایل زیادی به انگلیس دارد و هر وقت لازم شود به کمک ما خواهد شتافت. در این صورت برای حفظ او باید کوشید.

از فراز رشته کوه مشرف بر روستای بجد تا منزل لگاههای بعدی یعنی **اسفزار و مود** چشم انداز وسیعی مشاهده می‌شود. بدبختانه تماشای این منظره مرا بر آن داشت تا راهپیمایی بعدی را در شب آغاز کنم، اما با این کار در دام مصیبتی سخت گرفتار شدم. در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب، پس از پایان رفتن ماه باد وحشتناکی وزیدن گرفت. بادی که به این سرکشی هرگز ندیده بودم. هر چند اواسط ماه ژوئن بود، ولی سرمای آن به اندازه‌ای بود که پالتوی پوست هم نمی‌توانست آدم را گرم نگاه دارد. تا بالا آمدن خورشید همچنان لرزیدم. این باد در سراسر خراسان مشهور است (همان‌طور که دیدم **کلارک** نیز در منطقه خواف از آن یاد کرده است). شاید این همان باد معروف صدویست روزه سیستان باشد. همراهانم می‌گفتند این باد به مدت چهارماه هر روز بی‌وقفه می‌وزد، ولی در جاهایی محسوس است که حفاظ ندارد. در پناه دره‌هایی

۱- این نمونه بارزی است از دروغ پردازی افغانها. در پی مراجعه به اثر پرارزش «آسیای مرکزی، بخش دوم، افغانستان»، دریافتم که شاید بتواند در حدود ۱۰۰۰ مرد جنگی فراهم کند ولی باید گفت که بیشترین نفراتی که تا آن موقع تهیه شده بود، بیش از ۸۵۰ نفر نبوده است.

مانند بیرجند ، بجد و آن طور که بعدها فهمیدم ، فورگه ، این باد چندان تأثیری ندارد ، اما درمحلهایی مانند سده و اسفزار شدت دارد . باد ناسازگاری است و آدم چادرنشینی مانند من را پیوسته در این نگرانی نگه می دارد که مبادا چادر و اسنادش را به سفر سیستان یا کویر لوت ببرد . خانه ها و زمینهای کشاورزی اسفزار اندک است . قلعه آن ، در نهایت شگفتی تحت تسلط نقطه دیگری نیست و اگر کمی تعمیر شود به سادگی نمی توان آن را گشود .

راه ، بعد از بجد و پس از رشته کوه فوق الذکر در تمامی مسیر از ریگزار صعب العبوری می گذرد . این ریگزار بستر دره ای است که سیلابهای آن به سمت بیرجند جاری می شود . راه برای عبور سواره نظام کاملاً مناسب است و در چند جای آن آب انبارهایی نیز وجود دارد . راه در پایان پس از عبور از چند روستا (بلوک دره فده مایلی ، حسین آباد در هفده ونیم و تنگه در هیجده ونیم مایلی) و چند مزرعه از شیبی بالا می رود و منظره اسفزار نمایان می شود .

این محل تشکیل شده از قلعه کوچکی که در آن چند خانه است و بر اطراف تسلط دارد ، به علاوه تعدادی خانه که اطراف قلعه واقع شده است . نفوذ به داخل این قلعه توسط پیاده نظام کار مشکلی است زیرا دیوارهای بلندی دارد و همان طور که گفته شد از هر سو به اطراف مسلط است . در آنجا شخص بسیار با نزاکتی پیش من آمد و گفت حاضر است هر نوع خدمتی که از دستش برآید برایم انجام دهد ، اما من بیش از حد خسته بودم و سفر شب پیش مرا از پای در آورده بود . با وجودی که راه زیادی نپیموده بودم ، ولی باد چنان استخوانهایم را خشکانده بود که خیال می کردم بیش از دو بیست مایل سوار بر اسب بوده و در پایان کتک مفصلی نیز خورده ام . لذا به محض آنکه قاطرها ایستادند خود را پایین انداختم و یکر است با لباس به رخت خواب رفتم و تا غروب بی حرکت خوابیدم .

هنگامی که بیدار شدم غذایی خوردم و بالای قلعه رفتم تا به اطراف نظری بیندازم ، ولی در موقع ورود به آن احساس کردم با بی میلی مرا به قلعه راه دادند . به هر حال این موضوع گذشت و به بالای برج بلند صعود کردم از آن بالا منظره بسیار زیبایی مشاهده کردم . در قسمت جنوب ، باغران کوه واقع شده که بیرجند را از نه جدا می سازد و

درشمال ، کوه مؤمن آباد یا مین آباد قرارداد . موقعیت محلها را بدین قرار مشخص نمودم : گذار درمیان واقع دریک ونیم فرسنگی ۵۸ درجه؛ فورگ ۱۰۲ درجه؛ سرچاه ۳۵۵ درجه؛ سریشه ۱۵۵ درجه ؛ بُشگُر ۱۱۰ درجه ودریک فرسخی؛ وسرانجام فنود ۲۰۵ درجه . ازاین محل راههای مستقیمی بهسریشه و روم می رود .

بعد ازاسفزار ، راه بهفاصله پنج مایل ازشیبی ملایم بالا می رود ، واز آنجا از شیب تند ولی کوتاهی بهقله گذرگاه می رسد . این گذرگاه بررشته کوه مؤمن آباد که خود ادامه کوههای سامن شاهی است واقع شده . ازبالای این گذرگاه که گذار درمیان نامیده می شود چشم انداز زیبایی ازکوههای مرتفع گزیک درشمال شرقی وکوههای باغران در جنوب غربی مشاهده می شود . سپس ازشیب نسبتاً تندی وارد دره تنگ درمیان می گردد؛ ولی می توان گفت شیب این گذرگاه از دوطرف چندان دشوار نیست وبهراحتی می توان توپخانه را از آن عبورداد . درفاصله کوتاهی بهیک جوی آب می رسیم . این جوی آب تا روستای درمیان درکنار راه حرکت می کند . درمیان روستای مهمی است با ۲۰۰ باب خانه، که درمیان باغهای پربرکت زیبایی واقع شده است . این باغهای سرسبز تا آخرین نقطه زمینهای قابل کشت دره پیش می رود . عرض دره بیش از ۵۰۰ تا ۶۰۰ یازد نیست ودرازای آن بهسه مایل می رسد ودر آخر بهزمینهای کشاورزی فورگ می پیوندد . درهنگام ورود بهروستای اخیر [فورگ] کسی را نیافتم تا بهمن بگوید کجا بروم . اما سرانجام پس ازپرس وجو بهخانهای راهنمایی شدم که می گفتند مهمانخانه نایب است . مهمانخانه پر بود ازترکمانهایی که احتمالاً برای پرداخت غرامت ونجات آن گروه که دربرجند دیده بودم، به آنجا می رفتند . ازدیدن این جماعت یکه خوردم وچون از همنشینانی با آنها بیزار بودم، از ماندن در آن خانه صرفنظر کردم و بهتر دیدم از آنها هرچه بیشتر فاصله بگیرم . راستش را بگویم حضور آنها مرا مشوش می ساخت زیرا گزارش رسیده بود که راه هرات - راهی که قصد داشتم از آن بگذرم - بیوقفه توسط ترکمانان غارت می شود، لذا مایل نبودم با اشخاصی همنشین شوم که هر لحظه بیم آن می رفت حرکت مرا به گروهی که در آن نزدیکی کمین کرده بودند، اطلاع دهند .

باید اعتراف کنم ازدیدن این مردان که به هرجا می خواستند، می رفتند درشگفت

بودم. رفت و آمد آنها تحت هیچ گونه نظارت و مراقبتی نبود، با وجود این تصویری که من هنگام مراجعت، هر نوع زیان و خسارتی را که از بابت آزاد کردن همقطاران شان متوجه ایشان شده، به نحوی جبران خواهند کرد. پیشتر تصور می کردم هیچ ترکمنی اجازه ورود به قلمرو ایران را نداشته باشد، اکنون نمی دانم چرا امیر در این مورد تا به این اندازه بی توجه است. این درست همان سیاستی است که دولت ما در مرزهای شمال شرقی [هندوستان] در پیش گرفته و اجازه می دهد قبایل **محمودی**، **آفریدی** و **وزیری** و اراذل دیگر مسلحانه به قلمرو ما دست اندازی کنند. برای من روشن نیست چرا دولت به این اراذل اجازه می دهد که آزادانه عوامل ما را بدزدند و کوچکترین مجازاتی هم نشوند؛ ولی همین قدر می دانم که این اعمال ناشی از سیاستهای آبکی است و بار مسئولیت این سیاستها بردوش دولت انسان دوستی مانند دولت ما سنگینی می کند. خوشبختانه همیشه مراقب بودم که از مسیرم صحبتی به میان نیاورم، بنابراین هیچ یک از همراهانم در این مورد اطلاعی نداشتند و اگر کسی در این باره سؤال می کرد، او را گمراه می کردم. آن محل را ترك گفتم و به سوی خانه نایب تاختم، ولی متأسفانه او در خانه نبود، لذا چادر را در کنار جوی آبی دور از آبادی و محل رفت و آمد مردم برپا کردم، البته نه چندان دور که ناامن باشد. فورگ از نظر استحکام در این منطقه شهرت زیادی دارد و این شهرت روی هم رفته شایسته اوست. این روستا سی و چهار سال پیش در بیستم ژوئن ۱۸۶۱ توسط مرحوم دکتر فوربز نگونبخت که از طریق این روستا به سیستان می رفت، مورد بازدید قرار گرفت. آن طور که فریر و خانیکف و بعدها بلو نوشته اند وی در این محل به دست شخص پست فطرتی به نام **ابراهیم خان چخانسور** کشته شد. دکتر فوربز این محل را فورک می نامد و از آنجا که وی توصیف معتبری از این محل ارائه داده و برای بسیاری از خوانندگان امکان دسترسی به نوشته های او وجود ندارد، این حق را به خود می دهم که عیناً آن را نقل کنم - «فورگ بر بالای تپه ای به ارتفاع ۲۰۰ تا ۲۵۰ پا بنا شده، ولی از ارتفاعات شمال و غرب می تواند مورد تهدید آتشبار توپخانه قرار گیرد (بطور مستقیم): در جنوب آن و در طرف دیگر قلعه کوهی واقع شده که از قلعه آن تا دیوارهای قلعه ۱۲۰۰ یارد فاصله است. بنای قلعه، چهار گوشه مستطیل شکلی است با سه ردیف ساختمان؛ پایه و قسمتهای پایینی دیوارها

و خانه‌ها از سنگهای نامنظم و ملات آهک و بعضی قسمتهای بالایی و داخلی از قلوه سنگهای
 آهکی تراشیده شده، ساخته شده است. قسمت بالای دیوارها، خانه‌ها و برجها در
 واقع مخلوطی است از سنگ، گل و خشت خام و در بعضی جاها فقط گل و خشت خام،
 که در حال حاضر تکه‌تکه شده است. در گوشه‌های دیوارها برجهای سنگی و مدوری
 است، با روزنه‌هایی از خشت خام؛ رویهم‌رفته ناشیانه ساخته شده است و در اثر
 چند رگبار فرو خواهد ریخت. دروازه قلعه در جانب شرقی است، قسمتی با چند
 خانه روستایی پوشانده شده، ولی به‌جز این خانه‌ها وسیله دفاعی دیگری وجود
 ندارد. در داخل قلعه سه آب‌انبار بزرگ تعبیه شده؛ گفته می‌شود ذخیره آب آنها
 مصرف یک‌سال و نیم یک پادگان بزرگ را تأمین می‌کند. این آب‌انبارها از آب چشمه‌ای
 واقع در یکی از ارتفاعات غربی پر می‌شود که به وسیله مجرای سرپوشیده‌ای به قلعه
 می‌رسد. در این محل معمولاً انبار بزرگی از ذرت نگهداری می‌شود و انبارهای غله از
 ۲۴۰۰ تا ۲۶۰۰ خروار ظرفیت دارد، که هر خروار صد من قاین یا ۵۰ من تبریز است.
 «گفته می‌شود زمانی که شاه، هرات را در تصرف داشت از فورگ معادل ۱۸۰۰۰ خروار
 قاین غله برای سپاه اوتیه و ارسال شده است.» قلعه فورگ زیبا و پرجاذبه است، ولی
 تصور می‌کنم کسی که در ابتدا محل آن را انتخاب کرده از هنر جنگ بی‌اطلاع بوده است؛
 زیرا قلعه در جایی واقع است که می‌تواند از چند جانب مورد حمله قرار گیرد و اشغال
 شود؛ از یک نقطه واقع در شمال عملاً می‌توان با سنگ سربازان داخل قلعه را بیرون
 راند. هر چند قلعه فورگ مستحکمترین قلعه خراسان نام گرفته ولی باید گفت که
 به هیچ روی مستحکم نیست. واقعیت آن است که از نظر آسیابها هر ساختمانی که
 بر بلندی ساخته شود و پایه آن بر سنگ استوار باشد محکم به حساب می‌آید و عوامل
 دیگری چون ارتفاعات مشرف بر آن و قطع آب که می‌تواند امتیازات دیگر را خنثی کند،
 در نظر گرفته نمی‌شود. در قلعه فورگ یک دسته سی نفری سرباز وجود دارد و نایب آن
 مرد خوش‌مشربی است به نام غلامرضا، که چهره‌ای شبیه مغولان دارد. او به دیدار
 من آمد و مدت درازی به صحبت نشستیم. از امیر بسیار ستایش می‌کرد و می‌گفت
 به واقع مرد حکیمی است. آن‌طور که معلوم است میسیونهای پژوهشگر خانیکف به این
 محل نیز آمده‌اند، با این حساب می‌توان مطمئن بود که آنها از همه‌جای خراسان دیدن

کرده‌اند و همان‌طور که گفتیم باید از مقاصد صلح‌آمیز روسها شکرگزار بود. این که انبارهای غله فورگ ظرفیت آذوقه یک‌ماه ۳۰۰۰۰ سرباز را دارد خود یک حقیقت علمی جالب است. حقیقت علمی جالبتر آنکه در حال حاضر همه این انبارها پر است. جالبترین کشف، از نقطه نظر هیئت علمی اعزام‌کننده م. خانیکف و همراهانش که مدعی است این میسیونها را در راه خدمت به جهانیان گسیل داشته، آن است که در فورگ الاغ کافی برای حمل آذوقه‌ای که در بالا ذکر آن رفت به محل دلخواه، موجود است.

کار کشیدن نقشه فورگ را به صبح روز بعد موکول کردم. در آن وقت نیز فرصت انجام این کار دست نداد و از این بابت بسیار پشیمانم. از بلندی مشرف به روستا موقعیتهای زیر را اندازه‌گیری کردم: - گزیک ۵۷ درجه؛ محل خروج رودخانه فورگ از دره، ۷۲ درجه؛ طبس، ۱۰۶ درجه؛ کوههای سمن‌شاهی، از ۲۴۷ تا ۱۰۶ درجه؛ در محدوده ۱۰۸ تا ۱۴۲ درجه سه کوه متمایز واقع شده، که سومی کوه بلندی است که تا طبس ادامه دارد و شاید همان کوه گزیک باشد، در موقعیت ۴۵ درجه؛ روستای **تاقن** چهار مایل دورتر و در موقعیت ۴۵ درجه؛ روستای **ساوور**، ۳۰ درجه. از فورگ تا گزیک راه به مسافت هشت مایل در دشت همواری پیش می‌رود، سپس به یک پشته غیرمنتظره می‌رسد، که نمی‌توان گفت عبور از آن دشوار است یا آسان. این برجستگی ده مایل ادامه می‌یابد، سپس از منطقه پست ولی شیب‌داری بالا می‌آید. و در زیر پا گزیک نمایان می‌گردد، که قطعه زمین سبزی است در میان کوههای قهوه‌ای رنگ مضرس. گزیک در این جاده روستای مرزی خراسان به‌شمار می‌آید و در میدان گردی به قطر دو مایل واقع شده است، از همه طرف به جز جنوب جنوب غربی، به وسیله تپه‌هایی احاطه شده است. روستایی است بسیار بدمنظره، با خانه‌های محقر گنبدی و قلعه‌ای مشابه قلعه‌های دیگر خراسان.

زمینهای زراعتی روستا در دایره‌ای به قطر تقریبی سه مایل قرار دارد و محل روستا در دامنه کوهها و در گوشه جنوب شرقی است. محصول اصلی آن گندم است و در باغهای آن توت به‌عمل می‌آید. روستای گزیک ۳۰۰ باب خانه دارد؛ با قلعه‌ای نسبتاً مستحکم که روی تپه کوچکی و در وسط آن بنا شده است. ساکنان آن سنی‌اند

و برای جلوگیری از حملهٔ ترکمانان می‌تواند ۴۰ سوار بسیج کند، و نیز آب و آذوقه فراوان دارد. دو راه، آن را به منطقهٔ زیرکوه مرتبط می‌سازد، یکی به‌طور مستقیم از فراز تپه‌ها و دیگری از پیرامون آنها و از طریق علی‌وز.

گزیك محل سکونت همیشگی سرپرست قراولان مرزی امیر، یعنی **محمد اسماعیل خان**

است که متأسفانه به‌خارج از روستا رفته، ولی سپرده است که من مهمان او باشم. امیر شش سوار همراه من فرستاده است که تا رسیدن به نواحی مسکونی از من محافظت کنند، و من تمام روز را با کنجکای سرگرم پرس‌وجو بودم تا بلکه بتوانم بهترین مسیر را انتخاب کنم. سه راه پیش‌رو دارم. اولی از جنوب شرقی این ناحیه به‌انار دره می‌رود که تا اینجا شش منزل فاصله دارد و گفته می‌شود بی‌خطرترین راه است، ولی سفر مرا دست‌کم چهارروز به تأخیر می‌اندازد. راه دوم طی شش منزل به سبزواری می‌رسد، ولی آب کافی ندارد و هیچ روستایی در مسیر آن نیست؛ همچنین بسیار پرت است. سومی یعنی بهترین و مستقیم‌ترین راه، راه هرات است که در همهٔ نقاط آن آب یافت می‌شود، اما از همهٔ راه‌ها خطرناکتر است. همه مرا مطمئن می‌کنند که در حال حاضر خطر ترکمانان زیاد نیست و یک قافلهٔ افغانی در حال عبور از آن است، بنابراین تصمیم گرفتم خطر آن را بپذیرم و امیدوار باشم به سلامت به مقصد برسم. قصد دارم تا آنجا که چارپایان در توان دارند، هرچه زودتر و بدون اتلاف وقت راه را به پایان برسانم. مهمترین انگیزه‌ای که مرا به این کار وامی‌دارد میل باطنی من جهت یافتن ارتباط کوه‌های **هندوکش** با کوه‌های ایران است... اگر به‌انار دره یا سبزواری بروم امکان پی‌بردن به این ارتباط را از دست خواهم داد؛ ولی اگر راه مستقیم را در پیش بگیرم و در مسیر با رشته کوهی برخورد کنم، مجبور خواهم شد، راه را رها کنم و کوه‌ها را تا آخر دنبال نمایم. در این صورت قادر خواهم بود اطلاعات دقیقی دربارهٔ مرزهای این ناحیه از ایران به دست آورم، اطلاعاتی که دولت هند از آنها بی‌خبر است و ممکن است روزی برایش مفید واقع شود. برای آنکه به سلامت به مقصد برسم تا حد امکان اقدامات احتیاطی را در نظر گرفته‌ام، تا خدا چه مقدر کند. اولاً قرار است کمی دورتر و در خارج جاده حرکت کنیم که به‌دوامی گرفتار نشویم؛ دوم آنکه علاوه بر شش سوار، خدمتکاران را نیز مسلح کرده‌ام، لذا رویهم‌رفته گروه ما یازده نفر می‌شود، سوم

آنکه به آنها آموخته‌ام در صورت بروز خطر چه اقداماتی انجام دهند - به آنها گفته‌ام بار و بنه را زمین بگذارند و با آن دایره‌ای بسازند و هر نفر در پشت کوله‌باری سنگر بگیرد و چهارپایان را هر چه محکمتر ببندند. چهارم، دیده‌بانی جلوتر از من حرکت کند و اگر خبری بود گزارش کند و یکی از افراد را در پشت سر قرار دادم. وظیفه او هر چه زودتر رساندن اخبار به اولین منزل بود و از این محل مرد دیگری خبر را به گوش میرنظریک می‌رساند. میرنظریک فرمانده سواران بود و مردانه قول داده بود که هر چه زودتر به کمک ما بشتابد. به این ترتیب امیدوارم بتوانیم به خوبی از جلوتر کمانان درآییم. بدترین صفت این شیاطین آن است که گاهی در گروه‌های بزرگ (دویست تا سیصد نفری) حمله می‌کنند، به طوری که جنگیدن با آنها بی‌فایده است. اگر اینها مردانه عمل می‌کردند و به تعداد نابرابر، ولی منطقی، مثلاً پنج یا شش نفر به یک نفر بودند، اهمیت زیادی نداشت، بلکه در و کردن آنها با لذت همراه بود. در آن صورت حداقل می‌توانستیم تجربه تازه‌ای در هنر جنگیدن کسب کنیم.

در روز چهاردهم ماه به سلامت از گزیک خارج شدم، راهنمایم به جای آنکه مرا مستقیماً از کوه‌ها بگذرانند، از طریق آواز که راهی دراز ولی هموار بود، دوره گرداند. به نظر می‌رسید او طبق معمول آدمهای نامتمدن، طاقت و تحمل مردم شهرنشین را دست‌کم می‌گیرد، لذا با من همچون یک زن رفتار می‌کرد. علی‌اکبر (نام این مرد) یک مرزبان معمولی است، که در سی سال اخیر در جنگ با اوغانها، بلوچها و ترکمانها شرکت داشته و در طول این مدت اطلاعات دقیقی درباره راهها و مسیر ترکمانان کسب کرده است.

پس از ترک روستای آواز کمی به راست متمایل شدیم و به تپه‌هایی رسیدیم که پراکنده‌اند و عبور از آنها آسان است. راه به طول سه مایل از میان تنگه کوچکی به نام دهانه آواز عبور می‌کند و از آنجا بالامی‌رود و به طول یک مایل بر تپه‌های آسان و پراکنده می‌گذرد؛ سپس به فاصله سه مایل بر روی برآمدگیهای فرعی کوههای سمت چپ در جهت ۳۰ درجه پیش می‌رود و به گذرگاهی آسان واقع در رشته کوه اصلی می‌رسد. از آنجا در بستر رودخانه فرود می‌آید، و در آن نیم مایل ادامه می‌یابد و سپس در جهت ۷۰ تا ۷۵ درجه بردشتی پهناور، خشک و سنگلاخ ادامه می‌یابد. در مایل دهم توقف

کردم و موقعیت را ارزیابی کردم ، چشم انداز بسیار وسیعی بود. درست ۵۵ درجه کوهی بود که به گفته علی اکبر کوه کبود نامیده می شود؛ و در پشت آن درست ۲۵ تا ۱۵۵ درجه رشته کوه دیگری بود که قله های آن هر یک از دیگری بلندتر به نظر می رسید پس از آن فضای بازی است که کوهی در آن مشاهده نمی گردد. دورتر از آن به طرف جنوب، رشته کوهی است که به ظاهر درجایی به کوه های گزیک می پیوندد و آن را کوه های درخش و **لانو** می نامند ، که راه فراه به بیرجند از این کوهها می گذرد . البته موضوع این ارتباط روشن نیست و اگر چنین ارتباطی وجود داشته باشد ، در محلی بسیار دور از اینجا می باشد .

بقیه راه ازدشت پهناوری می گذشت که ذره ای پوشش گیاهی نداشت . دستور داده بودم یکی از همراهانم دو یا سه مایل جلوتر حرکت کند، ولی پس از دیدن دشت، از منظره آن خوشش نیامد، لذا پذیرفتم که خودم جلو بروم . علی اکبر را در کنار ائاثیه و مرد دیگری را در دو مایلی پشت سر گذاشتم که اگر به ما حمله شد بتواند چهارنعل به دنبال کمک برگردد . گاه و بیگاه توقف می کردم، از اسب پیاده می شدم و سراسر دشت را از نظر می گذراندم تا مگر جنبنده ای بیابم . چندین بار دیدن گردوغباری در دوردست نفس را در سینه ام حبس کرد، زیرا می دانستم اگر دیده شویم راه گریزی نخواهد بود؛ خوشبختانه هر بار درمی یافتم که اینها چیزی جز گرد و خاک حاصل از دیدن الاغهای وحشی نیست .

به این ترتیب راه را ادامه دادیم تا در ساعت یک بعد از ظهر به محلی به نام **بوری گل ورده** رسیدیم ، که تا گزیک پانزده مایل فاصله دارد .

این محل صرفاً برجی است که بر روی پشته کوتاهی که تا نزدیکی یک حوضچه آب بدطعم کشیده شده، سر بر آورده است . همچنانکه بالا می آمدیم متوجه مهمه ای شدم که از ساخلوی این پست نگهبانی مهم که از دو پیر مرد فر توت تشکیل می شد، به گوش می رسید . پس از رسیدن به بالای تپه و نگاه کردن به جهتی که نشان داده شده بود، علت سرو صدا را دریافتم . یک گروه اسب سوار را مشاهده کردم که با سرعت و در صفوف فشرده از فاصله دوری عبور می کردند . اینها همان «آلمان» ، یا ترکمانان غارتگر بودند . خوانندگان این سطور می توانند مجسم کنند که با چه اشتیاقی آنها را تماشا

می‌کردم ، هر چند دورتر از آن بودند که بتوانم چیز زیادی از آنها بفهمم . به نظر می‌رسید حدود یکصد نفر باشند ولی خوشبختانه قصد نداشتند به سوی ما بیایند زیرا بدون آنکه توجهی به راه ما داشته باشند، عبور کردند . همه افراد را در پایین تپه نگه‌داشتم تا آنها ناپدید شدند، سپس این سؤال برایم پیش آمد که چه کنم . کار خدا بود که به جنگ آنها نیفتادیم ، زیرا اگر تنها نیم ساعت پیش به آن محل رسیده بودیم و ما را در بالای تپه دیده بودند می‌فهمیدند که شکار در نزدیکی آنهاست و در انتظار ما توقف می‌کردند ، ولی اکنون به نظر می‌رسید که قصد دارند به راه خود ادامه دهند و در بلندبهای درخش ، در سمت جنوب ناپدید شدند . از آنجا که نمی‌دانستم تا برگشتن آنها چه مدت طول خواهد کشید و چه راهی را در پیش خواهند گرفت ، بهترین چاره‌را در آن دیدم که هر چه زودتر از نزدیکی آنها دور شویم . پیش از حرکت قصد کردم نگاهی به اطراف بیندازم و در حالی که فکر می‌کردم آیا بالا رفتن از برج مانعی خواهد داشت یا نه ، به کمک سوراخهایی که در جای جای دیوار گلی تعبیه شده بود، شروع به بالا رفتن از سربالایی خطرناکی کردم؛ جایی که گربه به راحتی از عهده آن بر می‌آمد ، ولی برای من با آن شمشیر و چکمه‌های سوارکاری بسیار دشوار بود . به حال از بالا رفتن نجات یافتم زیرا پیش از آنکه جلوتر بروم ، فریادی آمیخته از وحشت و غضب ، که به جیغ می‌مانست به گوشم خورد، «چکار می‌کنی؟» به بالای سرم نگاه کردم، یکی از پیرمردهای رذل را دیدم که سرش را از سوراخی که از آن به برج وارد می‌شدند ، بیرون آورد و تفنگ آماده‌اش را به سویم قراول رفت . به او گفتم ، «بالا می‌آیم» . پیرمرد رذل فریاد زد، «نه ، نباید بالا بیایی ، برو پایین . هیچکس حق ندارد به اینجا وارد شود.» اگر يك قدم جلوتر آمده بودم پیرمرد به راحتی مغز مرا متلاشی می‌کرد . چون به خوبی با آداب و رسوم آنها آشنایی نداشتم صلاح کار را در آن دیدم که به جای نشان دادن شجاعت در این مورد کوتاه بیایم ، لذا در حالی که خود را تحقیر شده احساس می‌کردم پایین خزیدم . هنگامی که پایین رسیدم با فریاد گفتم ، «چرا نگذاشتی بالا بیایم؟ فقط می‌خواستم از آن بالا اطراف را نگاه کنم.» ولی نگهبان برج با گستاخی جواب داد ، «مهم نیست می‌خواستی چکار کنی ؛ اگر می‌خواهی اطراف را نگاه کنی از همان پایین این کار را بکن ، حق نداری بالا بیایی.» علی‌اکبر با اشاره دست اصرار زیادی کرد ولی

فایده نداشت ، پیرمرد رذل از خر شیطان پایین نمی آمد. سپس به او گفتم ، «بیا باهم دوست باشیم.» پیرمرد جواب داد ، «اصلاً نمی خواهم با من دوست باشی.» بعد اضافه کرد که اگر آب می خواهیم همان پایین آب هست و اگر آرد می خواهیم کمی آرد به ما خواهد داد ، ولی کسی حق ندارد وارد برج شود .

به این ترتیب دیدن چشم انداز وسیعتری را از من دریغ کرد و مجبور شدم به این قناعت کنم که از همان جایی که بودم زاویه چند محل را اندازه گیری کنم. در مسیری که ما پیموده بودیم رشته کوه گزیک در محدوده ۳۲۰ تا ۲۰۰ درجه واقع شده بود ، از ۲۰۰ تا ۱۲۵ درجه دورشته کوه کوچک به نام کوه قره لی قرار داشت که به نظر می رسید از شمال غربی به سوی جنوب شرقی کشیده شده است و در پشت آن کوه های اناردره واقع شده بود. کوه کبودا در محدوده ۱۰۵ تا ۳۲ درجه جلو دید را سد می کرد و از سمت راست آن تا ۳۲۰ درجه کاملاً باز بود .

در آنجا رشته کوه دیگری بود به نام کوه غارون که به نظر می رسید ، ادامه رشته کوه گزیک باشد . این کوه به سوی لانو که پنجاه مایل آن طرفتر است پیش می رفت . پس از یک استراحت کوتاه، هشت مایل در جهت ۳۸ درجه پیش رفتیم ، سپس در زاویه ۲۰ درجه تمامی دشت باز را که قسمتی از آن شنی بود پیمودیم و تا دوازده مایلی مبدأ رسیدیم و از آنجا در سربالایی ملایمی از زمینهای ناهموار بالا رفتیم و در بیست مایلی مبدأ به چشمه شوراب رسیدیم که آب آن شورمه ، ولی قابل آشامیدن بود. شب را در اینجا بیتوته کردیم ، البته جانب احتیاط را از دست ندادم و کمی دورتر از چشمه ، در پشت یک ناهمواری اردو زدیم . اجازه ندادم کسی آتش روشن کند و برای افراد وقت نگهبانی معین کردم ولی از آنجا که تردید داشتم کسی جان پسرک خدمتکار و من را نجات دهد، نوبت نگهبانی آنها را نیز خودم به عهدهم گرفتم . بعداً فهمیدم تردید من در این مورد زیاد هم بیجا نبوده است، زیرا این کار برای خودم نیز چندان آسان نبود. روز بسیار کسالت آوری را پشت سببر گذاشته بودیم . گرما و تابش خیره کننده ای که از دشت سفید بی پایان منعکس می شد، بسیار خسته کننده بود .

در سپیده دم روز هفدهم پاسکال مرا بیدار کرد و به راه ملال آورمان ادامه دادیم. راه ، ابتدا از زمین ناهموار و تپه ماهوری که در عین حال دید کافی داشت و سپس ، در

جهت ۵۰ درجه و به فاصلهٔ هیجده مایل، ازدشتی مانند دشت دیروز گذشت. در آنجا ازپشتهٔ کم ارتفاع دیگری عبور کرد و به جایی به نام **گبوده** رسیدیم که واحهٔ کوچکی است در دل بیابان وحشتناک. این محل تکه زمینی باتلاقی و پوشیده از نی بود. بوته‌هایی چون بوتهٔ گز و خرزهره در اطراف آن رویده بود، و یک برج مخروطی نیز داشت. از آنجا که زمینهای این محل محدود بود، علی‌اکبر به سوی من تاخت و دونفری با احتیاط کامل به فاصلهٔ زیادی در جلو گروه حرکت کردیم. او درحالی که تفنگ را ازدوش برداشته بود و به دستش گرفته بود، گفت، «اگر ترکمنی این دوروبرها باشد، درهمین محل است.» لذا آهسته و به طوری که احساس می‌کردم قایم باشک بازی می‌کنم، پیش رفتیم تا به چمنزار سبزی درپای برج مخروطی رسیدیم. اسب را بستم و گذاشتم سبزه‌های تازه را بجود. خودم از برج بالا رفتم و به آرامی و با گوشه‌های باز و حواس جمع همهٔ اطراف را با دوربین چشمی ورنانداز کردم تا بلکه دشمنی را که کمین کرده بود بیابم. پس از آن که چندبار نگاه کردم از راحتی آهی کشیدم، دوربین را جمع کردم و به سوی علی‌اکبر فریاد زدم، «همه چیز درست است.» در این هنگام گروه به من رسید و پیش از آنکه به سوی منزلگاه یزدون، که چندان هم دور نبود حرکت کنیم، اجازه دادم حیوانات حسابی بچرند. آفتاب بسیار داغ بود و ذره‌ای باد نمی‌وزید و انبوه پشه‌های ریز با همان ولعی که چارپایان بیچارهٔ ما به علفها حمله کرده بودند، شروع به خوردن ما کردند. می‌گویند بزهای کوهی و الاغهای وحشی بسیاری برای نوشیدن آب به این محل می‌آیند. ما خود، رد پای بسیاری از این گورخرها را مشاهده کردیم. با این حال آب نامطبوع، کثیف و شوری داشت و در واقع خوشحالم از اینکه به من ثابت شد که می‌توانم در برابر تشنگی بخوبی طاقت بیاورم.

پس از یک ساعت توقف به راهمان ادامه دادیم و بعد از گذشتن از یک تپهٔ کوتاه روستای یزدون از فاصلهٔ دوری نمایان شد، که در حدود ساعت شش بعد از ظهر بدون پیشامد ناگواری به آن رسیدیم. همان‌طور که به آن نزدیک می‌شدیم، برجهای ترکمانان را دیدیم که در سراسر دشت پراکنده بودند. نزدیکتر که آمدیم مردم را دیدیم که در ابتدا در فضای باز پخش بودند، ولی ناگهان از یک برج بلند قلعه تیری شلیک شد و در پی آن چنان پا به فرار گذاشتند که تماشا داشت؛ تا به خود آمدیم حتی یک نفر هم

در آن پایین به چشم نمی خورد ، هر کسی به نزدیکترین برج خزیده بود . با دیدن چنین منظره ای بهتر دیدم گروه را متوقف کنم تا مطمئن شوند که ما دوست آنهایم . سپس با علی اکبر به سوی دروازه قلعه راه افتادم . پس از آنکه مدتی با آنها صحبت کردیم و خاطر جمع شدند که قصد بدی نداریم ، دروازه باز شد و در حدود بیست مرد مسلح و کاملاً مجهز با احتیاط زیاد ، درحالی که چهارچشمی مواظب ما و دروازه بودند ، ظاهر شدند . سردسته آنها جوان خوبی بود به نام رستم که به تنهایی به سوی ما آمد و چون دریافت که راست می گویم و با آنها دشمنی نداریم بسیار عذرخواهی کرد و گفت که باید آنها را ببخشم ، چون در دل این کویر تنها زندگی می کنند و هر رهگذری را دشمن می دانند مگر آنکه خلاف آن ثابت شود .

با این وجود ، وقتی افراد من نزدیک شدند ، آنها ما را به قلعه راه ندادند و مجبور شدیم در کنار جوی آبی که زراعت ناچیز آنها را آبیاری می کرد ، اردو بزنیم ، سفر امروز ما کمتر از سی مایل نمی شد . روستای یزدون شامل قلعه مستحکمی است در میان دشت و در آن خانه هایی است که در حدود بیست خانوار را در خود جای داده و شصت تفنگچی که از زراعت پیرامون آن نگهداری می کنند . آب نسبتاً کافی و خوب ، و مقداری آذوقه می توان از این محل فراهم کرد . منزل کردن در این محل هر چند غیر قابل اجتناب نیست ، اما بسیار مفید است ، زیرا در غیر این صورت از گزیک تا پوره آب شیرین یافت نمی شود و معلوم نیست که راه نیز مناسب باشد . این روستا دقیقاً بر سر راه تاخت و تاز ترکمانان واقع است ، لذا ساکنان آنها نمی توانند از برجهاشان دور شوند و چون در سال ، بیش از سه چهار قافله از آن عبور نمی کند ، بسیار قابل ترحمند . میر علم خان می گفت این برجها را برای محافظت قافله ها از شر ترکمانان برپا داشته است ولی من از این بابت تردید دارم و تصور می کنم منظور اصلی جمع آوری نیروی بیشتری در این ناحیه مرزی افغانستان باشد .

پس از شام ، رستم که با من از در دوستی داخل شده بود به دیدارم آمد و مدت زیادی به گفتگو نشستیم . جوانک بیچاره از دنیا بی خبر بود ، با این وجود از رفتار و گفتارش پیدا بود که آرزوی زندگی بهتر از آن را دارد و می پندارم که آمدن ما تا مدت زیادی او را بیقرار خواهد کرد . رستم قامت زیبایی داشت ، اما با آن دستاری که رنگ آن

قابل توصیف نیست و با آن پیراهن قهوه‌ای‌اش، بیشتر به افغانها می‌مانست، تا ایرانیها. شب پیش در مورد ورودم به قلعه با رستم گفتگو کرده بودم، لذا صبح بعد به محض روشن شدن هوا به قلعه رفتم. به تنهایی و در حالی که تپانچه را زیر کمر بندم بسته بودم وارد قلعه شدم. در آستانه دروازه، رستم را دیدم. او با گامهای سریع که حکایت از چابکیش می‌کرد، مرا بالاتر برد تا به آخرین پله برج رسیدیم. در آن محل چند زن و مرد برهنه را دیدم که خوابیده بودند و از دیدن ما دچار وحشت و شگفتی شدند. از بالای برج منظره پهناور و ناخوشایندی از زمینهای لم یزرع و کوههای دنداندار که در فاصله دور به چشم می‌خورد. در محدوده ۲۷۰ تا ۳۶۰ درجه **هانیه کوه** گسترده شده بود که جهت آن از شرق به غرب است و بلندترین قله آن در امتداد ۳۱۵ درجه واقع است. از ۱۵ تا ۷۵ درجه **کوه مانو** که قله مشخص آن در امتداد ۳۵ درجه و تقریباً در فاصله ۲۵ مایلی قرار دارد. در امتداد جنوب شرقی کوه منفرد و بی نظیری است به نام **کوه اسماعیل**، که در این جاده علامت مشخصی است.

در حدود هیجده تا بیست مایل آن طرفتر و در زاویه ۱۲۵ درجه رشته کوه کوچک و منفردی که در واقع انتهای کوه کبود است در موقعیت ۱۳۵ درجه قرار دارد و این کوهی است که ما از آن بالا آمده بودیم و بلندترین قله آن در زاویه ۱۹۸ درجه است. گفته می‌شود روستای **شارخت** در زاویه ۲۹۵ درجه، در فاصله چهل مایلی و در دامنه شش کوه که دنباله **انگوران کوه** است واقع شده است. (از آن محل جاده‌ای است که از طریق بیرجند به غوریان می‌رود)^۱ گفته می‌شد در جهت ۳۰۵ درجه تا خوف ۱۸ فرسخ یا ۷۰ مایل؛ تا سبزوار ۵۰ مایل، در زاویه ۱۲۵ درجه و تا اناردره ۵۶ مایل، در زاویه ۱۳۵ درجه راه است.

در ساعت پنج صبح هیجدهم از اسبها پیاده شدیم. راه خروجی یزدون به دنبال کاریزی که از بلندیهای شمال شرقی سرچشمه می‌گیرد، در جهت ۷۵ درجه پیش می‌رود و پس از عبور از زمینهای هموار به فاصله دوازده مایل، وارد کوههای پستی

۱ - مشخصات این راه چنین است - سرچاه. ۲۳ مایل؛ درخت ۱۵ مایل؛ سهان. ۱۵ مایل؛ مهریز، ۱۰ مایل؛ شارخت، ۱۵ مایل؛ گل حوض، ۱۵ مایل؛ رباط لوت، ۲۲ مایل؛ حوض غوریان. ۱۶ مایل؛ این راه از راهی که من در پیش گرفتیم، بهتر است، زیرا از دوروستای بزرگ درخت و شارخت می‌گذرد.

می‌شود و پس از طی هشت مایل درکناره‌های این بلندیها به‌چاه آبی بسیار بدمزه به‌نام کلند می‌رسد. آب این چاه آن قدر بد بود که هیچیک از چارپایان حتی نگاه هم به‌آن نکردند، ولی چون می‌دانستیم تا چشمهٔ مغول‌بچه آب یافت نخواهد شد، تا آنجا که می‌توانستیم آنها را مجبور به نوشیدن آب کردیم. چون توقف در آن محل فایده‌ای نداشت به‌راه افتادیم. من کمی آب و غذا با خود داشتم، بنابراین با سرعت دورشدیم. راه، در این قسمت بسیار بد بود و از دشت بی‌انتهایی می‌گذشت. در ده مایلی گُلند ایستادم و زاویهٔ چند محل را اندازه‌گیری کردم. در سمت چپ ما کوه آدم قرار داشت و در روبرو کوه دیگری مارا از مغول‌بچه جدا می‌کرد که در پشت آن تقریباً در فاصلهٔ ۵ مایلی کوه بلندی بود که به‌سمت راست و در محدودهٔ ۵۵ تا ۱۹۰ درجه ادامه می‌یافت. بلندترین قلهٔ این کوه میرا الله نام داشت و در موقعیت ۹۵ درجه واقع بود.

پنج مایل آخر راه در زمینهای ناهموار بود، جایی که شخص نمی‌توانست چیزی بیشتر از جلو خود را ببیند. اکنون که احساس امنیت بیشتری می‌کردم با سرعت راه را دنبال کردم تا به شیب ملایمی رسیدم که از دره‌ای سرازیر می‌شد. در آنجا دو راه یکسان وجود داشت، لذا صبر کردم تا علی‌اکبر آمد. او راه جنوبی را انتخاب کرد و پس از طی یک‌ونیم مایل به‌چاه مغول‌بچه رسیدیم. که آب شیرین، خنک و گوارایی دارد. آب اینجا در کام من به‌شهاد می‌مانست. هوا کاملاً تاریک شده بود و افرادم هنوز پیدایشان نبود، لذا پس از آنکه خودم آب نوشیدم و به‌یکی از اسبهایم آب دادم و آن را بستم همراه علی‌اکبر، با زحمت به‌جایی که راه را گم کرده بودیم برگشتیم و همانجا منتظر ماندیم تا از افراد خبری شود. جرأت فریادزدن نداشتیم. از کجا معلوم که در مخفیگاههای اطراف کسی پنهان نشده باشد. با این حساب دراز کشیدیم و صبر کردیم. بزودی صدای نزدیک‌شدن چند اسب را شنیدیم و در پی آن، چارپایان خود را دیدیم که از دور نمایان می‌شدند. وقتی سر رسیدند، همه به‌سر چاه رفتیم. منظرهٔ آب نوشیدن افراد و چارپایان تماشایی بود.

وحشتی را که اندکی پس از ترك کلند به‌ما دست داد، نباید فراموش‌کنم. هنگام بالا آمدن از یک سربالایی کوچک، در نقطه‌ای دور، در روبرو، متوجه غباری شدم، غباری بزرگتر از آنچه ممکن است توسط الاغهای وحشی‌یی ایجاد شود - که چندبار

عامل ایجاد هراس بی‌مورد شده بودند - لذا از اسب پیاده شدم و از میان دوربینم به آن نقطه نگاه کردم . به روشنی دیده می‌شد که آنها اسب‌سوارند . بنابراین فوراً به عقب برگشتم و افراد را در پایین بلندی متوقف کردم و علی‌اکبر را با خود بالا آوردم . بدبختانه چشمهایش ضعیف بود و از دوربین من چیزی ندید . خودم مجبور شدم با دوربین نگاه کنم و آنچه می‌بینم برایش شرح دهم . بدون تردید این کار مسئله را دشوارتر ساخت ، زیرا علاوه بر مشکل دیدن ، گزارش مرا به راحتی درک نمی‌کرد و مجبور بودم برایش شرح و بسط زیادی بدهم . خلاصه بگویم ، گرچه پنج دقیقه‌ای درنگرانی بسیار بسر بردم ، ولی سرانجام معلوم شد که غبار مربوط به یک کاروان قاطر عازم بیرجند بوده است . در طول پنج دقیقه مذکور ، همه داستانهایی که درباره بی‌رحمی ترکمانان نسبت به اسیرانشان شنیده بودم حواسم را به خود جلب کرده بود ، ولی خوشبختانه همچنان در فکر آن بودم که اگر واقعاً در معرض خطر هستیم ، چه باید بکنیم .

قرار بر این شد تا از چند و چون مسأله سردر بیآورم ، همه فوراً خود را به پشته کوتاهی در یک مایلی شمال برسانند و خود را گم کنند تا خطر رفع شود . هنوز فرصت بود تا به موقع خود را به آن جا برسانیم ، زیرا اولین باری که کاروان را دیدیم در حدود سه مایل با ما فاصله داشت . دورانیشی من مبنی بر آن که بجای حرکت در جاده ، اندکی بالاتر و در شمال آن حرکت کنیم مانع از آن شد که از ما نشانی ببینند که شکشان را برانگیزد . پس از آن که خاطرم ان جمع شد که آن یک قافله است ، بهتر آن دیدم خود را چنان به آنها نشان دهیم که موجب تحریکشان نشود و به روی ما آتش نکشایند . بنابراین در حال بلند شدن ، خود را در پیشاپیش افراد انداختم و به سوی آنها تاختم . بمحض دیدن ما احساس خطر کردند ، همه درهم ریختند و نمی‌دانستند چه کنند . در این وقت علی‌اکبر را فرستادم که با تاخت ملایم به جانب آنها برود ، در این موقع دونفر از طرف مقابل نیز جلو آمدند و بزودی برای ایشان روشن شد که ما به هیچ وجه ترکمان نیستیم . بیچاره‌ها خیلی ترسیده بودند ، درست به اندازه‌ای که من وحشت کرده بودم . با این حال وقتی به هم رسیدیم برخوردی دوستانه داشتیم . با قافله‌باشی سر صحبت را باز کردم و از او پرسیدم آیا دماغش چاق است . اگر انسان همراه با بیگانه‌ای با خطر مواجه شود و هر دو بدرستی رفتار کنند ، احساس دوستی

مشترکی ایجاد خواهد شد که مورد احترام و تحسین هردو بوده ؛ و در مواقعی که خطری پیش آید ، اگر هیچک از دو طرف رفتار درستی نداشته باشند باز هم احساس دوستی مشترك که حاصل بردباری و گذشت طرفین است ، ایجاد می شود . در این محل نیز چنین حالتی پیش آمده بود ، هر چند من و قافله باشی با هم نبودیم ولی هردو ، به طور همزمان هیجانانگیز مشابهی داشتیم ، و در وصف این هیجانانگیزها می توانم بگویم ، « لعنت بر این ترکمانان ، ای کاش هم اکنون در وطنم بودم » .

می گفتند مدت درازی در هرات انتظار کشیده اند تا فرصت مناسبی دست دهد و مجبور نباشند از راه کمر بندی فراه و دورو بگذرند و تا شنیده اند که گروهی از ترکمانان برای آزاد ساختن برادرانشان به بیرجند رفته اند ، فرصت را مفتنم دانسته و دل به دریا زده اند . از دیدن ما پنداشته بودند تمامی حسابهاشان اشتباه از کار درآمده و به دام همان کسانی افتاده اند که با سواس بسیار از آنها گریزان بوده اند . اکنون با خوشحالی دریافتم ، که آشنای تازه ، ابراهیم طبعی ، سرکرده ترکمانان نیست ، و به رسم یاد بود به خاطر شادی و سروری که از این بابت به من دست داده بود اصرار ورزیدم که کله قندی را که امیر علم به من داده بود از من بپذیرد و به خوبی از هم جدا شدیم .

در مغول بچه ، علی اکبر به ما اطمینان داد که خطر رفع شده است . او می گفت بلافاصله در شمال ما غوریان واقع شده و در آنجا سواره نظامی مستقر است که از حمله دسته های ترکمانان و لگرد جلوگیری می کنند . به علاوه کوه دوشاخ در این قسمت ظاهراً برای عبور سواران مناسب نیست . چون تنها تکه گوشتی که به همراه داشتم ، در آفتاب فاسد شده بود ، به خدمتکاران اجازه دادم آتش روشن کنند و روی آن برای شام چند « چاپاتی » (نان نازکی که روی تابه پخته کنند) فراهم کنند . هوای این جا در شب خنک و مطبوع بود ، لذا تصور می کنم همه ما خواب شیرینی کردیم ، حتی - کاملاً اطمینان دارم - نگهبان که به او گفته شده بود و جداً سوگند یاد کرده بود که بیدار بماند . صبح روز بعد پس از طی بیست مایل در بیابان یکنواخت مشابهی با بوته های خار و کوه های قهوه ای که گاه در نزدیکی طرف راست و گاه در نقطه دوری در سمت چپ بودند ، به پهره رسیدیم . پهره در این مسیر اولین روستای افغانستان است ، هر چند

رسماً مرز افغانستان را ده مایل بعد از یزدون [یزدان] شناخته‌اند. به این ترتیب بیش از پنجاه مایل در قلمرو افغانستان پیش رفته بودیم و تا رسیدن به این روستا بجز آن کاروان سرگردان حتی يك نفر را ندیده بودیم، حتی در داخل روستا نیز پیش از آن که به قلب آن وارد شویم، افراد کمی به ما توجه کردند.

اندکی پس از ترك‌كلند [یا قلند] از آب‌پخشان پستی‌گذشتیم که آبراههای هریرود را از حوضچه‌هایی که پیشتر از آن گذشتیم جدا می‌کند.

بهره روستای کوچکی است که صد باب خانه دارد، در ابتدای ورود، دو یا سه نشانه توجه مرا جلب کرد که بخوبی نشان می‌داد ایران را پشت سر گذاشته‌ایم. خانه‌ها همه یکسان بود، اما مانند خانه‌های روستایی ایران به‌طور پراکنده بنا نشده بود، هر خانه برای خود حصاری داشت. به این ترتیب مشخص بود مردمی که اکنون در میان آنها بودم با آنان که ترکشان کرده‌ام تفاوت‌های زیادی دارند. هنگامی که خدمتکارانم چادر را برپا می‌کردند، جمعیت همیشگی به تماشای فرنگی نوظهور آمده بودند. در ایران بیش از هزار مایل راه پیموده بودم و از طرف هیچ‌یک از مردمی که به‌دورم جمع می‌شدند پیشنهاد کمک داده نشده بود، در حالی که در این جا چندین مرد پیش آمدند و در کارهایی مانند کوبیدن میخ‌های چادر و غیره به من کمک کردند. نشانه دیگر آن بود که زنان با روی باز و بدون پوشیدن صورت در انتظار ظاهر می‌شدند، تا آن جا که طی يك ربع ساعت تعداد زنانی که در اینجا مشاهده کردم بیش از همه زنانی بود که در مدت دوماه در ایران دیده بودم. مردم اینجا عموماً بسیار با نزاکت بودند و هر چند از تظاهر و رنگ و ریای ایرانیان خبری نبود، اما در میان اینها احساس راحتی بیشتری می‌کردم. در این محل از کلاه‌های سیاه‌رنگ، نیم‌تنه‌های آبی و یا ریش‌های تراشیده شده نشانی نیست، بلکه لنگی‌های آبی، لباس‌های سفید کثیف و ریش‌های انبوهی می‌دیدم که در ناحیه شمال غربی هندوستان با آن آشنا شده بودم.

پس از ورود سراغ نویسنده‌ای را گرفتم و به‌هرات نامه‌ای فرستادم - درست مانند نامه‌های دیگری که به‌هنگام نزدیک شدن به شهرهای مهم می‌نوشتم - و در آن درخواست منزلگاه کردم و دلیل خود را برای مسافرت شرح دادم. این نامه را از آن‌رو پیشتر نفرستاده بودم که اولاً کسی نبود تا نامه را برساند؛ دوم آن‌که پراکندن اخبار

سفر ، دیوانگی محض بود، چون در آن صورت دسته‌های ترکمانان ولگرد که دایم در پی شکار بودند ، از موضوع باخبر می‌شدند و بر سر راهم کمین می‌کردند ، به هر حال کدخدای روستا مرد با نزاکتی بود، و می‌گفت از دیدن يك انگلیسی در آنجا بسیار خوشحال است و می‌دانسته که سرانجام روزی خواهد رسید که انگلیسیها به هرات بازگردند ، و همیشه آرزو می‌کرده تا زنده بماند و چنین روزی را ببیند ، و اکنون دعایش مستجاب شده است ؛ و می‌گفت اگرچه من از آسمان نیامده‌ام ، ولی چگونه ممکن بود به تنهایی از راهی عبور کنم که خود ایرانیان در خواب هم نمی‌دیدند بدون دنبال داشتن یکصد سوار از آن بگذرند . پس از آنکه به وسیله يك سوار نامه مرا برای مستوفی فرستاد، پرسید، «دیگر چه خدمتی از من ساخته است بفرمائید همه ده مال خودتان است، همه این سرزمین مال شماست ، من می‌دانم شما انگلیسیها چقدر سخاوتمند و درستکار هستید . آفرین بر شما.» بعد روگرد به پشت سر بپایش و گفت: «من صاحب **تاد** و صاحب **تیلور** را به یاد دارم ، و می‌توانم به شما بگویم بختتان بلند است که اکنون يك انگلیسی دیگر به میان شما آمده است» .

بدون شك بیشتر این حرفها مبالغه بود و من ابدأ فریب آنها را نمی‌خوردم، زیرا من روحیه افغانها را بخوبی می‌شناختم و نمی‌توانستم از کسی که خون افغانی در رگهایش باشد انتظار صمیمیت داشته باشم . اما در اینجا قهراً باید باور می‌کردم که این گفته‌ها حاکی از احترام و دوستی است که ساکنین دره هرات نسبت به هموطنان من دارند . تاکنون هیچ نیروی نظامی انگلیسی به میان این روستایان نیامده ، لذا بین ما خونی واقع نشده؛ در عوض **داری تاد** انگلیسی ، این مرد درستکار و گشاده‌دست میان آنها پول پخش کرده و مردم را از ظلم و ستم حاکمان رهنانیده است . در آن زمان والی هرات، آن‌طور که به من گفته شده بود یکی از کارگزاران مورد اعتماد **امیر شیرعلی** بوده است و از طرف ما نسبت به این حاکم [شیرعلی] چنان خوش رفتاری شده که تردیدی نیست که از من بخوبی استقبال خواهد کرد . بنابراین نامه را با خاطر جمعی فرستادم و مشتاقانه به سوی کبابی که پاسکال بی‌نظیر من در این فاصله درست کرده بود، شتافتم . در این فاصله که پیک من با سرعت به سوی شهری می‌رود که مشتاقانه منتظر

دیدارش هستم، اجازه بدهید چند کلمه‌ای درباره بیابانی که از آن گذشتیم بگویم . متأسفم که باید بگویم هنوز از جریان رشته‌کوهی که کوه‌های افغانستان را با کوه‌های ایران مربوط می‌سازد، سر درنیاورده‌ام . امیدوار بودم بتوانم در طرف راست راه تا **گذرگاه شاه‌بید** رد آنرا بیابم ، اما درست پس از عبور از رشته کوه **گزیک** ، دریافتم که این امر صحت ندارد، و در راه رسیدن به پهره، نیز نشانی از چنین کوه‌هایی نیافتم. با این وجود ، در بین راه زاویه‌ی محلهای مختلف را اندازه می‌گرفتم و تا آنجا که ممکن بود نام مبدأ و مقصد کوه‌ها و همچنین راه‌آب‌هایی را که می‌دیدم مشخص می‌کردم . اطلاعات زیر را براساس تحقیقاتم ارائه می‌کنم ، که هر چند نگرشی تازه از وضع جغرافیایی این سرزمین است ولی به‌درست بودن آن یقین دارم. بنابراین رشته‌کوه اصلی از نزدیک راهی که من پیمودم نمی‌گذرد، بلکه درست پس از گذرگاه شاه‌بید به سمت جنوب می‌پیچد و موازی جاده‌سبزوار پیش می‌رود و به جنوب می‌پیچد و از آنجا به جنوب غربی و به موازات **هاروت رود** و سپس به طرف شمال غربی و به موازات راه بیرجند فراه به طرف کوه‌های طبس پیش می‌رود . در آنجا به کوه باگران که دره‌ی بیرجند را احاطه کرده می‌پیوندد و همچنین به کوه مؤمن‌آباد ، که مابین اسفزار و فورگ آنرا قطع کردم ؛ که کوه اخیر به طرف گذرگاه **خونیک** واز بالادست **سه‌ده** می‌گذرد .

راه‌آب‌های منطقه‌ی مابین کوه‌های دورو ، طرف شمالی آن ، شیب شرقی رشته‌کوه قاین و جانب جنوبی کوه‌های **خواف** ، به این قرار است . اولاً آن‌طور که در نقشه‌های ما نشان داده شده ، پس از پیوستن به **کرات رود**، به هریرود نمی‌ریزد و رشته‌ی دوشاخ را قطع نمی‌کند ، و مستقیماً به هاروت رود و هریرود نیز نمی‌ریزد . تمامی آب‌های این منطقه به سه حوضچه که به **دق** موسوم است می‌ریزد. اینها عبارتند از آب‌های نیم‌بلوک قاین ، و آب‌های **خواف** پایین که به **دق هندوالان** می‌رود . آب‌های منطقه‌ی زیرکوه که تا شرق رشته **انگوران** یعنی گولورده ، یزدان و کلند را شامل می‌شود ؛ به **دق خوشاب** در نزدیکی‌های کوه‌کبودان می‌ریزد . آب‌های **فورگ** ، در میان ، آواز و غیره به **دق تندی** درپانزده فرسخی آواز و سرانجام قسمتی از آن ، از مغول‌بچه تا پهره مستقیماً به هریرود سرازیر می‌شود . این موضوع در ابتدا ممکن است باورکردنی نباشد ، اما عین واقعیت است اولاً باید به‌خاطر داشت که روند فرسایش کوه‌های اطراف ، که

پیوسته ادامه دارد ، باید تمایل به ایجاد رشته‌های پستی داشته باشد که موجب به‌وجود آمدن این حوضچه می‌شود ، و چون مقدار آب آن قدر نیست که برای خود راهی باز کند ، و به‌علاوه ، زمین نمکی است ، همان آب کم نیز تبخیر و جذب می‌شود. با این حساب به‌آسانی می‌توان فهمید که چرا این آبراهها نیرویشان را برای خارج شدن و یافتن راهی به‌هریرود، که بدون تردید مجرای خروجی آنهاست ، از دست می‌دهند.

تبرستان
www.tabarestan.info

فصل هشتم

پهره به کاریز

تمام روز را سرگرم نوشتن یادداشتهای روزانه و علامتگذاری روی نقشه بودم ، که این کار تا دیروقت به درازا کشید . هوا تاریک شده بود که کارم به پایان رسید . مردم روستا بسیار با نزاکت بودند ، هرچه می‌خواستم برایم تهیه می‌کردند و حتی کسی را به روستای دوردستی فرستادند تا ببینند آیا می‌تواند برای من انگور تهیه کند . پس از شام سعی کردم بخوابم ، ولی تمام شب را بیدار ماندم و برای روز بعد ومدت اقامت در هرات نقشه می‌ریختم . کاملاً اطمینان داشتم که با احترام از من استقبال خواهد شد . روابط بیش از حد حسنه دولت ما با امیر موجب چنین اطمینانی شده بود و توجه فراوان روستاییان را در اولین روستای افغان به فال نیک گرفتم .

پیش از آن که به رختخواب بروم به کدخدا گفته بودم که قصد دارم صبح زود بیدار شوم تا پیش از گرم شدن هوا به هرات برسم و فرصت داشته باشم لباس چرکین سفر را با کت و شلوار خوبی که داشتم عوض کنم - همان لباس فرم غیررسمی که در موقع زیارت صاحب‌منصبان شیراز، یزد، طبس و بیرجند به تن کرده بودم. او موافقت کرد تا روستای بعدی مرا همراهی کند. می‌گفت با کمال میل حاضر است تا آخر راه با من بیاید ، اما مردم شهر اعتباری ندارند و ممکن است او را معطل کنند. وی از کاری که به او واگذار شده بود، بسیار خشنود بود و بدون تردید سکه‌هایی را که قرار بود بعداً توی دستش بگذارم حس می‌کرد . نویسنده سالخورده محل از اینکه قرار بود لباس فرم به تن کنم خوشحال بود، هرچند می‌گفت در سفری که به شیکاپور [شهری در پاکستان] کرده «صاحبان عالی‌شان» اغلب لباس فرم نمی‌پوشیدند ، ولی

با وجود این مستوفی صاحب این کار را ستایش خواهد کرد .

طبق قرار قبلی ، حدود ساعت سه از خواب برخاستم و بدروی پیر را فرستادم تا کدخدا را بیدار کند ، و درست به هنگام برآمدن روز راه افتادیم . هنوز چند صد گامی نپیموده بودیم که در هنگام پیچیدن از یک ناهمواری کوچک که زمینهای آن طرفتر را ازدید پنهان می کرد ناگهان دو اسب سوار از روی تپه نمایان شدند و چهارنعل به سوی من تاختند و با صدای بلند و آمرانه ای پرسیدند ، «صاحب کجاست ؟» در پاسخ گفتم ، «صاحب منم .» بعد یکی از آنها با حالتی توهین آمیز گفت ، «چه معنی دارد بدون اجازه منزلت را ترك کنی؟ زود برگرد ، حق نداری جلوتر بروی.» از این حرف او یکه خوردم و کمی برآشفتم ، و چون افغانها را خوب می شناختم به خود اجازه نمی دادم زیر بار تهدیدهای او بروم . لذا به او نزدیکتر شدم و به آرامی و شمرده شمرده گفتم ، «تو کدام ... هستی که با یک انگلیسی این طور حرف می زنی؟» جواب داد ، «من از جانب مستوفی صاحب می آیم .» گفتم ، «این را می دانم ، ولی مستوفی هرگز به تو نگفته است که این طور با تکبر با من حرف بزنی ، اصلاً بگو ببینم چی می خواهی؟» در مقابل این شیوه برخورد من با نزاکت تر شد ، کوتاه آمد و گفت ، «مرا فرستاده اند تا طبق معمول افغانستان با شما احوالپرسی کنم و بگویم که مستوفی علاقه مند است یک روز در اینجا استراحت کنید.» گفتم ، «چی! برگردم به پهره؟» سپس نامه ای به من داد که همین موضوع در آن مطرح شده بود . پس از آن که خواندن نامه را به پایان رساندم ، شاه محمد ، حامل نامه با لحن بسیار آمرانه ای گفت ، «حق نداری بروی ، باید برگردی ، من باید بفهمم تو کی هستی و در اینجا چه می خواهی.» در پاسخ گفتم که من مسافر هستم و این موضوع را به مستوفی نیز گفته ام ، و اگر او اطلاعات بیشتری لازم دارد ، ازدادن آن خوشحال خواهم شد و بهترین راه نیز آن است که پیش خود او بروم ، به ویژه آن که بار و بنه ام را نیز فرستاده ام . در جواب با همان لحن آمرانه گفت ، «اهمیت ندارد ، باید برگردی.» سپس گفتم ، «این نحوه استقبال بسیار عجیب است و کاملاً برخلاف استقبال است که در جاهای دیگر از من به عمل آمده است.» در پاسخ گفت : «در افغانستان رسم این است ، و لازم نیست رسم انگلستان را برای من توضیح دهید ، من همه آداب و رسوم انگلیس را می دانم.» چو ن دریافتم اگر بیشتر

با او حرف بزدم، بیشتر مورد بی‌احترامی قرار خواهم گرفت، گفتم، «بسیار خوب، برمی‌گردم.» این را گفتم و سر اسب را به‌سوی روستا برگرداندم. او چون دید هرچه می‌خواست انجام دادم، با احترام بیشتری گفت، «اگر به‌پهره بازگردم، اسباب راحتی مرا فراهم خواهد ساخت و سفرم بیش از یک روز به‌تاخیر نخواهد افتاد. من که دیدم در دسر درست کردن فایده ندارد، گفتم، «بسیار خوب، نمی‌خواهم خلاف دستورهای تو کاری بکنم، ولی باید بگویم بهتر است با مسؤلیت خودت اجازه بدهی به‌راهم ادامه دهم، چون در نامه همه نکات لازم را به‌مستوفی یادآور شده‌ام»

این جریان بسیار مرا ناراحت کرد، ولی چون چاره‌ای نبود به‌آن تسلیم شدم و همان‌طور که مسأله را نزد خود مرور می‌کردم به‌این نتیجه رسیدم که جلوگیری از حرکت من باید دلیل خاصی داشته باشد، زیرا والی پیش از آن که از زبان من چیزی بشنود، نمی‌توانست از هویت من مطمئن شود؛ با این‌وجود رفتار آمرانه شاه‌محمد را به‌حساب خصالت ویژه افغانها گذاشتم، که این حوی و خصلت آنها را وامی‌دارد تا وقتی مأموریت ناچیزی به‌ایشان واگذار می‌شود چنین خشن و گستاخ باشند.

به‌هر حال، از بس اصرار ورزید که همان‌دم با او بروم و همه‌چیز را روشن کنم. برای بار دوم از کوره در رفتم، ولی با خود اندیشیدم که به‌اندازه‌کافی طفره رفته‌ام، بنابراین با خشونت گفتم، «حالا می‌توانی بروی؛ هر وقت برای مذاکره آماده بودم به‌دنبالت خواهم فرستاد.» سپس رفتم تا بخوابم، اما پیش از طلوع آفتاب شاه‌محمد سرزده به‌چادر من آمد. اکنون که دریافته بودم معطل کردن او بی‌فایده است، گفتم، «حالا بگو ببینم چه اطلاعاتی می‌خواهی؟» او در حالی که از لحن گفتار من آزرده شده بود گفت: «مستوفی مایل است بداند شما کی هستید، از کجا می‌آید و به‌کجا می‌روید؟» چون متوجه رنجش اوشدم با لحنی حاکی از دلجویی گفتم، «تمام این چیزها را در نامه‌ام برای مستوفی نوشته‌ام؛ نمی‌دانم شاید نویسنده نامه موضوع را روشن ننوشته باشد، اگر این‌طور است برای تو تکرار می‌کنم که من یک افسر انگلیسی هستم و برای تفریح سفر می‌کنم؛ از بیرجند آمده‌ام و حالا هم قصد دارم به‌هرات بروم، به‌این دلیل است که از اربابت خواهش کردم که برای چند روزی منزلگاهی در اختیارم بگذارد؛ بعد هم لحن شوخی به‌خود گرفتم و افزودم، «بگذار به‌تو اطمینان دهم که

نظر بدی به هرات ندارم. همان طور که می بینی هیچ سربازی هم با من نیست ، و این تنها اسلحه من است» . شاه محمد گفت ، «چطور بتهنایی موفق شدید از ناحیه زیر کوه بگذرید؟» «من تنهای تنها هم نبودم، بلکه چهار سرباز با خود داشتم که امیر محمدعلم همراه من فرستاده است و از اینجا باز خواهند گشت». «بله آنها را می بینم، ولی تاکنون کسی نشنیده که پنج مرد بتهنایی از چنین راهی عبور کنند، راهی که در زیر هر بوته اش ترکمنی به کمین نشسته است» . «حالا ، دوست من، می بینی که ما بخوبی از عهده این کار برآمده ایم.» با این وجود ، او نمی توانست حرفهای مرا بساور کند، گمان می کنم پنداشته بود احتمالاً افراد من در آن نزدیکی پنهان شده اند ، لذا برای آنکه مسأله را روشنتر کنم، گفتم ، «با جرأت می توانم بگویم از اینکه من این طور ناگهانی سررسیده ام تعجب می کنی ؛ اما شما می دانید که درکشورتان پست ندارید، توجه داشته باش که برای من غیر ممکن بود که جلوتر بیکی بفرستم ، و بمحض رسیدن به اینجا نامه فرستادم . به علاوه ، اگر افراد بیشتری با خود داشتم یا آن طور که می گویم مسافر ساده ای نبودم، البته لازم بود والی را زودتر از این خبر کنم تا برای يك استقبال شایسته فرصت کافی باشد» .

سرانجام متقاعد شد، برخاست و اسبش را خواست و آماده رفتن شد. پیش از رفتن مرد سیه چرده ای را به نام محمدعلم ، که با خود آورده بود ، به نزد من آورد و گفت ، «این محمدعلم است، من او را به عنوان مهماندار پیش شما خواهم گذاشت تا برگردم ؛ تو (رو به او کرد) هرکاری که آقا داشتند ، برایشان انجام می دهی؛» سپس روگرد به کدخدای روستا و گفت ، «شما هم همین طور.» آنها گفتند بروی چشم ، هرکاری از دستشان برآید انجام خواهند داد و من روی سر آنها جای دارم . در این هنگام شاه محمد سوار بر اسب شد و چهارنعل به سوی هرات رکاب کشید و مرا با افکارم تنها گذاشت .

ابتدا داشتم از این واقعه در اندوه و افسردگی فرومی رفتم ، اما چون اصولاً افسردگی در روحیه من تأثیری ندارد، بزودی از آن حالت درآمدم، همچنین مصاحبت با محمدعلم که شخص بسیار با نزاکتی بود، به من اطمینان خاطر بیشتری داد . البته انتظار کشیدن و حرص خوردن درجایی مانند این محل ، مصیبت بزرگی بود، ولی از

طرف دیگر از آدم‌هایی چون افغانها نیز نمی‌توان ادب و نزاکت اروپاییان را انتظار داشت. با این حال سعی کردم با کشیدن طرح‌هایی از مردم و گفتگو با آنها خود را سرگرم کنم. شب‌هنگام به‌امامزاده‌ای رفتم که در طرف شمال و بر بالای تپه کوچکی قرار داشت. این امامزاده‌ها به‌طور اجتناب‌ناپذیری نزدیک همه روستاهای افغانستان دیده می‌شود.

یکی از چیزهایی که در ابتدای ورود به افغانستان توجه انسان را جلب می‌کند، ژولیدگی وضع ظاهری و لباس آنهاست که با شیک‌پوشی ایرانیان مغایرت دارد. در اینجا قصد ندارم ایرانیان را از این نظر با اروپاییان مقایسه کنم ولی آنها نسبت به اوغانها بسیار تمیز و شیک‌پوشترند. افغانها دستاری به‌درازای نامعلوم بر سردارند که البته ژولیدگی آن کاملاً آشکار است، اما ایرانیان معمولاً کلاه قشنگی به‌سر می‌گذارند. افغانها همیشه با پیراهن و زیرشلواری بسیار کثیف و فراخ و جامه‌ای بی‌قواره به‌نام چوخه که روی آن می‌پوشند در انتظار دیده می‌شوند، در حالی که ایرانیان به‌وضع ظاهری خود کم‌وبیش اهمیت می‌دهند و بندرت کسی با پیراهن و زیرشلواری در انتظار ظاهر می‌شود. روی پیراهنشان قبای تمیز و خوش‌ترکیبی به‌رنگهای زیبای آبی‌آسمانی، سرخ و غیره می‌پوشند، و آنها که از طبقات مرفه‌تر باشند، روی این لباس کتی بلند و تیره با دامنی چین‌دار به‌تن می‌کنند.

تفاوت دیگری که یک اوغان با یک ایرانی دارد، تمایلش به‌تبدیل کردن خود به یک اسلحه‌خانه کوچک است. به‌نظر من، این رسم مایه‌تأسف است، زیرا بدون تردید روحیه گردنکشی و آشوب‌طلبی اوغانها از آنجا آب می‌خورد که همیشه سلاحهای مرگبار در دست‌رسان قرار دارد و هر وقت خوی شیطنی بر آنها مسلط شود، از آن استفاده می‌کنند. به‌این ترتیب، با وجود آنکه انسان از دیدن هرافغان ناخودآگاه به‌یاد پر خاشجوت‌ترین شخصیت‌های نمایشنامه‌ها می‌افتد، بیشتر ایرانیان ظاهر نسبتاً با وقاری دارند.

هنگام بعد از ظهر مردی به‌نام پیرمحمد آمد و گفت که مستوفی او را فرستاده تا از من مراقبت کند. خوشی‌تعارفی این شخص مرا تحت تأثیر قرارداد و تمایل پیدا کردم برای روشن‌تر شدن موضوع با او به‌صحبت بپردازم. ظاهراً پس از گفتگو با او مورد

تأیید قرار گرفتیم و چون عازم رفتن شدم نه تنها جلوگیری نکرد ، بلکه به نظر می‌رسید با این کار کاملاً موافق است. به هر حال حوادث بعدی ثابت کرد که این شخص به جاسوسی آمده بود تا کارهای مرا زیر نظر داشته باشد . او یکی از افراد قومی بود که مردم با اشتیاق از آنها به عنوان سربازان اسکندر [مقدونی] یاد می‌کردند: این مردم در جمع خود سیاهپوش نامیده می‌شدند و همسایگان مسلمانشان ، آنها را کافر می‌نامیدند^۱ . این شخص به تحقیق شباهتی به فرزندان يك فاتح نداشت و رنگ پوستش دلالت بر آن می‌کرد که بیشتر احتمال دارد اصل شرقی داشته باشد ، تا غربی . مدتی با او گفتگو کردم ، مرد آرامی به نظر می‌رسید و کمی از ترسرویی افغانها نیز در چهره‌اش نمایان بود . بهترین فرماندهٔ امیر ، فراموش‌خان ، متعلق به این قوم بوده و مرد خوبی بوده است ؛ آنها که تاریخ افغانستان را بخوبی می‌دانند ، یادشان هست که او در اثر خیانتی در رقابتهای قبیله‌ای کشته شد . پیرمحمد با خشنودی می‌گفت که فراموش‌خان شباهت زیادی به من داشت زیرا در اثر تابش آفتاب رنگ پوستم قهوه‌ای شده بود . لابد فراموش‌خان پوست قهوه‌ای خوشرنگی داشته است .

به هر صورت پیش از آنکه راه بیفتم دوباره با پیرمحمد و نورمحمد مشورت کردم و هر دو طرف به این نتیجه رسیدیم که بهتر است صبح زود راه بیفتیم و پس از راهپیمایی کوتاهی در روستای دیگری در نزدیکیهای هرات منتظر جواب بمانیم که وقت را بیهوده از دست ندهیم .

روز بیست و یکم ماه نزدیک سپیده دم پهره را ترک گفتم. در ابتدا از بیابان ناهموار و سنگلاخی گذشتم ، اما این بیابان بزودی جای خود را به نشانه‌هایی از زمینهای کشت‌شده داد و در واقع به درهٔ هرات رسیدم . اولین روستای سرراه ، روستای بزرگی بود ، با باغهای بی‌شمار و آب فراوان ؛ به راه ادامه دادم تا به روستای خرقان در حدود پنج مایلی هرات رسیدم. این روستا دژی دارد که معمولاً برای بقای اوغانها ضروری است. از فراز یکی از برجهای این دژ منظرهٔ زیبای دره مشاهده می‌شد که بجز جنوب ، از هر سو مانند دریایی از مزارع زرد و درختان سرسبز گسترده شده بود. بدون آنکه جلوتر برویم اهمیت هرات و اینکه می‌گویند دروازهٔ هند است ، از نظر

۱- مردم ساکن شرق افغانستان، که کافرستان نامیده می‌شد و اکنون نورستان نام دارد. م.

ارتشی که به هندوستان نظر دارد بروشنی مشخص است. درست به همان ترتیبی که فرماندهان هوشیار به هنگام فتح يك شهر کم اهمیت عمل می کنند، قوایی که از غرب به این محل می رسد باید مدت کوتاهی به افراد خود در این دره استراحت دهد. برای این منظور جایی بهتر از این محل وجود ندارد - آب فراوان و عالی، گندم فراوان، جو و برنج، رمه های بی شمار گاو و گوسفند، علوفه خوب و آب و هوای مناسب، همه دست به دست هم داده اند تا دره هرات را برای توقفی پیش از وارد شدن به بیابان خشک مابین فراه و قندهار مناسب سازند.

تا رسیدن خبر از جانب مستوفی درباغ خنکی نزدیک دژ منتظر ماندم. چند خوشه انگور نوبرانه برایم آوردند. همان طور که انگور می خوردم احساس لذت استراحتی که بسیار بدان نیاز داشتم در وجودم قوت می گرفت، دريك لحظه احساس کردم بزودی در هرات اقامت خوشی خواهم داشت.

حتی اکنون که این پیش آمدها، نادرستی نظر مرا درباره مهمان نوازی افغانها ثابت کرده است، نمی توانم از بابت حسن نیتی که در این مورد داشتم خود را سرزنش کنم. حقیقت آن است که آگاهیهای قابل ملاحظه ای از شیوه های گوناگون پرورشی داشتم و بعضی افغانها را آدمهایی دروغگو، خیانت پیشه تر از همه اقوام روی زمین، بیهوده گو و از همه نظر غیر قابل اعتماد می دانستم، اما از این حرفها گذشته خدماتی را که دولت ما برای آنها انجام داده با خواسته کوچکی که از آنها داشتم مقایسه می کردم و نمی توانستم پاسخ نامساعدی را که به درخواست من در مورد اجازه استراحت چندروزه در هرات داده بودند، برای خود توجیه کنم. درست است که فرستاده مستوفی به بیشرمانه ترین نحوی با من رفتار کرد، اما تمایل من بر آن است که با حسن نیتی که دارم این را به حساب گستاخی ذاتی افغانها و پستی اصل و نسب خود شاه محمد بگذارم.

با این حال وقتی آن شخص در حالی که شش هرج و مرج طلب ژولیده با تفنگهای پر به دنبالش بودند، با تکبر به باغ منزلگاه من وارد شد، احساس تمایلی در من ایجاد شد که او را دست بیندارم و بگویم از اینکه خبر آزادی مرا آورده خوشحالم، که از انتظار جان به لبم آمده و مشتاقانه انتظار می کشم هر چه زودتر به هرات برسم و مراتب

احترام خود را به حضور مستوفی عرض کنم، اما خویشتن‌داری کردم و جلوی زبانم را گرفتم و این ملاحظه‌کاری من جانم را نجات داد. از اینکه جلوی زبانم را گرفتم، خوشحال شدم، زیرا دريك لحظه همه اميدهايم از حداقل نزاکت معمول نقش بر آب شد.

او با تبختر به محلی که نشسته بودم آمد و بدون رعایت نزاکت و اجازه گرفتن همان‌طور با کفشهایش روی قالیچه من نشست. این هردو کار نقض کامل اصول نزاکت بود و در جای خود از این بابت گله خواهم کرد، اما اکنون می‌بایست بر اعصاب خود مسلط باشم، لذا چیزی نگفتم بجز اینکه، «خوب، آیا جواب مستوفی را آوردید؟» بدون آنکه به این سؤال من پاسخ دهد با همان صدای بلند همیشگی‌اش گفت، «چرا منزل را ترك کردی؟ به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نداشتی، بسیار کار غلطی کردی.» حالت آن مرد چنان گستاخانه بود که به خود اجازه ندادم آن قدر کوتاه بیایم که خیال کند از او معذرت‌خواهی می‌کنم و توضیح دهم که با اجازه مهمانداری که او برایم گماشته بود این کار را کردم. بجای آن گفتم، «در مورد اینکه من چه باید بکنم و چه نکنم از تو نظر نخواستم، فقط اگر پیغام یا نامه‌ای از جانب مستوفی داری، تقاضا می‌کنم آن را به من بدهی.» اکنون انبوهی از روستاییان دور ما جمع شده بودند، اما او بدون توجه به حضور آنها با صدای بلند گفت، «بله از جانب مستوفی دستورهایی دارم. تو باید فوراً از این محل خارج شوی. چند سوار تا گهسان می‌فرستم تا مطمئن شوند از مرز خارج شده‌ای، از آنجا هر کار خواستی بکن.» سپس رو به یکی از افرادش کرد و گفت، «بیا، دستور بده همین الان قاطرها را حاضر کنند.»

در حالی که احساس می‌کردم بیش از آن نمی‌توانم گستاخی او را تحمل کنم و از طرفی سعی می‌کردم از ایجاد سوء تفاهم بین دولت‌پایمان جلوگیری کنم، برخاستم و دستور دادم اسبم را آماده کنند و بار و بنه را ببندند. در حالی که بارها را بر پشت قاطرها می‌گذاشتند برای آنکه مطمئن شوم اشتباهی نشده است از شاه‌محمد سه سؤال کردم، زیرا راستش را بخواهید به هیچ وجه انتظار چنین پایانی برای این ماجرا نداشتیم: - «اول، آیا دقیقاً آنچه گفتم به مستوفی گفتی؟ دوم، آیا اینها که به من

می‌گویی همان دستوره‌های مستوفی است؟ سوم ، آیا مطمئنی اشتباهی نشده و مستوفی می‌داند من يك افسر انگلیسی هستم؟» به‌همه این پرسشها جواب مثبت‌داد، ولی چون نمی‌توانستم از این کار سردر بی‌آورم گفتم ، «نمی‌توانم باور کنم، بنابراین نامه‌ای به‌او خواهم نوشت تا در این مورد اطمینان حاصل کنم» .

حالم خوش نبود . راه درازی پیموده بودم و آن روز دیگر نمی‌توانستم جلوتر بروم ، ولی با خود اندیشیدم اگر از رفتن سر باز زنم ممکن است اعمال خشونت کند، لذا هرچه زودتر راه افتادم . مایل بودم هرچه زودتر از سرزمینی که در آن با من چنان بدر رفتاری شده بود ، خارج شوم .

وقتی راه افتادم، سواران مسلح اطرافم را گرفته بودند و معلوم بود که روستاییان مرا زندانی می‌بنداشتند ؛ در واقع شنیدم که یکی از آنها از دیگری همین سؤال را می‌کرد . پس از آنکه به اندازه دو ساعت راه پیمودیم و به روستای ده منار رسیدیم ، شخص مسؤل ، محمد علم گفت ، «در اینجا توقف خواهیم کرد.» در پاسخ گفتم ، «ولی من مایلم به «زنده‌جان» بروم و از آنجا به سرعت از شما مردم دور شوم.» اما او هیچ توجهی به خواسته من نکرد ، ایستاد و با حالتی آمیخته با تحقیر و کنجکاوی به تماشای من که چادرم را برپا می‌کردم پرداخت .

در طول روز می‌خواستم از روستاییان کمی آذوقه بخرم اما خدمتکارم نتوانست چیزی پیدا کند؛ در این هنگام محمد علم آمد که بگوید من مهمان مستوفی هستم و اگر چیزی لازم دارم کافی است به‌او بگویم و او ترتیبش را خواهد داد. آن‌طور که دریافتم از این گفته، البته اگر من می‌پذیرفتم دوهدف داشت و آن این بود که يك، مانع ارتباط من و روستاییان شود ، دیگر آنکه می‌خواست با گرفتن آذوقه از مستوفی برای من ، از بی‌نزاکتی او صرف نظر کنم. به‌او گفتم ، «بسیار خوب، اگر اجازه ندهی که روستاییان به‌من چیزی بفرشند، بدون آذوقه سر خواهم کرد، زیرا پس از آن که چنین رفتاری با من شده است، رك و پوست‌کنده بگویم ، من به‌ذره‌ای از آنچه متعلق به مستوفی باشد دست نخواهم زد.» بسیار سعی کرد اراده مرا در این مورد متزلزل کند و بعد فهمیدم که اصرارش دلیل خاصی داشته است. مستوفی پولی بابت مخارج من در اختیارش گذاشته بود و اگر می‌توانست مرا متقاعد کند که چیزی بخواهم - هرچه

کمتر ، بهتر - آن وقت می توانست صورت خرجی ساختگی تهیه کند و از این راه پولی به جیب بزند ، اما اگر من از این کار امتناع می کردم همه از قصد او آگاه می شدند - در واقع سعی کردم با صدای بلند تعارف او را رد کنم تا همه بشنوند - او دیگر قادر نبود دستاویزی برای جعل چنین صورت خرجی داشته باشد .

درواقع این شخص از همه نظر جانشین خوبی برای شاه محمد بود . نمی خواهم سر خوانندگان را با تکرار راههای بی شماری که به وسیله آنها سعی داشت تنفر شدید نژادی و قومی اش را نسبت به نژاد من نشان دهد ، و از این راهها مرا تحریک کند و بهانه ای برای قتل من به دست آورد ، سر خوانندگان را به درد آورم . من هرگز ، حتی یک بار هم در مقابل او از میدان در نرفتم ، بلکه با لحنی آرام و در عین حال بدون ترس حقایقی درباره ملت و کشورم برای او شرح دادم . احساس می کردم در موقعیتی هستم که هر مسافر اروپایی ممکن است بارها در میان این مردم ، به ویژه افغانها احساس کند ، موقعیتی بس خطرناک که هر طور بود می بایست خود را از آن خلاص کنم ، به طوری که لکه ننگی برای هموطنانم به وجود نیاید .

خوشبختانه از دانش و آگاهیهایی که درباره آسیا داشتم مدد جستم . در گذشته یکبار در بوتان ، وقتی که تنهای تنها بودم و چهل مایل از افراد عقب افتاده بودم ، شخصی از اهل بوتان به خود اجازه داد به من توهین کند و من هم در مقابل به خود اجازه دادم با مشت او را نقش زمین کنم و این کار نتیجه خوبی در بر داشت . می دانستم که تکرار این کار در اینجا درست نیست زیرا افغانها در به کار بردن چاقو بسیار چابکند و در مقابل با دشمن بی دفاع رعایت مردانگی را نمی کنند ، ولی با این وجود در اصل مطلب ، یعنی تسلیم نشدن در مقابل او تردیدی نبود . بنابراین وقتی به من ناسزا می گفت تظاهر می کردم که متوجه آن نمی شوم ، بلکه لبخند می زدم و از بابت آنکه از این راه مرا با صفات ممتاز ملتش آشنا می کند سپاسگزاری می کردم . به او گفتم ، «همیشه شنیده بودم که افغانها آدمهای بی نزاکتی هستند ، اکنون از این بابت مطمئن شدم» ، همچنین اضافه کردم ، «آداب و رسوم ما در غرب با شما بسیار تفاوت دارد ، مثل اینکه در اینجا توهین به بیگانه ها تفریح به شمار می آید ، در حالی که ما همیشه سعی می کنیم نسبت به آنها با احترام رفتار کنیم .» وقتی که خدمتکار مرا از خریدن برنج مانع شد ،

گفتم ، «مهم نیست ، من يك سربازم وبدون برنج نیز می توانم سرکنم ، خیال نکن از این بابت بهمن سخت خواهد گذشت.» با عصبانیت پاسخ داد ، «می دانم ، به نظر می رسد هیچ چیز از نظر تو اهمیت ندارد.» «از حسن نیت شما متشکرم ؛ اما تصور می کنم در مورد شما افغانها وضع فرق می کند ، شما که از تمدن يك چهارم آن را بهره برده اید البته که قادر به محدود کردن احساسات و احتیاجاتتان نیستید.» ساعتها به این منوال گذشت ، تا سرانجام به آزار و اذیت او خو گرفتیم و او که وضع را بدین گونه یافت ، کم کم از این کار دست کشید .

شب هنگام از او خواستم نویسنده ای برایم بفرستد . گفتم ، «می خواهی چی بنویسی؟» مایلم نامه ای به مستوفی که هنوز معتقدم آدم خوبی است بنویسم و او را از اشتباهی که مرتکب شده است و شخص فرومایه ای چون تو را همراه من فرستاده ، آگاه کنم.» او گفت ، «اینجا نویسنده ای نیست.» «پس بدون شك مطمئن هستم که تو خودت نامه را برایم خواهی نوشت.» «من نوشتن بلد نیستم.» «چی ، می خواهی بگویی تا این اندازه بیسوادی؟ (شانه هایم را بالا انداختم) - پس خودم سعی خواهم کرد نامه را بنویسم ، اگر مرا تنها بگذاری ترتیبش را خواهم داد» .

سپس نامه زیر را به مستوفی نوشتم و با یاری جستن از کلماتی که بلد بودم سعی کردم به بهترین صورتی که فارسی می دانم بنویسم . باید بگویم نتیجه چندان رضایت بخش از کار درنیامد ، اما تردید ندارم که بخوبی مفهوم بود .

«مستوفی صاحب ،

پریروز از بهره یادداشتی برای شما نوشتم و در آن متذکر شدم که من در حال سفر در خراسان بوده ام و قصد داشتم در سر راهم به مشهد چند روزی درهرات اقامت کنم . این قصد از آنجا ناشی می شد که خود و خدمتکارانم از راه دراز و خطرناک زیرکوه خسته شده و از پای درآمده بودیم ، همچنین می خواستیم آذوقه ای فراهم کنیم ، وسایل را به تعمیر بدهیم و درهرات با سپردن براتی برای هندوستان پولی که نیاز داشتیم نقد کنیم» .

۱ - در این قسمت نامه چون نویسنده جریان را به همان صورت و تقریباً با همان کلمات تکرار کرده است نوشتن دوباره آن

ضروری به نظر نمی رسد . م .

«هر چند نمی‌توانم باور کنم که شما در رفتار اهانت‌آمیزی که نسبت به من اعمال شده است، نقشی داشته باشید، محض اطلاع دولت متبوعم محترمانه تقاضا دارم توسط آورنده نامه به پرسشهای زیر پاسخ دهید:

«آیا شما کاملاً مطلع بودید که من یک سرهنگ انگلیسی و عضو ارتش علیاحضرت ملکه انگلیس هستم؟ آیا با آگاهی از این موضوع به وسیله یک خدمتکار معمولی برایم پیام فرستادید؟ آیا شما به این صورت به او دستور داده‌اید و یا تشویقش کرده‌اید که با من چنین رفتار اهانت‌آمیزی داشته باشد؟ آیا باید با من مانند یک زندانی رفتار شود؟»

«در خاتمه اجازه بدهید شمارا مطلع کنم که من تا آنجا که ممکن بود با احساساتی صمیمانه نسبت به افغانها به سوی هرات آمدم و امیدوار و معتقد بودم که آنها نیز متقابلاً چنین احساساتی نسبت به من داشته باشند.»

«در صورتی که توضیح قانع‌کننده و عذرخواهی مناسب درخصوص این مطالب ارائه شود، خوشحال خواهم شد که از آن حرفی به میان نیاورم، اما در غیر این صورت، و اگر احساس کنم در این جریان مطلقاً بی‌تقصیر هستم آن را به دولت‌م گزارش خواهم داد تا دستورات لازم صادر شود.»

اکنون مشکل کار آن بود که چگونه پیکی پیدا کنم تا نامه را ببرد. بی‌تردید به محمدعلم نمی‌توانستم اعتماد کنم و به آسانی نمی‌توانستم فرستادن نامه را از او پوشیده نگاهدارم زیرا از نوشتن آن آگاه بود. بنابراین دونسخه از آن تهیه کردم، یکی را به او دادم تا بفرستد و دیگری را نزد خود نگاهداشتم تا در یک فرصت مناسب به یک پیک مورد اعتماد چون صاحب باغ که امروز صبح با نزاکت بسیار با من رفتار کرد و تا این محل با من آمده بود، بدهم. البته محمدعلم نامه‌ای را که به او دادم در دم پاره کرد؛ اما نشانه‌های زیادی در دست دارم که نامه دیگر به مقصد رسیده است، زیرا هنگامی که به غوریان رسیدم شنیدم دستورهایی صادر شده مبنی بر آنکه در رفتارشان با من دقت بیشتری مبذول شود.

روز بعد ده منار را ترك گفتیم و از کناره کوهها به سوی جنوب دره پیش رفتیم. راه از بالای یک رشته فرعی از کوه دوشاخ می‌گذشت که این کوه به جانب شمال و تا

حدود رودخانه ادامه دارد و از آنجا در زمین حاصلخیز اما کشت نشده‌ای به **زنده‌جان** می‌رفت. در حدود سه مایل پس از این محل از روستای بزرگ **برناباد** گذشتیم. زنده‌جان، پس از ترک بوشهر از بزرگترین جاهایی است که دیده‌ام. رویهم‌رفته در حدود ۲۰۰۰ یا ۲۵۰۰ باب خانه دارد و بسیار بزرگتر از یک قصبه به‌شمار می‌آید، زیرا خانه‌ها، دهکده‌ها و روستاهای مربوط به آن در منطقه پهناوری پراکنده است، و هر بخشی قلعه و پادگان مخصوص به‌خود را دارد و به‌وسیله زمینهای مزروعی وسیعی از بخشهای دیگر جدا می‌شود.

در طول راه محمدعلم سعی می‌کرد در کنار من حرکت کند، و من با اشاره‌هایی که برای هر آدم عاقلی قابل فهم بود، برای خلاص شدن از گیر او بیهوده تلاش کردم و چون مؤثر نیفتاد، صریحاً او را منع کردم و گفتم، «ای کاش مرا تنها می‌گذاشتی، نمی‌خواهم با کسی که از او متنفرم همراه باشم.» پس با ترس‌رویی از من دور شد. به‌زنده‌جان رسیدیم، در دم مردم با اشتیاق فراوان به‌دور من حلقه زدند، می‌گفتند از اینکه دوباره یک انگلیسی می‌بینند بسیار خوشحالند، و مرا به کشیدن سیگار، خوردن انگور و یا صرفاً به‌ماندن در آنجا دعوت می‌کردند. مجبور بودم دعوت صمیمانه آنان را رد کنم و بگویم باید فوراً به‌راه ادامه دهم، اما از استقبال آنها سپاسگزارم، و با رفتارم مراتب ستیاس خود را نسبت به آنها ابراز داشتم. در این محل مردی توجه مرا به‌خود جلب کرد، او می‌گفت که او و دیگران رفتار آنها با من را بیش‌رمانه می‌پندارند و پیشنهاد می‌کرد که اگر من مایل باشم حاضر است به‌محمدعلم و سوارانش حمله‌کنند و کتک مفصلی به آنها بزنند، و سپس مرا تا کاریز یا مشهد و یا هر جای دیگری که بخواهم همراهی کنند. به‌هر حال مجبور بودم پیشنهاد این خدمت را رد کنم، زیرا هر چند بسیار مایل بودم این افراد مجازات شوند، ولی این کار با تصمیم من مبنی بر اینکه در مقابل مهمان‌نوازی شایانی که افغانها نسبت به من داشتند، کاملاً بی‌تفاوت باشم، مغایرت داشت.

محمدعلم به اطراف نگاه کرد و چنان اخمی کرد که اگرچه مفهوم خاصی نداشت ولی مرا به‌خنده انداخت. هنگامی که به آن سوی دهکده رسیدیم توسط پیرمرد مهربانی به‌باغی هدایت شدم، همان سیدی که می‌گفت با صاحب تاد آشنا بوده‌است.

پس از ورود برق‌لیچه‌های درسایه آفتاب و کنار جوی آب خنکی نشستیم تا میزبانان برود و برای ما مقداری انگور بچینند. بزودی همه آزار و اذیت‌های دوستم محمدعلم را از یاد بردم و داشتم در رؤیای این دره باشکوه غرق می‌شدم - آیا از آن روسیه خواهد بود یا انگلیس - در این وقت سرم را بلند کردم و سیمای کشیده و سیاه محمدعلم را دیدم که از آن احساس حقارت می‌بارید، گویی از جانب من منتظر اجازه نشستن بود. با تعجب گفتم، «اوه، تو هم این جایی، عجب نمی‌توانی يك لحظه مرا تنها بگذاری؟ همین الان با خودم می‌گفتم، «خوب شد يك ساعتی ازدست تو خلاص شدم، که تو آمدی. زود برگرد، مثل يك پسر خوب، می‌بینی که از تو خوشم نمی‌آید.» اول غرورش اجازه نمی‌داد برود ولی سید پیش آمد و با اخلاق خوشی که داشت او را متقاعد کرد که برود و مرا آرام بگذارد.

سپس نشستیم و من از صبحانه‌ای که با خود داشتم به سید تعارف کردم و او بدون آنکه بیزاری یا نفرتی نشان دهد فوراً تعارف مرا پذیرفت و از کبابی که پاسکال پخته بود بسیار تعریف کرد و داشتن چنان آشپزی را به من تبریک گفت. چنین بی‌تکلفی در غذا خوردن، آدمی مثل من را که در هندوستان از احترامی برخوردار بوده است تحت تأثیر قرار می‌دهد. در ایران و تصور می‌کنم در بسیاری نقاط دیگر آسیا مردم از غذا خوردن با اروپاییان روگردان نیستند، اما در هند فقیرترین مسلمان این کشور با حالتی اهانت‌آمیز از هم‌غذا شدن با يك اروپایی خودداری می‌کند و ازدست زدن به هر چیزی که حتی مهم‌ترین شخص انگلیسی روی زمین لمس کرده باشد، پرهیز می‌کند (مگر آن که کسی او را نبیند)؛ از اینجا نه تنها به این نکته پی می‌بریم که آنها پیروان واقعی محمد [ص] نیستند، بلکه همچنین درمی‌یابیم که مذهب مؤمنان اینجا تا چه حد با هندوایسم پیوند نزدیک دارد.

گفتگوی طولانی و لذت‌بخشی با سید داشتم. او مرد جهان‌دیده‌ای بود و چون سفر بسیار کرده بود تعصب‌های خود را ازدست داده بود و می‌توانست بپذیرد که کافر هم می‌تواند خوبی‌هایی داشته باشد. در واقع او مارا تقریباً مانند سنیها می‌دانست، فراتر از بیچارگان کاملاً نفرین شده‌ای مانند...، اُرُسها و هندوها. البته پس از آنکه خبر ورود من در ده پیچید، جمعیت زیادی برای دیدن من به در باغ آمدند و

بسیار اصرار داشتند که وارد شوند، خواهشی که بدون اجازه من توسط سید برآورده نمی‌شد. معمولاً من از پذیرفتن آنها خودداری می‌کردم زیرا بیشتر مایل بودم در سکوت به سر برم، اما با تعدادی از روستاییان طبقات بالاتر ملاقات و گفتگو می‌کردم و از شادی بی‌آلایشی که با آن به‌سوی من می‌آمدند و دست مرا می‌گرفتند خشنود می‌شدم و با دست‌دادن با آنها احترامی برایشان قایل می‌شدم. یک‌بار از من سؤال شد که چرا هنگام ملاقات دست راست را می‌دهیم و برای این کار دلیل موجهی می‌خواستند، من گفتم پیش آوردن دست راست نشان می‌دهد همان‌طور که دل‌های ما خالی از فریب و دورویی است، دست‌ها مان نیز خالی از سلاح است. بیان این احساسات در آن موقع بسیار مورد تحسین واقع شد.

در میان کسانی که توانسته بودند به‌داخل راه یابند و با من ملاقات کنند، پیرزن خوش‌چهره‌ای بود که در حالی که می‌لرزید به‌همراه پسر کور هفده، هیجده ساله‌اش وارد شد. ازدیدن وضع او یکه‌خوردم چون روی خود را نپوشانده بود و من می‌توانستم او را به‌دقت برانداز کنم. پیرزن لاغر و بلندقدی بود؛ با موهایی کاملاً سفید و چشمانی سیاه، روشن و گویا، که گاه از عصبانیت برق می‌زد و گاه از رضایت؛ و لحظه‌ای بعد نگاهی آرام و التماس‌آمیز داشت. بینی‌اش عقابی، چهره‌اش زیبا و متناسب و دندان‌هایش مثل مروارید سفید بود و لب‌هایی نسبتاً گوشتی و چانه‌ای پهن و مصمم داشت. روی هم‌رفته زنی بود که آدم دلش می‌خواست با او دوست باشد تا دشمن.

بدبختانه پیرزن خواهش غیرممکنی از من داشت. می‌خواست فقط بینایی پسرش را به‌او باز گردانم. به‌پسرش نگاه کردم، به‌نظر می‌رسید از یک چشم کاملاً کور است. مادرش می‌گفت در اثر برخورد سنگ به‌آن‌روز افتاده است. بنابراین مجبور بودم به‌او بگویم که تلاش من کمترین فایده‌ای ندارد و بزرگترین پزشکان جهان هم نمی‌توانند برای او کاری انجام دهند. ابتدا مرا ریشخند کرد و گفت، «شما که آن‌همه کارهای عجیب و غریب می‌کنید و می‌توانید دوربینی بسازید که با آن مردم هرات را ببینید که چه می‌کنند، چطور ممکن است نتوانید چشم پسر مرا بینا کنید!» سپس خشمگین شد و گفت که اگر من بخواهم می‌توانم این کار را بکنم، و می‌گفت که من مایل نیستم به‌مؤمنان کمک کنم. در جواب او گفتم، «تو در مورد ما اشتباه می‌کنی. اگر می‌توانستی پسرت را

پیش يك دكتر در هندوستان ببری ، می دیدی كه ما در بیمارستانهایمان همه را به يك چشم نگاه می كنیم ، - مسلمانها ، مسیحیان و هندوها». در این هنگام از من عذرخواهی كرد و خود را به دست و پای من انداخت و التماس كنان گفت ، به خاطر خدا، قسم به پیامبر ، عیسی روح الله ، قسم به چشمان فرزندم و به جان مادرم كاری برایش بكنم . «ای آقا! چشمهای بچه ام را خوب كن تا غلامت بشه، بعدشم منو آتش بزن ، هر كار خواستی بكن.» سید كه از اظهارات زن يكه خورده بود گفت ، «توبه، توبه، برو خانم، صاحب نمی تواند به تو كمك كند.» در این هنگام چهره تغییرپذیر پیرزن بار دیگر عوض شد و در حالی كه نیمی از آن خندان و نیم دیگرش گریان بود گفت ، «بخشید آقا، می دانم بجز خدا کسی نمی تواند برای او كاری بكند، ولی تا شما را دیدم نتوانستم جلو خودم را بگیرم.» «متأسفانه خانم اگر كاری از دستم ساخته بود با كمال میل انجام می دادم ولی شما كه زن جهان دیده ای هستید می دانید كه در مقابل مشیت الهی كاری نمی توان كرد.» با این ترتیب سرانجام به خوبی و خوشی از هم جدا شدیم . این عادت شرفیاب است كه می پندارند هر فرنگی يك دكتر است و می تواند همه بیماریها را شفا دهد در ابتدا برای ما عجیب به نظر می رسد ولی اگر كمی در مورد آن تعمق كنیم چگونگی آن روشن خواهد شد. سرشت بشری این گونه حكم می كند ؛ مردی از درد بیدرمانی رنج می برد كه سالها آن را تحمل كرده و يك روز می شنود يك فرنگی به ده آمده است، آیا طبیعی به نظر نمی رسد كه به امید بینا كردن چشمش و یا عوض كردن بینی اش به سوی او بشتابد ! مگر نه اینکه چهل سال پیش يك فرنگی توانست دست خواهر زن آقا محمد را شفا بدهد ؟ سماجت آنها صرفاً برای آن است كه آخرین امیدشان را امتحان كنند؛ و وقتی كه می گویی این كار غیر ممكن است به خود دلداری می دهند كه شاید بعداً نرم شود ، حتماً فعلاً حالش خوش نیست ، یا خلقش تنگ است و یا ساعت نیست . شاید فردا یا پس فردا این كار را انجام دهد. برای آنها باور كردنی نیست كه این كار از عهده ات خارج است ، چند روزی همان طور به دنبالت می آیند تا بلكه خواهش آنها را اجابت كنی .

مردم و همچنین سید اصرار زیادی داشتند كه آن روز پیش آنها بمانم ولی صریحاً به ایشان گفتم كه نمی توانم . دلم می خواست بیشتر بمانم ولی رفتار ناشایسته ای كه

با من شده بود مرا وامی داشت که هر چه زودتر عازم شوم. بنابراین از یکی از آنها خواستم که دستور دهد تا قاطرهایم را آماده کنند. این شخص در دم بازگشت و در حالی که ترسیده به نظر می‌رسید گفت سردار دستور داده است که حق ندارم در آن روز به‌راهم ادامه دهم. جواب فرستادم که در رفتن مصمم هستم، ولی هربار که تقاضای رفتن کردم، همان جواب را دریافت داشتم و لحن آن گستاخانه‌تر می‌شد؛ تا سرانجام به‌من گفته شد که محمدعلم همه قاطرهایم را به‌قلعه فرستاده تا مطمئن باشد که من نمی‌توانم به آنها دسترسی پیدا کنم.

با خود گفتم اکنون وقت آن رسیده که به‌او نشان دهم چه کسی ارباب است، لذا اسب را سوار شدم و به‌پس‌سرك خدمتکار گفتم اسب یدک‌را بردار و به‌سوی محمدعلم تاختم. وقتی پیش او رسیدم گفتم، «می‌خواهم بدانم به‌چه‌حقی قاطرهای مرا به‌قلعه فرستاده‌ای؟» جواب داد، «برای آن که امروز جلوتر نخواهیم رفت» و بعد هم دستارش را عقب زد و زیرچشمی به‌من نگاه کرد «البته تو می‌توانی بمانی، ولی من همین امروز به‌غوریان خواهم رفت.» «نه، نه، هرگز جلوتر نخواهیم رفت، چون هم من خسته‌ام و هم شما.» سپس سعی کردم او را مجاب کنم، اما او به‌حرف من گوش نمی‌داد. چون دریافتم بحث‌کردن با کسی چون او جز آن که ارزش مرا کم کند فایده دیگری ندارد، گفتم «بسیار خوب، می‌توانی بار و بنه مرا نگهداری، اما خودم همین الان حرکت خواهم کرد.» با این حرف از جا جست و به‌طرف اسبم پرید و جلوی مرا گرفت و اظهار داشت، «نه، این کار را نخواهی کرد.» با کوشش بسیار بر خود مسلط شدم. خون اسکاتلندیم به‌جوش آمده بود، می‌خواستم از اسب پایین بپریم و ضربه‌ای به‌گوشش بنوازم تا حالش جا بیاید و مردانگیش را ثابت کند. از عواقب کار هم هراسی نداشتم، زیرا مطمئن بودم که در میان روستاییان هواخواهانی دارم. اما انسان نمی‌تواند تنها به‌خواست خودش فکر کند. اگر در چنین موقعیتی کشته می‌شدم یا حتی خراشی برمی‌داشتم موجب شرمساری دولت می‌شد. بنابراین چند لحظه‌ای چشمانم را بستم تا روی نحس شکنجه‌گر خود را نبینم، و سپس به‌آرامی گفتم، «محمدعلم، من حتماً باید بروم، مگر آن‌که به‌زور جلوی مرا بگیری، پس یا از سر راه من کنار برو یا جلوی این مردم اعتراف کن که به‌زور جلوی مرا خواهی گرفت.» از این حرف مانند سگ

کتک خورده ترسید و به محض آن که جلو آمدم از سر راهم کنار رفت. در این موقع برگشتم و گفتم، «اما در مورد اثاثیه‌ام، باید بگویم که آنها به دست تو سپرده است، مسؤلیت آنها با توست - بیا پاسکال.» به این ترتیب بود که به راهم ادامه دادم، یک انگلیسی تنها، بی‌یار و یاور. سید داد زد، «بدون محافظ نروید، ترکمانها همیشه در اطراف رودخانه ولو هستند.» در جواب گفتم، «اگر کسی مایل است با من بیاید، از همراهی او خوشحال خواهم بود و زحمتش را جبران خواهم کرد، اما ترجیح می‌دهم زندانی ترکمانها باشم تا زندانی دوستان مستوفی.»

واقعیت آن بود که من طرف خود را می‌شناختم. او پهلوان پنبه زبونی بود که اطمینان داشتم از رفتن من جلوگیری نخواهد کرد. می‌دانستم مستوفی با ورود من به هرات مخالفت کرده بود ولی باورم بر آن بود که با این وجود دستور داده است با من بسیار خوش رفتاری شود و از بابت همه بدرفتاریها مرهون راهنمای فرومایه‌ام بودم؛ و می‌دانستم شهامت آن‌را نخواهد داشت که مرا به حال خود بگذارد تا بتنهایی به استقبال خطرهای راه بروم.

بزودی این مطلب برایم ثابت شد. هنوز دو مایل نرفته بودم که دوستم با سوارانش و چند تن دیگر از اهالی روستا به جانب من تاخت، اما من توجهی به او نکردم و راضی نشدم از او بپرسم که بار و بنه‌ام در حال آمدن است یا خیر، و چون از راه خاطر جمع بودم به آرامی رکاب می‌زدم.

درست هنگام غروب به غوریان رسیدم و همپای جوی آبی به قلعه نزدیک شدم. در این جا با احترام زیادی با استقبال محمد سرور، والی محل روبرو شدم که اتاقهایی به من نشان داد و چون گفتم به خاطر گرما مایل نیستم شب در اتاق بسر ببرم با محبت بسیار خود را به پهن کردن قالیچه‌ای در کنار حوض آبی خوش منظره مشغول داشت. روی آن دراز کشیدم و بزودی به خواب رفتم، آن‌طور که سربازان خستگی درمی‌کنند، در حالی تپانچه را به دور مچ بسته بودم. واقعیت آن بود که به آنها بسیار بدبین بودم؛ با بی‌شرمی نسبت به من رفتار شده بود و از طرفی ماهیت تعصب‌آمیز و تغییرناپذیر افغانها را نیز می‌شناختم و می‌توانستم احساس کنم که در صورت امکان از چهره‌راهایی ممکن است به قتل برسیم. بنابراین، هر چند از فرط گرما به ستوه آمده بودم ولی

با این وجود آنچه درتوان داشتم بکار بستم تا خود را هوشیار نگه‌دارم و مراقب هر آدمکش خائنی باشم .

صبح زود روز بیست‌وسوم ماه آمادهٔ رفتن شدم و به‌والی پیغام فرستادم که مایلم در دم حرکت کنم. در این وقت محمدعلم ظاهر شد. به‌نحو غیرمنتظره‌ای دریا قدم رفتارش عوض شده است. بعدها شنیدم که تغییر رفتار وی به‌خاطر دستوری بوده که از هرات صادر شده است و در آن تأکید شده‌است که در رفتارش نسبت به‌من مراقبت کند. اکنون، به‌جای آن‌که با حالت توهین‌آمیز گذشته به‌نزد من بیاید و بدون دعوت و اجازهٔ من بنشیند، با احتیاط گام برمی‌داشت و وقتی نزدیک شد، با حالتی سرافکننده درمقابلم ایستاد. ابتدا جسارتاً از احوال عالیجنابی که من باشم پرسید و گفت امیدوار است که شب‌را بخوبی خوابیده باشم. سپس با نمایشی از فروتنی ساختگی‌یی که ویژهٔ هنرپیشگان تأثر است خواست آتش خشم مرا فرو بنشانند و از اهانت‌هایی که در حق من روا داشته بود تقاضای بخشش کرد. سپس از قاطرهای جناب بنده خبر داد که نعل‌هایشان افتاده است و قاطرچی عالیجناب بنده جسارتاً امان خواسته تا آنها را نعل کند. رفتار او بسیار جالب بود و جنبهٔ دیگری از ویژگیهای روحی افغانها را به‌طور برجسته‌ای نشان می‌داد. پیش از این به‌گمان خود می‌توانست هر چه می‌خواهد اهانت کند و بعد هم با عذرخواهی دل‌مرا به‌دست آورد، اکنون نیز از هیچ‌گونه چاپلوسی شرم ندارد. اما من که از او به‌شدت متنفر شده بودم گفتم، «محمدعلم تو را به‌خدا از جلو چشم دور شو. اهانت‌ها و بی‌نواکتیهای گذشته‌ات به‌اندازهٔ چاپلوسیهای حالا حال مرا به‌هم نمی‌زد.» برآستی از این‌که توقف کرده بودم خوشحال بودم. حال بسیار بد بود. تابش بی‌وقفهٔ آفتاب مرا دچار تب کرده بود و اضطرابهای چند روز اخیر این تب را چنان بالا برده‌که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت و به‌دشواری می‌توانستم روی اسب بند شوم.

در هنگام شب گشتی در اطراف زدم و نگاهی به‌دژ انداختم. این دژ در حدود ۴۰۰ یارد مربع وسعت دارد، با سنگ‌هایی در هر گوشه و برج‌های مدوری در پشت حصار. بلندی دیوارها سی پا و ضخامت آنها در قسمت بالا به‌سه پا می‌رسد و دورادور آن‌را خندقی فراگرفته است. این دژ تنها یک راه ورودی دارد که مانع‌هایی از آن حفاظت

می‌کنند و از بالای دیوارها و برجها مشرف است. بنابراین فروریختن آن اقدام خطرناکی خواهد بود. همانطور که گفته شد دورتادور آن را خندقی فراگرفته به پهنای سی پا و عمق دوازده پا ، و درمواقع لزوم می‌تواند از آب پر شود . هیچ مکان خاصی بر دژ مشرف نیست ولی از هر طرف به وسیله مخفیگاههایی نزدیک دیوارها محصور شده است. و هر چند بر بالای حصار دژ دیوارهای دفاعی وجود دارد ، ولی این دیوارها آن قدر کوتاه است که سرشخصی که پشت آنها ایستاده و یا حتی زانو زده باشد محفوظ نیست ؛ و از طرفی جای کافی برای آن که يك نفر پشت آن دراز بکشد و تیراندازی کند نیست . این دیوارها را می‌توان بلندتر ساخت ، اما در حال حاضر واقعیت آن است به جز از دروازه و برجها نمی‌توان تیری شلیک کرد مگر آن که تیرانداز در معرض دید دشمن که بخوبی استتار شده است، قرار گیرد . مانع دفاعی دیگری در این جا هست که در مورد آن چیزهایی خوانده بودم ، اما هرگز آن را ندیده بودم . این مانع دفاعی که «شیرازی» نامیده می‌شود و صرفاً يك خط دفاعی اولیه است ، شامل کانال سرپوشیده‌ای است در پیرامون دژ ، مابین حصار دژ و سراشیبی خندق، یا به عبارت دیگر خاکریز و دیواره‌ای که سربازان را از هرسوی دژ قادر به آتش دوگانه می‌کند . این طرح به يك یا دو دلیل در حد انتظار کارآیی ندارد ، زیرا اولاً امکان آن هست که تمامی این خط دفاعی با آتش عرضی فروریزد؛ دوم آن که چون بیش از يك راه ورودی باریک به دژ وجود ندارد ، اگر دشمنی حمله‌اش را در يك قسمت متمرکز کند ، همه دفاع مدافعان دژ در يك جناح جمع خواهد شد و در این صورت یا قادر نخواهند بود دوباره به دژ بازگردند و یا این که دشمن نیز با آنان داخل خواهد شد . این نکته و نکات دیگری را به همراهانم متذکر شدم زیرا می‌دانستم گفته‌های من گزارش خواهد شد ؛ هر چند می‌دانستم که بزودی در این مورد اقدامی انجام نخواهد گرفت ، ولی با خود فکر کردم به هر حال نانی را که امروز در آب بیندازم، روزی به درد کسی خواهد خورد. یکی از همراهانم پرسید اگر قرار بود به دژ حمله کنم چه می‌کردم . در جواب به او چیزی گفتم که به این عبارت ختم می‌شد، «وظرف دوساعت به آن داخل خواهم شد.» مرد دیگری گفت ، «درست است، در این مورد تردیدی نیست ، اما حقیقت آن است که ما روی دژ چندان حساب نمی‌کنیم، قدرت واقعی يك افغان در شمشیرش نهفته

است.» درحالی که دریافتم در این جا با مبالغه‌ای از نوع افغانی روبرو هستم، گفتم، «درست است، اما می‌دانی حمله روسها را نمی‌توان با شمشیر دفع کرد.» دوست من گفت، «روسها تاکنون با ما اوغانها جنگ نکرده‌اند، آنها نباید خیال کنند چون تورانیها را شکست داده‌اند ما راهم می‌توانند شکست دهند. برعکس، تا سر برسند به میدان می‌رویم، (درحالی که به جلگه وسیع جانب شمال اشاره می‌کرد) شمشیرها را می‌کشیم (با چنان سرعتی که شایسته محافظان است) و با فریاد الله اکبر تا چشم هم بزنی قلع و قمعشان می‌کنیم.» به آرامی گفتم، «آیا هرگز گلوله توپ را دیده‌ای؟» با تردید پرسید، «گلوله توپ، آه، بلی می‌دانم گلوله توپ چیست، باید چیز خطرناکی باشد»، و درحالی که فکرش را جمع و جور می‌کرد ادامه داد، «هیچ نیرویی نمی‌تواند جلوی افغانها را بگیرد.» در دل گفتم صبر کن تا ببینی. دوستم افزود. «به‌علاوه، ما رمه‌هامان را جلوتر از خودمان می‌کنیم و به‌هنگام تیراندازی روسها در لابلای آنها قرار می‌گیریم!» واقعاً که این وحشیان ناآموخته عجب خیالات واهی در سر می‌پروراندند! علی‌رغم این گزافه‌گوییها، ایرانیان دوبار، در سال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۷ غوریان را از اوغانها گرفتند و برای بار دوم توانستند آنرا در دست خود نگهدارند. دفاعی که در هر دو نوبت از غوریان شد چنان بود که بهتر است ذکر آن را از آن به‌میان آورده نشود. به‌رحال این دفاع همچون صحنه بسیار دل‌آورانه‌ای بود که همیشه به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین حوادث تاریخ از آن یاد می‌کنیم، مانند دفاع از دروازه مگدالا^۱ به‌وسیله تئودور و بیست تن افرادش در مقابل یک تیپ بریتانیایی. محمد سرورخان، والی غوریان که از طایفه قیل‌زایی بود رفتار محترمانه‌ای نسبت به‌من ابراز داشت. او از بدرفتاریهایی که در این مدت نسبت به‌من شده بود ابراز تأبیف کرد و تقاضا کرد که اگر کاری در جهت فراموش کردن این خاطره بد از دستش برمی‌آید، بفرمایم تا انجام دهد. در پاسخ گفتم حال که آن مسأله را به‌میان آورده است باید بگویم در این قضیه باید از دو شخصیت سپاسگزار باشم، مستوفی ونوکر پست و چاپلوسش محمدعلم؛ و نمی‌توانم همه افغانها را به‌خاطر بی‌نزاکتی دونفر محکوم کنم. از مهمان‌نوازی او نیز تشکر کردم و اظهار داشتم که به‌جز آن که تنها باشم به‌چیز دیگری نیاز ندارم چون حالم خوش نیست.

۱ - شهر باستانی در شمال سرزمین فلسطین و ساحل غربی دریای جلیله. فرهنگ دانشگاهی وستر. Magdala

تمام روز را در تب شدیدی که داشتم به خود پیچیدم . مقدار زیادی گنه‌گنه خوردم و در نتیجه تقریباً گیج شدم و به خواب رفتم و خوابهای آشفته دیدم . صبح بعد هر چند احساس ضعف می‌کردم ، ولی سرم سبکتر شده بود و قصد کردم راه بیفتم . محمد سرور به احضار من با چابکی غیرمنتظره‌ای حاضر شد و بزودی به جاده رسیدیم . اومی گفت گزارش رسیده است که گروههایی از ترکمانان **تکه** در آن نزدیکیها دیده شده‌اند ، و می‌گفت ، چون دستور دارد که به‌بترین صورت ممکن از من مراقبت کند ، تا آن‌جا که می‌توانسته ، سوارهایی به خدمت گرفته است ، در حدود ۲۰۰ تن . ظاهر آنها به ایرانیان شباهت بیشتری داشت تا به افغانها ، چون هیچ‌یک دستار به سر نداشتند و به جای آن کلاهی از پشم گوسفند بر سر گذاشته بودند که می‌پندارم شیرعلی باب کرده باشد . همه راست ، مسلح و مجهز بر اسب نشسته بودند و روی هم رفته هر چند قوی نبودند ولی کارآمد به نظر می‌رسیدند .

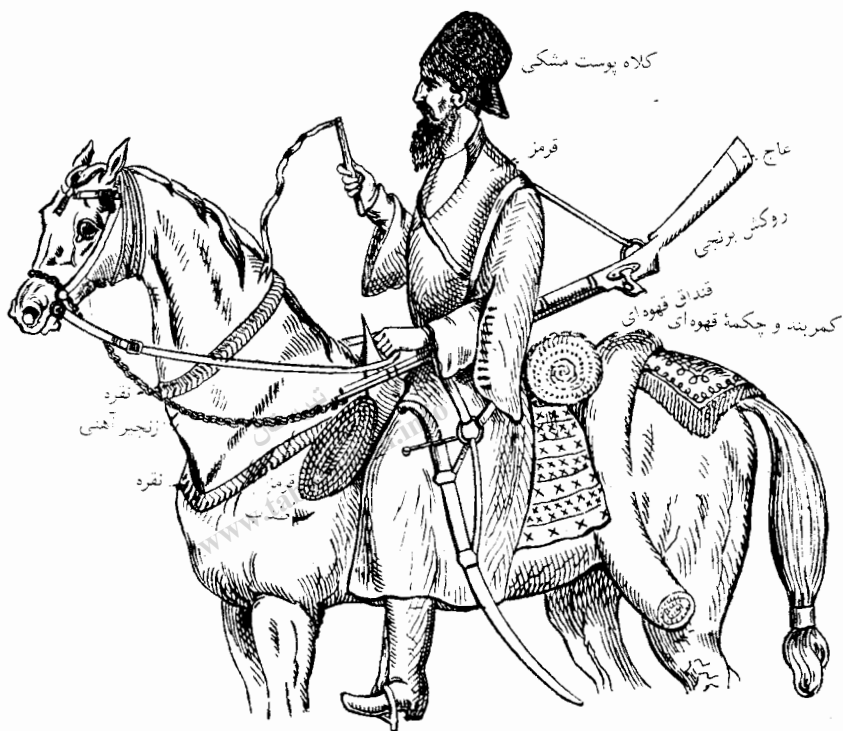
ابتدای سفر همه چیز بخوبی گذشت ، پس از طی چهار مایل به **زنگی سوار** رسیدیم ، که روستایی است در ساحل چپ هریرود . در این‌جا محمد سرور گروهی را برای تجسس خارستانی که همه‌جا را پوشانده بود فرستاد و پس از آن‌که نزد ما بازگشتند ، از رودخانه گذشتیم . هریرود - اولین رودخانه‌ای بود که پس از گذشتن از **خون خرقان** می‌دیدیم - پهنایش بیش از هفتاد پا و عمق آن بیش از نه اینچ نیست و جریان آرامی دارد .

درست پس از گذشتن از رودخانه به جنگلی رسیدیم که تا سرخس ادامه دارد . محمداروم می‌گفت بیشتر وقتها ترکمانان در آن کمین می‌کنند و به محض مشاهده مسافران ناآگاه از لای بوته‌ها بیرون می‌جهند و آنها را می‌ربایند . یقیناً بوته‌های انبوه گز می‌تواند تعداد بی‌شماری سوار را در خود پنهان کند . او همچنین می‌گفت در پایین دست رودخانه و آن سوی کهسان در اطراف ببر یافت می‌شود ، اما از ترس با خبر شدن ترکمانان کسی جرأت ندارد به آنها شلیک کند .

در زمینهای باز و ناهموار به راه ادامه دادیم و در یازده مایلی به روستای عجیب و غریب ، اما بی‌نهایت مستحکمی رسیدیم به نام **شپوش** . این روستا بر تپه کوچکی بنا شده و در بنای آن روستاییان ظاهراً تمامی امکانات مادی و معنوی خود را صرف کرده‌اند

و کوشش آنها در محکم ساختن آن هدر نرفته است ، زیرا با توجه به استحکامات قوی آن تسخیرش کار آسانی نیست . ابتدا پیرامون تپه حصارکشی شده و سپس دیوار بلندی بر بالای آن بنا شده است . در آن سوی دیوار ، خانه‌هایی واقع شده‌اند که همه سه طبقه و وصل به دیوار می‌باشند . در خارج و درپای حصار خارجی فضای کوچکی است که آن جا هم خانه‌هایی ساخته‌اند که دیوارهای آن خط دفاعی اولیه محسوب می‌شود . در خارج حصار خندق باریک ولی عمیقی است که ته آن را لایه ضخیمی از گل سیاه‌رنگ پوشانده است . تنها راه ورودی آن روزنه‌ای است که هر بار تنها یک نفر ، و آن هم چهار دست و پا می‌تواند از آن بگذرد ، همچون میمونهای خویشاوند ما . با این حال به نظر می‌رسد افرادی که در شیرازی جای می‌گیرند ، از بی‌ارزشترین افراد این ده هستند . روی هم رفته به نظر می‌رسد تسخیر این محل به دست ترکمانان کار آسانی نیست . در این محل توقف نکردیم و ظاهراً مردم نیز نسبت به ما رغبتی نشان ندادند .

پس از شبوش تمامی راه از سنگلاخهای ناهمواری می‌گذرد . قسمتی از راه درست از پایین رشته‌ای از تپه‌ها می‌گذرد که کاملاً منظره بیابان جلو را سد می‌کند . به نظر می‌رسد این موضوع از نظر سواران لاقیدی که محافظان مرا تشکیل می‌دادند کوچکترین اهمیتی نداشت ، از نظر آنها مهم نبود که در پشت تپه‌ها چه می‌گذرد ، حتی این واقعیت که ممکن است دسته‌ای از ترکمانان آن جا پنهان شده باشند . این موضوع غریزه نظامی مرا متاثر می‌کرد و چون خان مرا از خطر ترکمانان در این راه ترسانده بود آرام و قرار نداشتم و سرانجام برای تحقیق از تپه‌ها بالا رفتم و به بیابان روبرو نگاه کردم . اغلب درباره سوارکاران بی‌همتای شرقی می‌شنویم که می‌گویند از مادر سوارکار به دنیا می‌آیند، ولی هر چه بیشتر با آنها آشنا می‌شویم نادرستی این شنیده‌ها بیشتر ثابت می‌شود . از بی‌احترامی به دور نیست که چنین سوارکارانی را با سواره نظامی همچون سپاه سواره یازدهم یا سواران هادسون مقایسه کرد . با در نظر گرفتن این موضوع که اینها سواره نظام نامنظم هستند، وضعیت نسبتاً خوبی دارند . اسبهای آنها هر چند از نوع بسیار خوبی نیستند اما در عمل مفید می‌باشند . سازو برگ اسبهای آنها از نوع خوب و مناسب است و تشکیل شده از یک کله‌گی، که بسیار استادانه ساخته



سوارکار خراسانی

می‌شود، لگام، دهنه برآمده و افسار طنابی از جنس مو که به میخ طولی وصل است و یک یارد اولیه آن از زنجیر است. زین اسب آنها مانند زین اسب ترکمانان است و شبیه زینهای سواره نظام ارتش ما، بجز آن که به آن اندازه راحت نیست، شبیه قالب کفش می‌باشد و بندهای آن به همان ترتیب نیز بسته می‌شود. در زیر زین بالشتکی از نمد و در زیر این بالشتک دوباره تکه‌ای از جنس نمد می‌گذارند. قاعده در قسمت جلو زین چیزی آویزان نمی‌کنند، دلیل آن نیز شاید ارتفاع زیاد قاج زین باشد، اما به کناره‌های زین و در پشت آن هر چه دارند می‌آویزند. در زیر همه اینها و اول از همه جل اسب را می‌اندازند و انتهای آن را تا جای زین جمع می‌کنند تا به صورت لوله بلندی در پشت اسب قرار گیرد و سپس وسایل اضافی مانند کت و وسیله خواب را ممکن است روی زین قرار دهند و بر روی زین خورجین زیبایی قرار می‌دهند؛ لوازم

کوچک خود را در این خورجین می‌گذارند و به این ترتیب کاملاً مجهز می‌شوند. لباس آنها که اوغانی‌اند عبارت است از یک چوخه فراخ و کثیف؛ لباس ایرانیان آنها جبه تنگتر و سربازواری است به رنگ آبی روشن، قرمز یا ارغوانی. پوشش سر هر دو قوم کلاه پوستی است معمولاً به رنگ مشکی. علاوه بر تفنگ سرپر و یا تپانچه دنگی، اوغانها شمشیر نیز دارند، اما ایرانیان بسیار به ندرت شمشیر یا نیزه با خود حمل می‌کنند. درزیر لباس بلندی که مانند کت است زیرشلواری فراخی می‌پوشند که معمولاً دمپای آن را در یک جفت چکمه سوارکاری زشت اما مفید جمع می‌کنند. اینها که یاد شد به علاوه شلاقی کوتاه، سازوبرگ یک فرد سواره نظام نامنظم را در قلمرو ترکمانان کامل می‌کند. از آنجا که تردید دارم شرحی که در بالا آمده برای خوانندگان من مفهوم باشد، درزیر شرحی آورده می‌شود که به گمان من بخوبی تصویر گویایی از این آقایان را ارائه می‌کند: - چند تکه لباس کهنه را سرهم کنید، میان آنها را گره بزنید و یک پا بالاتر از گره یک کلاه پوستی بگذارید. اکنون پایین آن را از هم باز کنید و از دو طرف زین آویزان کنید، به طوری که محل گره که کلاه بر آن گذاشته‌اید عمودی قرار گیرد و دو طرف زیر گردن را بکشید تا دوبازو درست شود. اکنون ردایی به آن بپوشانید، آن را روی اسب قرار دهید و اسب را هی کنید تا چهارنعل بتازد. در این صورت اگر نتوانستید از تکانهای کلاه، پیچ و تاب بدن و ضربه‌های پا به پهلوی اسب تصویر دقیقی از این مردان مجسم کنید، بهتر است برای کسب اطلاع به جای دیگری مراجعه کنید.

رو بهمرفته باید بگویم این بیچاره‌ها آدمهای بدی نیستند. به خوبی اسب می‌رانند و اسبهایشان را در وضعیت خوبی نگاه می‌دارند، و اگر با آنها به درستی رفتار شود به وسیله یکی از افسران جوان هندی رهبری شوند بدون تردید می‌توانند مایه تقویت سواره نظام منظم ماشوند. وظیفه آنها بسیار سنگین است. باید همیشه آماده باشند. این موضوع واقعیت دارد و شوخی بردار نیست چون ترکمانان لعنتی پیوسته آنها را به حال آماده‌باش نگاه می‌دارند. آنها گاه روزهای متمادی در بیابان به سر می‌برند بدون آن که چیزی بیش از آنچه بر اسبشان حمل می‌کنند با خود داشته باشند. در طی این مأموریتها که ممکن است به شعاع ۱۰۰ یا ۱۵۰ مایل برسد البته در معرض همه‌گونه خطر برخورد

با ترکمانان نیز هستند و این معمولاً ماهها و سالها طول می کشد . در برابر این کار سالانه مبلغ ۵۰ قران و ۳۰۰ من گندم دریافت می دارند . با این حال اگر نتوان آنها را بهترین سواره نظام سبک اسلحه نامید ، قطعاً ارزانترین آن هستند . مصیبت بزرگ آن است که ایشان تحت فرمان حکومت زبونی هستند که در مقابل غارت ترکمانان شرور و نفرت انگیز اقدام قاطعی به عمل نمی آورد ، و نتیجه آن می شود که روز به روز بر شمار ترکمانان افزوده می شود و تلاش این سواران تنها تا حدودی برای جلوگیری از ترکمانان بسنده می کند و تجاوز آنان هرگز ریشه کن نمی شود ، بلکه نحوه غارت آنان عوض می شود . با این حساب کار این سواران هرگز تمامی ندارد .

موضوعی را که می خواهم نقل کنم در مورد مرد جوانی است که در طول راه به نزد آمد و با من طرح دوستی ریخت . او سوازکار چالاکتی بود و زخم روی گونه اش از خدمات مفید وی خبر می داد . بسیار خوش صحبت بود ، همه چیز را درباره خود و خانواده اش با من در میان گذاشت و چون دریافت حوصله شنیدن حرفهای او را دارم سفره دلش را باز کرد و وارد موضوع لطیفتری شد . گفت دختری را می شناسد به زیبایی آفتاب ، با چشمانی که از آنها آتش می بارد و دریک نگاه او را عاشق خود کرده است ؛ می گفت دندانهایش به سفیدی مروارید است و وقتی می خندد مانند برق آسمان می درخشد و تنها هفده سال دارد . به علاوه نانهای خوشمزه ای هم می پزد و از همه مهمتر مثل مردها اسب می تازد ؛ و سرانجام نظر مرا درباره ازدواج با او جویا شد . به او گفتم بسیار خوب است و حال که چنین گنجی به دست آورده است فرصت را از دست ندهد و او را از آن خود کند . در این هنگام آهی کشید و گفت ، «بله من می خواهم همین کار را بکنم ولی به اندازه کافی پول ندارم . آقا اگر اسب مرا بخرید و هدیه کوچکی به من بدهید ، می توانم ترتیب کار را بدهم .» ، حیوانی که بر آن سوار بود ، حیوان خوبی به نظر می رسید و اسب من دیگر بی رمق شده بود ، لذا توافق کردم آن را به ۲۰ تومان معامله کنم و در رسیدن به کاریز با او تسویه حساب کنم . ده قران هم به عنوان هدیه عروسی به او دادم .

ای دریغ از مکر بعضی مردم ، و سادگی دیگران ! هنگامی که به کاریز رسیدم دریافتم که اسب اصلاً مال او نبوده که بفروشد و در راه بردن معشوقه اش به حجله گاه

عروسی نیز مانع کوچکی بوده است و آن این که دختر شوهر داشته است. به این ترتیب جوان پست فطرت من از همه جا بی خبر را شریک دزدی خود کرده بود.

وقتی که به دنبالش فرستادم با طرح داستانی که ممکن بود راست باشد بهانه آورد که صاحب اسب به او بدهکار بوده است و در مورد «ستاره شبهایش» نیز ابراز شرمندگی نکرد و توضیح داد که شوهر او پیرمردی است بدقیافه و بد اخلاق (که همیشه همین طور است)؛ و او را می زند و دختر می خواسته با او فرار کند و این تصمیم را مدتها پیش گرفته بوده و در انتظار پولی است که با آن منظورش را عملی کند. آنها قصد داشته اند چند یابو بخرند و خود و اسباب و اثاثیه شان - و باید بگویم آن مقدار از اثاثیه «پیرمرد بدقیافه بد اخلاق که بتوانند ببرند - را بار آنها کنند و به قلمرو ایران بگریزند و در آن جا به خدمت ادامه دهند.

در راه به گروه بزرگی از شیعیان هزاره برخوردیم که به زیارت مشهد رفته بودند و اکنون به خانه هاشان در آن طرف هرات برمی گشتند. مردم فقیری بودند و هر چند توسط گروهی تفنگچی از کهسان همراهی می شدند، ولی در دل ترس زیادی از ترکمانان داشتند. در تمامی طول راه تا شمال، بر بالای رشته پست و درازی که در این سمت جلو دید را می بندد رشته ای از برجهای دیده بانی (قراولی) وجود دارد که گمان می رود در اشغال نگهبانان مرزی باشد، در حالی که این طور نیست. در این برجها اگر - آن طور که قصد داشته اند - نگهبانانی مستقر باشند هیچ گروهی نمی تواند از این خط عبور کند، و حتی اگر کسانی در هنگام شب و دور از چشم نگهبانان به این کار مبادرت کنند هنگام صبح مشخص می شود و نگهبانان می توانند شمار آنها را حدس بزنند و دیگران را خبردار کنند.

در میان زایران شیعه شخص غیر قابل توصیفی بود، نیمه بلوچ، نیمه هندی، که زبان هندی را بخوبی صحبت می کرد. این شخص می گفت از ملازمان **خان خلعت** بوده و به بخارا و سمرقند نیز سفر کرده است. مکالمه کوتاهی با او داشتم، به نظر می رسید مایل نیست درباره انگیزه مسافرتش از او سؤال کنم و چون من نیز به این موضوع علاقه ای نداشتم کنجکاوی زیادی نکردم.

پس از يك راهپیمایی بیست و چهار مایلی در هوای گرم به کهسان رسیدیم، که

روستایی است مخروطه و برشیبی بلند از یک رشته کوتاه که به طرف هریرود ادامه دارد واقع شده است. نکته قابل ذکری درباره این محل نیست؛ خانه‌های آن از نوع معمولی است و در گروه‌های کوچکی در میان باغها و کشتزارها قرار دارد. دژ آن در آخرین مرحله فروریختن است، به طوری که اگر به جای آن دژ تازه‌ای برپا کنند از تعمیر کردن این یکی آسانتر است. موقعیت کهسان اهمیت زیادی دارد، زیرا برای قوایی که از غرب می‌آیند، آخرین روستای دره هریرود به‌شمار می‌آید و همچنین محل تقاطع راه‌های تربت، مشهد و سرخس می‌باشد. با این حال شایسته است در این محل دژ مستحکم‌تری برپا شود، زیرا در آن صورت هیچ فاجعه‌ای قادر نخواهد بود بدون تسخیر آن از این محل بگذرد؛ و اگر این دژ بتواند مقاومت خوبی از خود نشان دهد، قوای او الزاماً باید مدت درازی در بیابانهای بی‌آب و علف غرب منتظر بماند. البته با وجود حاکمی همچون شیرعلی که درآمدهای کشورهای کشورش را در راه هدف‌های شخصی خرج می‌کند، نمی‌توان چنین انتظاری داشت.

دژ کهسان خرابه‌ای است در حال فروریختن، که بر تپه‌ای مشرف بر پیرامون خود بنا شده است. به چند محلی که پیشنهاد می‌کردند در آنها منزل کنیم سرزدیم، سپس دروازه بلندی را پشت سر گذاشتیم، از دالان منظمی گذشتیم تا به مرکز محل رسیدیم. در داخل، همه جا به شکل مخروطه درآمده و بسیار کثیف بود. از این رو اجباراً تقاضا کردم اگر ممکن است مرا در باغی جای دهند. محمداروم گفت: «البته، در این نزدیکی باغی است بسیار زیبا با سایه فراوان، خیال کردم شما ترجیح می‌دهید از امنیت قلمه هم برخوردار باشید.» چون با هم بسیار رفیق شدیم و خاطره بد محمدعلم از ذهنم دور شده بود، با لحن بسیار ملایمی به او گفتم: «امنیت، اگر شما با من بیایید به امنیت نیازی نیست.» بنابراین مرا به باغ سبز و خرمی برد و در سایه چند درخت چنار و نزدیک حوض آبی گوارا و زلال بیتوته کردم. پس از استحمام در آب حوض، خوابیدن در رختخواب با لباس فراخ و بلعیدن این همه خوشه‌های عالی انگور رایگان که اگر در وطنم می‌خوردم و رشکست می‌شدم؛ نعمت بزرگی بود.

کهسان در این راه آخرین روستای مرزی افغانستان است. در سمت شمال، تا سرخس محل سکونت دائمی دیگری وجود ندارد. ظاهر نسبتاً فقیری دارد که باغها

وتاکستانهای بسیاری در آن به‌طور پراکنده دیده می‌شود و آب فراوان دارد. از ویژگی‌های این منطقه به‌نظر می‌رسد وجود آسیابهای بادی بی‌شمار آن باشد، که تنها در این قسمت کشور دیده می‌شود. همان‌گونه که گفته شد این دژ اکنون چیزی جز يك تل خاك نیست، اما بدون تردید می‌توان آن را طوری تعمیر کرد که پایگاه مرزی يك ملت جنگجو به‌شمار آید.

پس از پشت‌سر گذاشتن يك شب خوش، سحرگاه پنج‌شنبه بیست و چهارم ژوئن به‌سوی کاریز، اولین روستای مرزی ایران حرکت کردیم. مسیر ما ابتدا از کشتزارهای محصور می‌گذرد که آب فراوان دارد و در دو مایلی، هریرود را قطع می‌کند. در اینجا با نهایت شگفتی دریافتم که جریان رودخانه متوقف شده است، لذا می‌بایست از حوضچه‌ای به‌عمق سه‌ونیم پا بگذریم. پس از آن راه از زمینهای سنگلاخی می‌گذرد و به‌طول دو مایل رودخانه را در طرف راست خود دارد، از آن‌جا رودخانه ناگهان به‌شمال می‌پیچد و من تا چندین روز بعد که به‌سرخس رسیدم آن را ندیدم.

چهار مایل دورتر از رودخانه به‌پشته‌ای رسیدیم که بر روی آن بقایای يك دژ باستانی دیده می‌شد و آن را کافرقلعه می‌نامیدند. معمولاً وقتی آنها نتوانند نامی برای محلی پیدا کنند، آن را کافرقلعه می‌نامند. در پای این خرابه‌ها بقایای يك کاروانسرای بسیار خوبی است که با نقشه‌ای استادانه ساخته شده است و اتاقهایی برای مسافران، اصطبلهایی برای اسبان، چند آب‌انبار و در نهایت شگفتی! يك حمام داشته است. ورودی آن مانند دیگر جاهای بنا نمونه بسیار خوبی بود از هنر معماری هرچند که تمامی اینها در حال فرو ریختن است.

به‌بالای پشته رسیدیم، در حالی که منظره پشت‌سر کاملاً مسدود بود، تمامی شمال بیابان را با دقت مشاهده کردیم؛ اما ذره‌ای گرد و خاك ندیدیم. محمداوم گفت، «شما خوش‌شانس هستید چون این قسمت از راه از نظر باد و خاك در بین هرات و مشهد خیلی معروف است».

اکنون از سرحد افغانستان و ایران گذشته بودیم، ولی از برگشتن همراهانم حرفی نبود، آنها قصد داشتند مرا سلامت به‌کاریز برسانند. باقی راه تا کاریز بسیار بداست و از بیابان خشك و سوزانی که پر از خارشتری است می‌گذرد. سرانجام

پس از يك راهپیمایی هشت مایلی در هوای گرم به مقصد رسیدیم .

از این که می توانستم با محمد علم خدا حافظی کنم بسیار خوشحال بودم . او با حالتی شرمنده و سر بزیر به نزد من آمد و از رفتار بدی که با من کرده بود شروع به عذر خواهی کرد و از من خواست برایش رضایت نامه ای بنویسم . «گستاخی تو در گرفتن رضایت نامه تأییدی است بر رفتار ناشایستی که در حق من کردی . پس از آن که هر وقت فرصت یافتی به من توهین کردی، اکنون که دستت به جایی نمی رسد مانند سنگ کتک خورده چاپلوسی می کنی معلوم است که به تو رضایت نامه نخواهم داد ، اما می توانی بروی و به اربابت بگویی که اگر برای دیدن من به سرزمین بریتانیا بیاید دست کم يك درس خوبی به او خواهیم داد و آن این است که چگونه با بیگانه ها رفتار کند . همچنین می توانی به او بگویی هر چند از ورود من به هرات جلوگیری کرده است، ولی هر وقت باشد به آن جا خواهیم رفت.» البته موضوع اخیر را از این پس روشن خواهیم کرد .

در این جا باید متذکر شوم که پس از بازگشت به انگلستان مطلع شدم که اقدامهای من در افغانستان مانند هندوستان تأیید نشده است . رفتن من به هرات ، سوء استفاده از عنوانم و توضیح خواستن از مستوفی برای دولتتم اشتباه تلقی شده بود .

البته به عنوان يك سرباز در حد من نیست که درباره این اظهار نظر ها خرده گیری کنیم ؛ اما در مورد رفتن به هرات ، در صفحه های پیش سعی کرده ام نشان دهم که این تصمیم هنگامی گرفته شد که تماس گرفتن با دولت متبوعم امکان نداشت و تا پیش از رسیدن به بیرجند هنوز در مورد رفتن به هرات تصمیم قاطعی نگرفته بودم و در آن جا امکانات کافی برای اجازه گرفتن از مقامات وجود نداشت . البته نمی توان گفت امکانات نبود ، بلکه تا رسیدن اجازه نامه ، می بایست شش ماه در بیرجند منتظر بمانم ، و چون راه دیگری نبود ؛ ولی از طرفی هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدیم که آن همه انتظار برایم غیر قابل تحمل بود و به هیچ روی مایل به بازگشت نبودم ، لذا کاری کردم که هر سربازی باید بدون وحشت آماده انجام آن باشد ؛ با مسؤولیت خود و بدون اجازه عازم هرات شدم، که این قضایا پیش آمد و خطا کار قلمداد شدم .
در مورد ادعای دیگری که علیه من شده ، که گفته اند از عنوانم سوء استفاده

کرده‌ام و ادعا شده که توضیح‌خواستن از مستوفی کار نادرستی بوده است و من می‌بایست خود را يك مسافر معمولی معرفی می‌کردم؛ باید بگویم روش من نیز همین بوده است. در ایران هر وقت در مورد من سؤالی شده، گفته‌ام، «من يك سرهنگ انگلیسی هستم و برای تفریح سفر می‌کنم.» در بهره همین سؤال با گستاخی زیاد از من پرسیده شد و من هم دقیقاً همین جواب را دادم. از وقتی که به‌طور ضمنی گفته شد که نمی‌بایست چنین می‌گفتم، چندین بار این مسأله را در ذهن مرور کرده‌ام و نتوانسته‌ام بفهمم به‌جز آن چه جوابی می‌توانستم بدهم. با توجه به آن که من ایرانی، افغانی و یا روسی نبودم، بلکه يك آقای انگلیسی بودم نمی‌توانستم دروغ بگویم. من يك سرهنگ ارتش انگلیس هستم. برای تفریح سفر می‌کردم و قاطعانه اظهار می‌دارم که شرافتم به‌من حکم می‌کرد که یا این‌طور بگویم و یا هرگز جوابی ندهم. برای من قابل قبول نیست اگر کسی بگوید جواب من زیاده از حد صریح و کامل بوده است و یا من می‌توانستم با زیرپا گذاشتن اصول راستی و درستی به‌مقصودم برسیم، ولی حال که این بحث به‌میان آمده است اجازه بدهید بگویم اگر این جواب نادرست را می‌دادم چه می‌شد. اگر می‌گفتم، من يك انگلیسی هستم و برای تفریح سفر می‌کنم، فوراً به‌دروغ‌گویی محکوم می‌شدم زیرا به‌هر جای ایران که رفته بودم بی‌گفتگو خود را يك سرهنگ انگلیسی معرفی کرده بودم و می‌توانستند این موضوع را از حرف‌های خدمتکاران و همراهانم کشف کنند. عقیده من این بود، و هنوز هم همین است که تنها شیوه برخورد با کج اندیشان آسیایی همیشه و در همه جا آن است که شجاعانه حقیقت را بگویم.

در مورد سوء استفاده از عنوانم باید بگویم من نه از عنوانم سوء استفاده کرده‌ام و نه از هیچ چیز دیگر. برعکس، همیشه کوتاه آمده‌ام و در هر موقعیتی به‌خواستۀ مقامات افغانی تسلیم شده‌ام. حتی در مقابل توهین‌های غیر قابل تحمل نیز ملایمت به‌خرج داده‌ام و معلوم است که این روش را از آن جهت درپیش گرفتم که مایل بودم از موقعیت خود سوء استفاده نکنم، در غیر این صورت ذره‌ای از ناسزاهایی که نثار کردند تحمل نمی‌کردم.

همان‌طور که گفته شد، پس از آن که بد رفتاری آنها را مشاهده کردم به‌مستوفی

نامه‌ای نوشتم، به این امید که دست از این رفتارش بردارد. بسیار مراقب بودم اشکالی در کار پیش نیاید، لذا برای رسیدن به این نتیجه حساب شده به مستوفی متوسل شدم. انعطاف داشتن در مقابل آسیایها غیر ممکن است، همچنین نمی‌توان آن‌طور که در اروپا رسم است با آنها صحبت کرد و یا به آنها نامه نوشت. بنابراین شرح کاملی از بدرفتاریهایی که با من شده بود برایش نوشتم و از او خواستم صریحاً اعتراف کند که در همه جریان دست داشته است و نوشتم اگر این کارها به دستور او انجام شده است مانعی ندارد و اگر چنین نیست موضوع را به دولت متبوعم گزارش خواهم داد.

اعتراف می‌کنم انگیزه‌های این اتهامها برایم قابل درک نیست. من ابتدا در مقابل گستاخیهای آنان تا آخرین حدی که يك انسان ممکن است تحمل کند، کوتاه آمدم و سپس آن را به دولت افغان و هندوستان گزارش دادم. من به هیچ روی مسؤول بی‌نزاکتی افغانها نیستم. من در واقع می‌پنداشتم شایسته تشویق هستم، نه سرزنش، زیرا به خاطر صلح، احساسات خود را زیر پا گذاشتم و سعی کردم از ایجاد درگیری جلوگیری کنم. اگر با ضربه مشت شاه‌محمد را نقش زمین کرده بودم - که البته بهانه کافی برای این کار داشتم، و اگر يك شخص غیر نظامی بودم این کار را می‌کردم - در نتیجه، روابط هم در آن وقت و هم بعد از آن بهم می‌خورد.

اگر موضوع را به دولت افغان گزارش نداده بودم در معرض این اتهام که درست نیز هست قرار می‌گرفتم که چرا اجازه داده‌ام به من توهین شود و چرا از توهین-کنندگان توضیح نخواسته‌ام. از طرفی در آن صورت رفتار ناشایست آنها نسبت به من هرگز متوقف نمی‌شد. پس از آن که لازم دانستم موضوع را به دولت افغان گزارش دهم به این نتیجه رسیدم که باید دولت خود را نیز در جریان امر قرار دهم.

به هر حال وقتی می‌بینم بعضی از مطبوعات غیر مسؤول ما چگونه از آوارگیهای من سخن می‌گویند از این که چنین بیرحمانه مرا مورد قضاوت قرار می‌دهند تعجب نمی‌کنم. به سختی می‌توان باور داشت که یکی از نشریات کلکته طنزی را که در يك نامه خصوصی عنوان کرده بودم به صورت مسأله‌ای جدی مطرح کند، تا آن جا که دوستان مؤنث من بزودی مجبور خواهند شد برایم اعانه جمع کنند تا مرا از ترکمانان بخرند. بلی وضع چنین است. مرا مرد دیوانه‌ای قلمداد کرده‌اند که به استقبال اسارت

رفته و امیدوار است از چنین راههایی نجات یابد^۱.

تبرستان

www.tabarestan.info

۱- یادداشت زیر را که در یکی از روزنامه‌های لندن منتشر شده مرهون دوست ناشناسی هستم که در جواب مقالهٔ «روزنامهٔ هندی نوشته است.

«یک یا دو روزنامهٔ هندی اخیراً مقاله‌ای منتشر کرده‌اند و در آن مطالبی نوشته‌اند که اقدام شجاعانهٔ سرهنگ سی. ام. مک گرگر را برای نفوذ به آسیای میانه از طریق افغانستان بیش از اندازه بی ارزش وانمود کرده‌اند. در این مقاله کوششهای او برای گردآوری اطلاعات تازه و مهم مربوط به مرزهای ایران و افغانستان به مسخره گرفته شده و دولت هند را به خاطر پیشگیری از کارهای یک مرد دیوانه که اقدامهایش همان منافع را که ادعا می‌کند طرفدار آن است به خطر انداخته، مورد ستایش قرار داده است. یک نامهٔ خصوصی حاکی از ابراز همدردی به یک روسی بیچاره تاحهٔ یک توهین سیاسی بزرگ جلوه گر شده، پوشیدن لباس نظامی در طول سفر توسط سرهنگ که صرفاً برای مقاصد اداری انجام گرفته مورد استهزاء قرار گرفته است و بسیاری دیگر از اعمال و گفتار وی را بد گزارش داده و یا بد فهمیده‌اند. واقعیت آن است که سرهنگ مک گرگر هرگز حمله‌هایی که در بعضی جاها به او شده به هیچ وجه توجیه و یا پرده‌پوشی نکرده است. این موضوع درست است که دولت هند ورود به افغانستان را بدون اجازه ممنوع اعلام کرده است و سرهنگ مک گرگر می‌بایست به خاطر بی توجهی به این دستور مورد بازخواست قرار گیرد، اما متوقف ساختن او در میانهٔ راه آن طور که انجام گرفته است، درحالی که او با به خطر انداختن خود و با هزینهٔ شخصی سرگرم گردآوری اطلاعات مفیدی برای دولت بوده، اعمال مستبدانهٔ قانون است که دولت انگلیسی هند نیز آن را بی گفتگو تأیید می‌کند. انگیزهٔ سفر سرهنگ مک گرگر به خارج قلمرو هند، انگیزهٔ سرگردانیهای یک آدم ابله نبوده است. او پیش از آخرین سفرش سرگرم گردآوری همهٔ اطلاعات ممکن دربارهٔ آسیای میانه بوده است و کسی بخوبی او نمی‌دانسته که هنوز چه اطلاعاتی لازم است. او طی سفرش در ایران اطلاعات لازم مربوط به منابع و راههای منطقهٔ مجاور قلمرو غربی افغانستان را گردآوری کرد و اگر ناگهان فراخوانده نمی‌شد موفقیت مشابهی در قلمرو شمالی نیز به دست می‌آورد. این که وی با هزینهٔ شخصی دست به سفری چندصد مایلی در یک کشور بیگانه زده یک هوس بیهوده نبوده است، بلکه با این کار هدف مشخصی را دنبال می‌کرده است. سفری که در طول آن سختیهای زیادی متحمل شد و هر آن ممکن بود به چنگ ترکمانان ولگرد بیفتد. او طی ۳۰۰۰ مایل سه بار از چنگ ترکمانان جان مفت بدر برد؛ اما داستان همراهی شدن وی توسط افغانها تا تهران همان اندازه بی اساس است که خواهش او از آقای تامسون برای رفتن به هرات. او تا چهار ماه پس از دیدارش از هرات نه به تهران رفت و نه وزیر انگلیس را در آن جا ملاقات کرد.

فصل نهم

کاریز به مشهد

هنگام رسیدن به کاریز در بیست و چهارم ژوئن ، محمد سرور ، به نظر من از روی عمد مرا به یکی از مسجدهای شیعیان برد تا در آن جا منزل کنم . او گفته بود آن جا باغ کوچک زیبایی است که همه در آن منزل می کنند و من بدون آمادگی قبلی به آن جا رفتم . مدت کوتاهی پس از ورود به مسجد ، و پس از باز کردن بار و بنه ام به حقیقت امر پی بردم و سرور نیز رفته بود . تردیدی نیست که این کار را عمداً انجام داده بود . از این کار او بسیار برآشفتم زیرا با خود عهد کرده بودم که هرگز در مسجد منزل نکنم ، هر چند که به ندرت پیشنهاد منزل کردن در مسجد به من شده است . اول آن که در مسجد گوشه خلوتی یافت نمی شود به سبب این که نمی توان مؤمنان را از آمدن به مسجد و نماز خواندن و دعا کردن بازداشت ، حتی اگر مایل باشند می توانند تمام روز را به این کار بگذرانند ؛ دوم آن که هر چند کدخدا و بیشتر روستاییان کمترین جلوگیری از اقامت شما در مسجد نمی کنند ، ولی هر آن ممکن است با مخالفت یک متعصب مذهبی روبرو شوید . کاریز محل کوچکی است ، با حدود یکصد باب خانه ، که بیشتر آنها در داخل دژ جای دارند ، هر چند تعدادی از آنها نیز در خارج و در نزدیکی یک کاروانسرا واقعند . دژ کاریز بنای مستحکمی است و می تواند مقاومت شایسته ای از خود نشان دهد . خریزه های این روستا بسیار معروف است ؛ ولی از آن جا که مقدر نیست مردم این محل روی خوشی را ببینند گفته می شود که این محل در مرز بیش از هر جای دیگر در معرض حمله و تاخت و تاز قرار دارد . کدخدای ده ، محمد جان مرد بسیار با نزاکتی بود ، و رفتارش پس از آن همه بی نزاکتی افغانها برایم نوعی به حساب می آمد . او کاری را

که به نظرش می‌آمد : برایم انجام می‌داد ، به نحوی که حتی اگر در یک رستوران غربی بزرگ شده بود نمی‌توانست تا این حد ادب و نزاکت را مراعات کند . چون مردی باهوش و نسبت به آسیایها بسیار آگاه بود تعجب می‌کردم که چرا به جای ماندن در این روستای خطرناک ثروت خود را به جای دیگری منتقل نمی‌کند . علت را از او جویا شدم ، در جواب گفت ، درست است که این جا جای خوبی نیست ، ولی من در همین جا به دنیا آمده‌ام و به آن خو گرفته‌ام ؛ یک بار هم به تهران رفتم ولی از دروغ و نیرنگ و فسادى که در آن جا دیدم خوشم نیامد و با خود فکر کردم که اگر کدخدای این روستا باشم که هیچ صاحب منصبی به آن سر نمی‌زند بیشتر احساس رضایت می‌کنم . از قرار معلوم دوستم یک فیلسوف بود . او کسانی به اطراف فرستاد تا سوارانی برای همراهی من جمع کنند . قراولان و سواران منطقه ، همه برای تعقیب ترکمانان به جانب سرخس رفته بودند و او گفت اگر افراد کافی جمع نشد خودش با من خواهد آمد . خوشبختانه این کار لازم نشد و بزودی آنها توانستند هشت ، نه سوار فراهم کنند . راه ابتدا از پشتۀ کوتاهی و سپس از کویر همیشگی گذشت . همراهانم می‌گفتند راه بسیار خطرناک است و با توجه به سوراخها و شکافهایی که مخفیگاههای خوبی بودند ، من هم به همین نتیجه رسیدم . چون سواران کمی همراه داشتم تصمیم گرفته بودم به جای راه بهتر جین از طریق جاده شهرنو بروم . این نیز مرا از سرزمینهای مشهور می‌گذراند و به من امکان می‌دهد آگاهیهای مفیدی دربارهٔ راه تربت - هرات که خط مهمی است به دست آورم . در آخر راهیمایی امروز ، بیست و پنجم ژوئن به مشهد - رضا [مشهد ریزه] دو روستای نزدیک رشته کوه خواف رسیدم . این دو محل یک مایل از هم فاصله دارند . منزلگاه من در زمینهایی بود متعلق به امامزاده و کمی از ده فاصله داشت ولی امتیاز آن درختهای زیبای سروی بود که اولین بار می‌دیدم . هر چند بین دو روستا یک مایل فاصله بود ولی به وسیلهٔ زمینهای زراعتی به یکدیگر متصل بودند . روستای اول یکصد باب خانه دارد که در دژ مخروطی‌ای محصور است و دومی تنها شصت باب ؛ ولی دیوارهای دژ آن وضع بهتری دارد و خانهٔ کدخدا در آن است . آرامگاه یا مزار شاهزاده کاظم علی در دومی قرار دارد و شامل بنای گنبدی شکلی است که هیچ‌گونه زیبایی معماری ندارد ، هر چند مرکز آن را اتاق زیبایی تشکیل می‌دهد .

آب آن که از کاریز تأمین می‌شود بسیار خوب و نسبتاً فراوان است. درختستان جوانی از توت سفید نیز در آن وجود دارد. کدخدا و پسرش که نام او را فراموش کرده‌ام به دیدار من آمدند. و هدیه‌ای از انگور و سیب برایم آوردند که با خوشحالی آن را پذیرفتم. این روستا ظاهراً پنجاه سال پیش به دست افغانها از جمعیت خالی شده است. افغانها تمامی سکنه آن را به منطقه هرات برده‌اند و تا زمان فتح هرات به دست حسام‌السلطان مراجعت نکرده‌اند. نتیجه آن شده است که این روستا با وجود آن که آب و زمین فراوان دارد، ولی باغهای آن رشد زیادی نکرده است. با این مردم درباره روسها گفتگو کردم؛ در واقع این کار ناگزیر است، زیرا به محض آن که می‌فهمند که شخصی انگلیسی است سؤالاتی پی‌درپی خود را آغاز می‌کنند. سؤالاتی مانند، «روسها کی به هرات می‌آیند؟» ظاهراً در منطقه این شایعه قوت گرفته است که هر چند ما قویترین نیروی دریایی هستیم، ولی آنها در زمین از ما نیرومندترند. با هر که حرف می‌زدم همین را می‌گفت. متقاعد کردن آنها کار آسانی نیست زیرا از شنیده‌های خود بی‌تردید به این نتیجه قاطع رسیده‌اند. وقتی می‌گفتم، «نه، روسها از ما قویتر نیستند و در تنها جنگی که با آنها داشتیم تارومارشان کردیم و ان‌شاءالله باز هم این کار را خواهیم کرد»، در جواب می‌گفتند، «درست است ولی در آن زمان چهار ولایت برضد آنها بود، ولی اکنون که شما تنها هستید وضع فرق می‌کند.» هر چند اعتراف به این موضوع خوش‌آیند نیست، ولی بی‌تردید روسها از اعتبار بیشتری برخوردارند؛ عقیده کلی به تحقیق بر آن است که روسها مصممند هند را بگیرند و این کار را نیز خواهند کرد.

در خراسان عقیده دیگری رواج دارد و آن تحقیر قاجارها و تنفر مردم از آنان است. این موضوع را بارها شنیده‌ام. البته معمولاً عنوانهای ناشایستی نیز چاشنی این گفته‌ها می‌شود. این تنفر چنان شدید است که تصور نمی‌کنم شاه هرگز انتظار حمایت زیادی از اتباع خراسانی بر علیه روسیه داشته باشد. به نظر من آنها به سبب انزجاری که از افغانها و ترکها دارند ممکن است علیه ایشان بجنگند، ولی نه تنها دلیلی برای تنفر از روسها ندارند، بلکه داستانهایی که درباره روسها می‌شنوند در دلشان اهمیت و احترام زیادی نسبت به آن قدرت بزرگ ایجاد می‌کند. تصور می‌کنم آنها کمترین

نظر بدی درباره انگلیسیها ندارند ، اما زیادهم روی آنها حساب نمیکنند ؛ میگویند ما بسیار خوبیم ، اما درجنگ پیروز نخواهیم شد .

سرزمینی که اکنون از آن میگذرم باخرز نامیده می شود ، وسکنه آن تا حدود زیادی از فرزندان (هزاره‌ای)ها تشکیل شده است. مرزهای این ناحیه شامل شهرنو، رضا و کاریز است . باخرز بسیار در معرض غارت ترکمانان است ، اما مشهور است که مردم آن سربازان خوبی هستند . تمامی منطقه از خاکی عالی برخوردار است ، اما نیاز مبرم این محل همچون بیشتر جاهای ایران ، آب وسکنه است. من هیچ‌گونه امکانی برای افزایش اولی [آب] نمی‌بینم ، زیرا هر قطره آن که از دل کوه می‌جوشد به مصرف کشاورزی می‌رسد ؛ وافزایش دومی نیز تحت حکومت چنین شاهی ممکن نیست، شاهی که اجازه می‌دهد هزاران نفر از گرسنگی تلف شوند درحالی که صندوقهای خود را چنان از پول انباشته است که حتی يك سفر پرهزینه وی به اروپا چیزی از آن نمی‌کاهد .

امروز مانند همیشه درخواستهای بسیاری از بیماران داشتم که دردهاشان را درمان کنم. یکی زخم چرکینی بردست داشت که در اثر گازگرفتگی اسب ایجاد شده بود ودیگری زنی بود که از دردی که در دست پژمرده‌اش حس می‌کرد رنج می‌برد . به‌رودوی آنها دارویی دادم که به‌گمان خودم برایشان مؤثر است ، اما مایل نیستم نام دارو را فاش کنم زیرا در آن صورت ممکن است مورد تأیید دوستان پزشک من نباشد واحساس شادبی که در اثر انجام دادن کار نیک آن‌روز در من ایجاد شده است از بین برود .

روز بعد ، بیست‌وششم ژوئن به‌شهرنو رفتم اما در واقع نمی‌توانم جاده آن را توصیف کنم . همه راههای ایران به‌نظر من یکسان می‌آید ، بنابراین تقاضا می‌کنم ، به‌جز مواردی که خلاف آن‌را توضیح دهم خوانندگان من فرض را بر آن بگیرند که جاده از کویر خشکی می‌گذرد که در فاصله دور یا نزدیک ، کوههای بریده بریده‌ای دارد ؛ بدون هیچ آبی، خانه‌ای وره‌گذری . به‌رحال راه امروز به‌طور نامحسوسی از یک پشته کم‌ارتفاع بالا می‌رود که این خود از رشته‌کوه خواف منشعب شده و راه‌آبهای کاریز و محسن‌آباد را از یکدیگر جدا می‌سازد . رشته خواف درست قبل از

رسیدن به شهرنو ، که خود در حوضچه کوچکی واقع شده است ، قطع می‌شود .
شهرنو محل بزرگی بوده و شاید دست کم یک هزار باب خانه داشته است ؛ اما
اکنون هر چند حصارهای برجدار آن از بیرون چشمگیر است ولی داخل آن از
استخوانهای مردگان انباشته شده و بیش از یکصد خانه آن دارای سکنه نیست . با
این وجود نسبت به جمعیتی تا به این حد ناچیز ، زمینهای مزروعی وسیع و باغهای
بی‌شماری دارد و چون از آب فراوان برخوردار است ، توسعه کشاورزی تقریباً تا
هر اندازه امکان پذیر می‌باشد . بر روی قبرهای اطراف این محل قطعه‌هایی از یک
سنگ سبز بسیار زیبا توجه را جلب کرد و در پرسش من گفتند در حدود یک فرسخی
آن جا کوهی وجود دارد که تمامی آن از این سنگ تشکیل شده است . بعدها از این که
فرصت نشده بود از آن کوه دیدن کنم افسوس می‌خوردم . این سنگ به ندرت در
قطعه‌های بزرگ مشاهده می‌شد و من تنها یک یا دو بار لوحه‌های منظمی از آن را دیدم
که به اندازه سنگ قبر بود . در کوههای اطراف سنگ سرخ زیبایی با لکه‌های ارغوانی
و قهوه‌ای نیز یافت می‌شود . هر دوی این سنگها را می‌توان به نحو مطلوبی در تزیین
ساختمان به کار گرفت .

از شهرنو تا قلعه ، تمام مسیر ، جاده درست راست جویبار کوچکی ادامه
می‌یابد ، از زمینهای کشاورزی می‌گذرد و گاه از میان بهترین چراگاههایی که در ایران
دیده‌ام . از این چراگاهها هزاره‌ها به خوبی بهره‌برداری می‌کنند و اسبهای زیادی را در
این خطه می‌چرانند .

همت‌آباد که در بیست و هفتم ژوئن به آن رسیدم دوازده مایل با شهرنو فاصله
دارد و دژی است شامل یکصد باب خانه از آن هزاره‌های شاخه برنگری ، که قومی
از هزاره‌های بیقیز در نزدیکی هرات هستند ؛ و آن‌طور که خود اصرار داشتند مرا
آگاه کنند سنی بودند و هیچ ارتباطی با هزاره‌های شیعه مابین هرات و کابل که آنها
را پوروی می‌نامند ، ندارند . این دره را تپه‌هایی فرا گرفته است ؛ درست غرب آن
رشته کوه خواف و درست شرق رشته جام واقع شده و هر دوی آنها به رشته کوهی
متصل می‌شوند که به شمال می‌رود . راه آبهای همه آنها از شهرنو عبور می‌کند ، به رود
محسن‌آباد سرازیر می‌شود و از آن جا به هریرود منتهی می‌شود . بسیار مشتاق بودم

که صبح زود روز بعد راه بیفتم ، زیرا که از بالای دیوارهای دژ محوطه‌ای را که قرار بود از آن بگذرم بررسی کرده بودم ؛ اما پیشنهاد من با فریادهای نکوهش‌آمیز مورد اعتراض واقع شد و اساس این واکنش ترس از ترکمانان بود . در ایران هر وقت قصد خود را برای انجام کاری مطرح می‌کنید باید آماده شنیدن انواع دروغهایی که برای جلوگیری از اقدام شما می‌شود باشید . در این مورد به‌ویژه این‌طور فکر می‌کردم که اگر مسأله ترس مطرح باشد در شب ترکمانان از ما بیشتر خواهند ترسید . با این حساب معتقدم بهترین کار آن‌است که هنگام شب حرکت کنیم . بنابراین گفتم ، «برای من مهم نیست، همین آآن حرکت می‌کنیم.» خدمتکارانم که مرا چنین مصمم یافتند دیدند که در ساعت یک بعد از نیمه شب آماده حرکت هستم ، هر طور بود راهنمایی پیدا کردند و راه افتادیم (بیست‌وهشتم ژوئن) . همان‌طور که در بالا گفته شد شب پیش بیابان پیش‌رو را بخوبی از نظر گذرانده بودم و موقعیت مسیرمان را مشخص کرده بودم. بنابراین وقتی دریافتم که راهنما به سمت چپ منحرف شده، از او پرسیدم آیا راه را بلد است یا خیر . «اوه ، بله و جب به‌وجب راه را می‌شناسم.» پس از آن نیز هربار که به‌خود جرأت می‌دادم که بگویم از مسیر خارج شده‌ایم ، با جوابهای مشابهی روبرو می‌شدم. انسان باید از چشمان خود فوق‌العاده خاطر جمع باشد تا حرف کسی را که به‌گفته خود مدت چهل سال این جاده‌ها را زیر پا گذاشته است نادیده انگارد . پس از دو ساعت سرگردانی راهنما مجبور شد اعتراف کند دچار سترگی‌جه‌شده است . در واقع او نمی‌دانست که کجا بودیم . صلاح را در آن دانستم که تا صبح صبر کنیم . این بار پیروزی با من بود. چون می‌دانستم که حتی کوچکترین ارتفاعها و قله‌ها را به‌طور دقیق از چشم گذرانده‌ام و از خود مطمئن بودم ، گفتم ، «حالا من راهنما خواهم شد» و تا خورشید اشعه گرم خود را بر سطح جاده بیفکند یگراست آنها را به‌قلعه‌ای که قرار بود بردم. من از این کار احساس رضایت می‌کردم ، ولی راهنما که شکست خورده بود ، در کمال تعجب شرمنده شده بود . او که بیش از آن نمی‌توانست دروغی سرهم کند و بهانه‌ای بتراشد ، زبانش بند آمده بود . در طول مدتی که راهنما ما را از این طرف به آن طرف می‌کشید ، رفتار قاطرچی ، آقای بدرویی مرا به‌شگفت واداشته بود . او چندین بار نزد من آمد و در گوشم زمزمه کرد که : «صاحب این مرد

مارا کجا می برد؟ با او نروید، او ترکمن است، این جا پراز ترکمن است.» اما من از شیوه رفتار و ظاهر مرد راهنما مطمئن بودم که فقط اندکی خنک است و فریبکار نیست، لذا به اخطارهای بدرویی اعتنا نکردم و با اصرار به دنبال او رفتم. سرانجام بدرویی طاقتش تمام شد، پیش من آمد و گفت، «صاحب من از این جلوتر نمی آیم. زن و بچه های من در شیراز منتظرم هستند. من نمی خواهم کشته شوم، یا به دست آنها بیفتم، شما اگر می خواهید بروید، ولی من نمی آیم.» این را گفت و حرکتش را کند کرد و از ما جدا شد و در عقب قرار گرفت. وقتی روز رسید دریافتیم که تنها شش مایل از قلعه دور شده بودیم و هنوز می بایست شش مایل دیگر را از کوهها و تپه ها طی کنم، لذا تا آن جا که ممکن بود بر سرعت خود افزودم. به محض آن که هوا روشن شد بدرویی دوباره به ما ملحق شد. راه در دشتی پهناور واقع بود که بتدریج تا دامنه تپه ها بالا می رفت و از خار و خاشاک پوشیده شده بود. خاک این دشت بسیار حاصلخیز بود و کمی آن طرفتر، درست غرب رودخانه ای جریان دارد، با این وجود معلوم نیست چرا آن را از وضع فعلی که صرفاً چراگاه است به کشتزارهای مفید تبدیل نمی کنند. هنگامی که در حدود دو مایل از تپه ها دور شدیم پرنده بدشگون من، بدرویی، به ناگاه جیغی کشید و فریاد سرداد، «سوار! ترکمن!» و بی درنگ به سوی تپه ای در نیم مایلی طرف راست تاخت. بدخویی آن قدر نامرد نبود و صبر کرد تا با دوربین نگاه کنم فوراً همین کار را کردم و با اطمینان کامل در حدود سه مایل آن طرفتر حدود بیست سوار را دیدم که لباسهای تیره برتن و کلاههای سیاه بر سر داشتند. با خود اندیشیدم که بالاخره با آنها درگیر شدیم. برای اطمینان خاطر دوباره نگاه کردم. این بار نیز چند سوار دیدم که به ما نزدیک می شوند. دوروبر را برانداز کردم تا بلکه پناهگاهی بیابم. ولی در اطرافم جز دشت چیزی نبود؛ تنها دریک جهت تپه کوتاهی دیدم، همان که بدرویی به طور غریزی به سوی آن رفته بود؛ بنابراین سر اسب را برگرداندم و به ارتش شجاعم - که از پسرک خدمتکار، یک خدمتکار ایرانی به نام محمد، و بدخویی تشکیل شده بود - دستور دادم، «همه به طرف تپه.» تا این حرف از دهانم بیرون آمد، بدرویی که بر اسب ریزه ای سوار بود و تپانچه مرا با خود داشت ضربه ای به آن نواخت و چنان به جانب تپه گریخت که گویی هزار ترکمن به دنبالش بودند.

اکنون با دلایل کافی به این نتیجه رسیده بودم که به هنگام خطر ایرانیان در کنارم نخواهند ماند و من و پسرک خدمتکار باید خود گلیم خود را از آب بیرون بکشیم ؛ لذا در پی این منظور تفنگ را از او گرفتم و دستور دادم تا می‌تواند از تپه بالاتر برود، من خود مواظب پشت سر هستم ، چندبار نگاه کردم و هر بار مطمئن شدم که اشتباهی مرتکب نشده‌ام . تردیدی نداشتم که آنچه می‌دیدم سوار بود و به جانب ما می‌آمد . به روشنی دریافتم که بزودی با ترکمانان درگیر خواهیم شد و آن‌طور که در چنین وضعیتهایی معمول است افکار گوناگونی از مغزم می‌گذشت - همه زندگانیم تا آن لحظه و تصویر جنگ در دامنه تپه از جلو چشمانم می‌گذشت . از خود می‌پرسیدم آیا تا چند لحظه دیگر زنده خواهم بود یا به دست آنها اسیر خواهم شد . سرانجام به یک ربع مایلی تپه رسیدیم . بدرویی و محمد - که اکنون به آنها رسیده بودم - هر دو از ترس رنگشان پریده بود ؛ از فرط شتابزدگی قلبشان به شدت می‌تپید و کم مانده بود نقش زمین شوند . نمی‌توانستم آنها را وادار به جلورفتن کنم . از طرفی در زمین صاف ماندن و مقابله با بیست سوار ممکن نبود و از طرف دیگر برخلاف ناجوانمردی که آنها در حق من کرده بودند نمی‌توانستم به خود بقبولانم آنها را به حال خود رها کنم ؛ از اسب پیاده شدم و به آنها گفتم سوار شوند . به این ترتیب فرار کردیم . چهار دست و پا از تپه بالا رفتیم ، تفنگم را از پاسکال گرفتم ولی نای استفاده کردن از آن را نداشتم . ترکمانان به یک مایلی رسیده بودند و چهار نعل به سمت ما می‌آمدند . بنابراین در چند لحظه‌ای که تا رسیدن آنها به تیررس ما مانده بود دراز کشیدم تا نفسی بگیرم . بدخویی و محمد در حالی که گاه‌گاه بر می‌گشتند و پشت سر خود را نگاه می‌کردند به سوی ما آمدند . در این وقت سواران به ششصد یاردی ما رسیدند و من توانستم به روشنی آنها را ببینم . تنها چهارتن از آنها اسلحه گرم و یا دست‌کم تفنگ داشتند ، سه تن نیزه و باقی شمشیر ، و شاید هم به تپانچه مسلح بودند . هدف من آن بود که خونی ریخته نشود، بلکه آنها را متواری کنم ؛ و در واقع تنها امید من همین بود . بنابراین چهارتیر پی‌درپی شلیک کردم و مراقب بودم به کسی اصابت نکند . با شلیک اولین تیر از سرعتشان کاستند، با دومی ایستادند و سپس به نظر می‌رسید که با یکدیگر مشورت می‌کنند . ترکمانان هرگز برای جنگیدن نمی‌آیند ؛ و چون دو تیر دیگر را شلیک کردم بدون تردید

پنداشتند که دست کم با چهار مرد مسلح روبرو هستند که بر تپه‌ای مشرف بر آنها قرار گرفته‌اند. چند گام پس رفتند و به شکافی وارد شدند. بجز نیزه‌هاشان چیزی دیده نمی‌شد. لحظه‌هیجان‌انگیزی بود. با دقت اطراف را بررسی کردم، بلکه بتوانم بفهمم آن شکاف از کجا سردر می‌آورد. وقتی دریافتم که انتهای دیگرش به پایین رودخانه همت‌آباد، که با ما فاصله زیادی دارد می‌رسد، خاطر من جمع شد. در این وقت دو نقطه سیاه دیدم که از کنار آن شکاف ظاهر شد. با دوربین که نگاه کردم فهمیدم آنها شبیه سر انسان هستند و با خود فکر کردم که کسی بدون دلیل سر خود را به این شکل در نمی‌آورد. در این وقت دو تیر شلیک شد که به آن پانسخی ندادم. چند لحظه بعد از داخل شکاف همه‌های به‌گوش رسید و در پی آن همه ترکمانان بیرون آمدند و دور تپه ما چرخ می‌زدند و به‌جانب شمال شرقی رفتند؛ چندان دور نشده بودند که صدای چند تیر را از طرف شمال شنیدم؛ چون نگاه کردم گروهی را دیدم که پیاده از ناهمواریهای آن طرف به سوی ما می‌آیند. ترکمانان با دیدن این گروه سر اسب‌هاشان را به طرف جنوب شرقی برگردانده بودند و چهارنعل به آن سو می‌تاختند. اکنون نجات یافته بودیم. فریادی از پیروزی سردادم؛ با این که نمی‌دانستم نجات‌دهندگان ما چه کسانی بودند، اما خوشحال بودم که این امکان به من داده شده که به جای آن که مجبور شوم از ترس ترکمانان راهم را کج کنم و از طریق مرو به‌مشهد بروم، مستقیماً به طرف مشهد ادامه دهم. همراهانم را ورنه از کردم. در ظاهر پاسکال تغییری دیده نمی‌شد، چهره‌اش مانند همیشه بشاش و گوشت‌آلود بود؛ اما رنگ محمد به شکل عجیبی درآمده بود. راستش را بخواهید نمی‌دانم چه‌رنگی را باید با یکدیگر مخلوط کرد تا رنگ سبزی به دست آید که ظاهر نازیبای او را فرا گرفته بود. زبانش نیز بند آمده بود؛ از فرط ترس باقیمانده عقل و هوشش از سرش پریده بود. بدرویی وضع بهتری داشت، در ظاهر او ترسی خوانده نمی‌شد و نشانی از نفس‌نفس‌زدن که همه ما در آن وقت دچارش شده بودیم یافت نمی‌شد. این واقعیت را که سرانجام نجات یافته بود باور کرده بود و سعی داشت از ته دل فریادی از شادی سر دهد، ولی صدایش در نمی‌آمد و گلویش چنان خشک شده بود که به‌وصف نمی‌توان آورد، و تنها توانست آب دهانش را بسختی فرو دهد.

وقتی حال این دوستم خوب شد برای پایین رفتن از تپه لحظه‌ای درنگ نکردم، سوار بر اسب شدم و به سوی نجات‌دهندگانمان رفتم. اکنون همه رمق از دست رفته خود را بازیافته بودند؛ احساس امنیت، همراه با کمی آب زبان بدرویی را باز کرد و با صدای بلند و با خنده‌ای دیوانه‌وار که معمولاً انسان در وقت خوشحالی زیاد، این چنین می‌خندد، مارا مطلع کرد که تصمیم گرفته است تا دم مرگ در کنارم باشد و از من جدا نشود مگر آن‌که بمیرد؛ و چنین ادامه داد، «ترکمانان در واقع شجاعتی ندارند و بی‌شک اگر با شهادت از جلوشان درآییم، همان‌طور که ما کردیم، صاحب، این سگها فرار می‌کنند.» در این وقت از تپانچه‌ای که به او دادم بودم تیری در کرد و فریاد برآورد، «اگر این ناپاکهای پدرسوخته جلوتر آمده بودند، می‌دانستم با آنها چه کار کنم!».

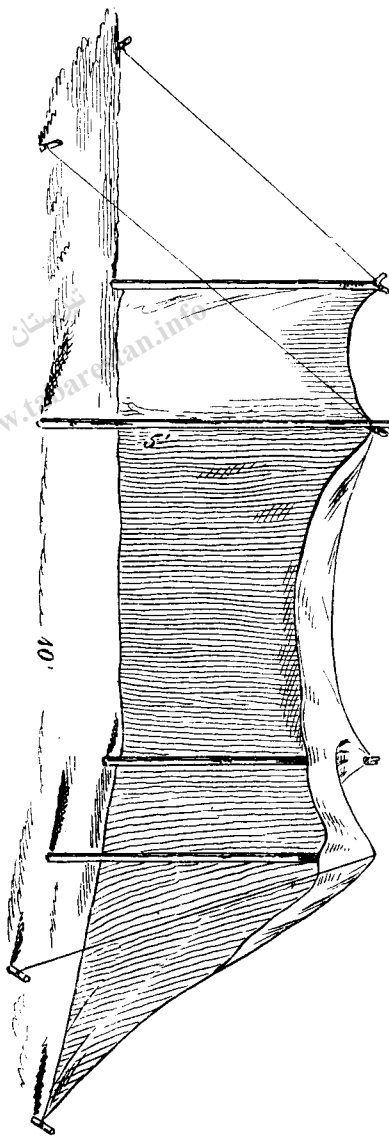
بزودی به گروهی رسیدیم که حضور بموقعشان موجب نجات ما شده بود. آنها از اردوی تیموریهای نزدیک آن محل بودند، شمارشان به چهل می‌رسید، باقی آنها به‌طور پراکنده از عقب می‌آمدند. بدخویی پیشاپیش ایشان بود. اگر موقعیت دیگری بود او را با اردنگی اخراج می‌کردم ولی فرار او که صرفاً به منظور نجات جان خویش انجام گرفته بود مایه نجات ما نیز شد، و از طرفی حال ابراز خشونت را نداشتیم. از تپه گذشتیم و به اردوگاه این جماعت رسیدیم که با ورود بدخویی همه‌های در آن ایجاد شده بود، گاو و گوسفندانشان فرار کرده بود و زنان و کودکانشان به طرف تپه‌های غربی گریخته بودند. سرکرده آنان مرد پنجاه ساله نسبتاً خوش‌قیافه‌ای بود به نام هیبت. به نزد او رفتم و صمیمانه از او تشکر کردم و تپانچه‌ای را که به بدخویی ناسپاس داده‌بودم پیشکش او کردم. سپس به دعوت او از اسب پیاده‌شدم، کمی دلمه نوشیدم و سعی کردم از نان خشک او بخورم، ولی نتوانستم. از وی سؤال کردم که آیا از حضور ترکمانان در آن محل اطلاع داشته است یا خیر، و او در پاسخ گفت این‌طور نبوده ولی تصور می‌کرده که ممکن است آنها از رفتن سواره‌نظام جام به زورآباد سوء استفاده کنند و از جام بگذرند و به مسافران تربت حمله کنند. می‌گفت دیگر خطری نیست، چون بی‌تردید آنها به سوی هریرود رفته‌اند تا در فرصتی مناسب

۱ - شیری که به آن مایه پنبه زده باشند.

به سرخس نفوذ کنند . چون هنوز راه زیادی در پیش داشتیم ، بیش از آن نمی توانستم درنگ کنم ، لذا بلافاصله دوباره به راه افتادیم .

راه از این جا طی هشت مایل تا گردنه **کلات دنار** بالا می رود و کاملاً خوب و برای گذراندن توپخانه مناسب است . این گذرگاه از نظر نظامی موقعیت بسیار مستحکمی دارد ورشته کوه تیز و غیر قابل عبور و بریده بریده ای نیز برجاده مشرف است . این رشته کوه در تمامی طول راه در سمت راست جاده ادامه دارد . در این محل آب فراوانی یافت می شود و چون خاک خوبی دارد ، جای تعجب است که چرا در بلندیهای اطراف جمعیت زیادی ساکن نیستند . هوای اطراف این رشته کوه نیز بسیار خوش است ، هر چند آفتاب داغی دارد ، ولی شدت گرما به اندازه ای نیست که کار کردن انسان در زیر آن غیر ممکن باشد ، البته به استثنای سه یا چهار ساعت میان روز . به این دلیل اعتقاد من بر آن است که اروپاییان به آسانی می توانند به این جا یا جای مشابهی در ایران مهاجرت کنند ، اما با این وجود این کار را توصیه نمی کنم زیرا علی رغم آب و هوای خوب و خاک مناسب ، هیچ اروپایی نمی تواند در مقابل ظلم و جور یک حاکم ایرانی تاب بیاورد .

رشته کوهی که امروز از آن می گذشتم به گمان کسی که برایم توضیح می داد ، نامهای گوناگونی دارد ولی روشن است که نام مناسب آن باید رشته کوه جام باشد ، زیرا از ناحیه ای به همین نام می گذرد . آن طور که می بینم نام «رشته کوه تربت» برای آن پیشنهاد شده است زیرا این رشته کوه دو تربت را از یکدیگر جدا می سازد ولی این نمی تواند دلیل آن باشد که نام تربت را بر این رشته کوه نهاده باشند . زیرا برای رفتن از یک تربت به تربت دیگر از دو رشته کوه باید گذشت ، اولی از غرب می آید و ادامه رشته باخرز است که به دره همت آباد می رسد و سپس به این رشته کوه می رسم که من آن را رشته کوه جام می نامم . رشته ای که از کله منار می گذرد در غرب به رشته باخرز می پیوندد . این رشته ابتدا از شرق به غرب می رود اما در شرق این گذرگاه کمی بیشتر به جنوب می پیچد و جهت کلی آن از شمال غربی به جنوب شرقی است . در سمت شرق آبراههای آن به سوی تربت جام روان می شود و در سمت غرب به رود **محمدآباد** می ریزد و با توجه به گزارشی که سروان کلارک از مسیر عالی خود داده است به نظر می رسد



www.tbarean.info

خادر کوچ ہشتان ایرانی

به‌پشته کوتاهی - نظیر آن که پیش از رسیدن به شهر شو از آن گذشتیم - ختم می‌شود. پایین آمدن از این گذرگاه بسیار آسان است ، مسیر آن از درهٔ زیبایی با آب و درخت می‌گذرد که دوطرف آن را رشته‌کوه‌های بریده بریده‌ای با سنگ‌قرمز فرا گرفته است. این دره، در تمامی مسیر بعد از شهرنو بهترین چراگاه به حساب می‌آید ، حتی در ماه ژوئیه که تقریباً بدترین فصل سال است و به این دلیل ، اگر مانع دیگری وجود نداشته باشد ، این مسیر برای سواره‌نظامی که قصد نفوذ به شرق را دارد بهترین راه است .

شش مایل پس از قلّه کوه کلبه‌هایی است به نام کله‌منار، ولی این کلبه‌ها در شکافی آن چنان پنهان شده‌اند که متوجه آنها نشدم و از آن جا گذشتم . به فاصلهٔ کوتاهی ، راه به گذرگاه کله‌منار می‌رسد و از باریکه‌ای واقع بر سر بالایی دشواری می‌پیچد که دوطرف آن از نزدیک به وسیلهٔ تپه دربر گرفته شده است . این قسمت یقیناً به شکلی که هست برای عبور توپخانه دشوار است، ولی ظرف چند ساعت می‌توان آن را به شکل دلخواه درآورد ، زیرا بلندبهای اطراف آن خاک نرمی دارد . ورودی شمال گذرگاه به وسیلهٔ تپه‌ها کاملاً مسدود شده است و با چند ساعت کار می‌توان آن را به صورت مستحکمترین محل درآورد. که مانند آن در هیچ جا یافت نشود . تپه‌ها از دوطرف به پایین کشیده می‌شوند و بنظر می‌رسد با هم تلاقی می‌کنند ولی در واقع و در آخر در حدود سی پا از یکدیگر فاصله دارند . در پشت سر کوه تقریباً منفردی است که دور از بستر رودخانه به شکل ستونی عمودی قد برافراشته و بر تمامی دره تا آن جا که در تیررس توپخانه قرار دارد ، مسلط است. این کوه اگرچه از کله‌منار مخروطی‌تر است ، ولی همان کوهی است که نامش را به گذرگاه و دره داده‌اند . این کوه مانند کوه‌های دوطرف دره از سنگهای سرخ زیبایی تشکیل شده است که پیشتر از آن یاد کردم . چون از زمین - شناسی آگاهی کافی ندارم ، نمی‌توانم بگویم این سنگ سرخ چگونه سنگی است، رنگ آن نوعی قرمز تیره است که لکه‌های قهوه‌ای و ارغوانی دارد و از نظر دانه‌های تشکیل - دهندهٔ آن شبیه ماسه‌سنگ است ، اما به مراتب سخت‌تر از آن می‌باشد . اگر بتوان این سنگ را به صورت قطعه‌های کوچکی برش داد برای تزیین نمای ساختمان بی‌نظیر است ؛ به علاوه به بنا استحکام زیادی می‌بخشد .

به هر تقدیر پس از آن که از آبادی کله منار رد شدیم و آن را ندیدیم شکاف یادشده را پشت ستر گذاشتیم و راهمان را به طرف پایین تپه ادامه دادیم. هر چه جلوتر می‌رفتم و از هر کس فاصله تا کله منار را می‌پرسیدم، می‌گفت یک فرسنگ مانده است؛ اما سرانجام مردی را دیدم که به من گفت از آن رد شده‌ایم. چون به این موضوع پی‌بردم قصد کردم صبحانه‌ای صرف کنیم و آب و غذایی به حیوانات بدهیم؛ لذا زیر اولین درخت توقف کردیم و به استراحت پرداختیم.

ساعت می‌بایست سه بعد از ظهر باشد، اما هر چند آفتاب داغ بود، ولی باد خنک و مطبوعی می‌وزید، بطوری که پس از یک راهپیمایی ۳۵ مایلی از آن استراحت کوتاه بسیار لذت بردم. در این محل چوپانی که گوسفندان خود را رها کرده و با اشتیاق به «تماشای» من آمده بود احساسات بشردوستانه مرا تحت تأثیر قرار داد، آن‌طور که لذت خاصی سراسر وجودم را فراگرفت. در واقع می‌توانم بگویم او کمتر به موضوع سرگرم‌کننده و تماشایی برخورد می‌کند، و به همین دلیل بود که من و چیزهایی که با خود داشتم وی را شگفت‌زد ساخته بود. روبروی من نشست و همه چیز مرا به دقت زیر نظر گرفت، نشستن، غذا خوردن، چکمه‌ها، فنجان چای، کارد و چنگال و بشقابم توجه او را جلب کرده بود و مایه سرگرمی‌اش شده بود. به تفنگ، تپانچه و شمشیرهای من توجهی نداشت؛ بلکه ترجیح می‌داد به چیزهای صلح‌آمیز نگاه کند. در آخر نیز با خوشحالی رضایت خود را از اجرای نمایش توسط من ابراز کرد و گفت: «الحق که مرد نیکی هستی!» این مرد سگ بسیار زیبایی داشت، بهترین نژادی که در ایران دیده بودم. سگ بزرگ و نیرومندی بود و هر بار که به طرف انسان خیز برمی‌داشت – همان‌طور که اول به طرف من پرید و بعداً کم‌کم رام شد – موهای دور گردن و سرش سیخ می‌شد و به این ترتیب بزرگتر و نیرومندتر به نظر می‌آمد. مرد چوپان حاضر بود آن‌را به هشت قران بفروشد، ولی من آن قدر کم پول بودم که در آن موقع از عهده خریدش بر نمی‌آمدم.

دوست چوپان من پیشنهاد کرد ما را تا آن‌جا که منظره روستای بعدی، **گودوسی** پدیدار می‌شود، راهنمایی کند؛ بدین ترتیب در ساعت پنج بعد از ظهر به راه افتادیم. جاده، دره کله منار را (که ادامه می‌یابد و از روبروی **قلندرآباد** سر درمی‌آورد و بهترین

راه است) پشت سر می‌گذارد و از چندین پیش‌آمدگی کوتاه ولی تیز کوه می‌گذرد. راه‌ها ظاهراً هرگز سختی نکشیده بود (شاید هم از محصولات گوسفندانش همیشه خورده و خوابیده بود) و نمی‌توانست خود را به راحتی از این بلندیها بالا بکشد، بخصوص که آفتاب نیز بسیار گرم بود. بنابراین کم‌کم وسایل غیر ضروری را از خود جدا می‌کرد و در نقطه دور دستی در جنگل خار می‌گذاشت تا هنگام برگشتن آن را بردارد. به این وسیله به‌وی ثابت می‌شد که رهگذاران زیادی از آن مسیر عبور نکرده‌اند.

درست در موقع تاریک شدن هوا به **گلاودوشه** رسیدیم، که دژ مخروطه‌ای است در موقعیتی مستحکم و در ارتفاع زیادی در کرانه چپ رودخانه واقع شده است و از اطراف، شیب تندی دارد. پیشترها در این جا روستایی بوده است، اما ترکمانان بتدریج تمامی سکنه آن را بیرون رانده‌اند و در حال حاضر تنها چند چادر دارد که در اطراف دژ برپا شده است. این محل بی‌تردید جای تسخیر ناپذیری است، زیرا چیزی مانند کوه بر آن مشرف نیست و با استفاده از راه سرپوشیده کوتاهی می‌توان از صخره‌های اطراف آب مورد نیاز سپاهیان را فراهم کرد. من در قطعه زمین مسطحی بیتوته کردم و مردم برای دیدن و گفتگو با من آمدند و همه آنها از تیمورها بودند، ظاهری زیبا و مردانه داشتند، با نفرتی همه‌جانبه از ترکمانان و بیزاری آشکارا از قاجارها. این بیچاره‌ها دست کم برای نفرت از ترکمانان دلیل کافی داشتند. می‌گفتند هیچ کس را نمی‌توان یافت که از آنان آسیب و زبانی ندیده باشد، و یا هیچ مرد سالخوده‌ای را نمی‌توان یافت که به زندان آنها نیفتاده باشد. مردی می‌گفت یک ماه پیش زن، دو دختر و پسرش به دست این سگان ترکمان افتادند و از این بابت دچار اندوه عمیقی شده بود. او می‌دانست که هرگز قادر نخواهد بود تاوان بدهد و آنها را پس بگیرد چون مال و ثروتی ندارد و آنها سه هزار قران درخواست کرده بودند. می‌گفت اگر محل آنها را می‌دانستم حاضر بودم به آن جا بروم و خودم را نیز تسلیم کنم. همه آنها می‌گویند اگر قاجارها چنین بی‌لیاقت نبودند آنها می‌رفتند و ترکمانان را دستگیر می‌کردند و افرادشان را نجات می‌دادند و یکبار به جنگ آنان می‌رفتند و برای همیشه مردم را از شر آنها رها می‌کردند. اما در عمل از قاجارها انتظاری نداشتند و مشتاقانه می‌پرسیدند که روسها کی خواهند آمد و دعا می‌کردند، «خدا کند هر چه

زودتر بیایند - !» این موضوع نشان می‌دهد که اقدام افتخارآفرین روسها در راه آزادسازی اسیران خيوه تا چه‌اندازه شهرت پیدا کرده و این کار تا چه‌میزان ارزش آنها را بالا برده است .

آخرین قسمت راه امروز از گیاهان زیبایی پوشیده شده بود به‌نام زرشک . این گیاه يكساقه اصلی دارد و گل‌های آن برشاخه‌های کوچکتر پراکنده‌است . این شاخه‌های کوچک تقریباً تحت زاویه قائمه رشد می‌کنند . شاخه‌های پایین‌تر آن بلند است و همچنان که بالا می‌آیند کوتاه‌تر می‌شوند . وقتی گل‌های زرشک تازه است رنگ سبز زیبایی دارند و همچنان که به‌پایین می‌رسد کمرنگ‌تر می‌شوند ، بطوری که گل‌های پایین‌ترین قسمت آن سفید یکدست است . اما پس از چندی رنگ گل‌های بالایی به‌صورتی پررنگ و زیبایی تبدیل می‌شود و بتدریج برگ‌های قسمت پایین لکه‌های زیبایی از همین رنگ پدیدار می‌گردد . به‌طور یقین می‌توان این گل را به‌مجموعه گل‌های تزیینی انگلیس افزود و من معتقدم که در آن‌جا نیز به‌عمل می‌آید . گل بسیار زیبای دیگری که در راه‌پیمایی امروز به‌آن برخوردیم ، ازبوتۀ خاردار است با گل‌های بنفش ریز . این گل‌ها با نظم خاصی برشاخه‌ها واقع شده‌اند به‌طوری که گیاه به‌شکل چارپایه‌ای درآمدۀ است که روی آن را با پارچه پشمی نقش‌داری تزیین کرده باشند . نام ایرانی این گیاه را نتوانستم پیدا کنم و نام علمی آن را نیز نمی‌دانم . روز بعد ، بیست و نهم ژوئن ، تیموری کوچکی داوطلب شد که راه را به‌من نشان دهد و در جاده‌ای مانند آخرین قسمت‌راه دیروز که از شاخه‌های فرعی کوه و ناهمواریهایی از رشته‌کوه اصلی می‌گذشت ، به‌راه افتادیم . پس از طی مسافتی در حدود چهار مایل به‌درۀ کوچکی و بند فریمان رسیدیم . این سد بزرگی است که در عرض دره و در نقطه‌ای بنا شده که آب از ارتفاع پنج پا پایین می‌ریزد و آب رودخانه را به‌اندازه‌ای بالا می‌آورد که از طریق کانالهایی مزارع فریمون [فریمان] را که به‌اندازه قابل‌ملاحظه‌ای بالاتر از سطح طبیعی زهکشیهایی رودخانه قرار دارد ، آبیاری کند . این سد بسیار محکم و از سنگ و خشت ساخته شده است و عرض آن هشتاد پا و ضخامت قسمت بالایی آن دوازده پا است و در حدود پنجاه پا ارتفاع دارد . اکنون قسمتهایی از آن ویران شده است ، اما بیشترها آبی که به‌سوی سد می‌آمد در آن جمع می‌شد تا به‌ارتفاع معینی برسد و وارد کانالهایی

شود که درست چپ و به همین منظور حفر شده است و مازاد آن از طریق دو چاه درز می‌کند و به پای آبریز اصلی جریان می‌یابد. در واقع این سد به دست شخصی به نام فریدون بنا شده که گفته می‌شود شاهی بوده است؛ ولی اکنون این نام به فریمون تغییر یافته. پس از بند راه به فاصله سه مایل به روستای فریمون می‌رسد. در آن جا کدخدای محل نامش نصرالله خان بود به گرمی از من استقبال کرد و با خوش تعارفی گفت که هر چه لازم داریم برایم تهیه خواهد کرد. پیشتر او حاکم جام بود ولی اخیراً مورد غضب والی قرار گرفت و اکنون تنها روستای خود و سواران متعلق به آن را اداره می‌کند. سواران او شامل ۲۰۰ تن سواره نظام و رزیده غیرمنظم است که به نحو آبرومندانه‌ای به سلاح مجهز شده‌اند. خان اسبهای خود را به من نشان داد و چون مشهور است که وی بهترین نژاد اسبهای تکش را در اختیار دارد مفید خواهد بود که در این جا به وصف این اسبهای ترکمنی پردازم. به اعتقاد من یکی از چیزهای نادری که در منطقه هراس انگیز آسیای میانه شهرت شایسته‌ای یافته است همین اسبهای ترکمنی می‌باشد که - البته بعد از اسبهای عربی - از بسیاری جهات بهترین اسبهای شرقی محسوب می‌شوند. این اسبها از نظر قامت و استخوانبندی شبیه اسبهای انگلیسی و از بعضی جهات بهتر از آنها هستند. قامت بعضی از آنها به شانزده پا می‌رسد، یالهای زیبایی دارند و در واقع کم و بیش به اسبهای درشکه انگلیسی شبیه‌اند. حیوانات بسیار پرطاقت و رو بهمرفته‌نجیبی هستند، بدترین نقطه ضعف آنها اشکالی است که در استخوان زیر زانوشان وجود دارد، که همین موجب می‌شود برای حمل بارهای سنگین در سرعت بیشتر مناسب نباشند، ولی برای حمل بارهای سبک یا برای زنان در هندوستان بسیار مناسب‌اند. نصرالله خان اسبهای زیادی به من نشان داد که اگر پول داشتم چند رأس از آنها را می‌خریدم. با وجود این، چند رأس را برگزیدم و گفتم بعداً یا به او نامه خواهم نوشت و یا دوباره به دیدن او خواهم آمد. بهای اینها که واقعاً اسبهای خوبی نیز بودند در حدود چهل یا پنجاه تومان می‌شود، هر چند که گاهی همین اسبها را تا یکصد تومان نیز می‌فروشند. بی‌تردید در صورتی که بازاری برای آنها باشد می‌توان تعداد بیشتری نیز فراهم آورد. اگر افغانستان آرام می‌بود، هندوستان می‌توانست برای این منظور بازار خوبی باشد؛ اما در حال حاضر با توجه به اوضاع

آشوبزدهٔ این کشور وماهیت خبیث و غیر قابل اعتماد ساکنان آن ، صدور استب کار خطیری به نظر می‌رسد . راه دیگر بردن این اسبها به هندوستان ، یعنی از طریق زمین تا بندرعباس و از آنجا با کشتی نیز خطرناک است زیرا علاوه بر طولانی بودن راه و کمبود علوفه پیدا کردن شخص مورد اطمینانی در مشهد کار غیرممکنی است. در فریمون هنگام شب به دیدار نصرالله خان رفته و وی مرا در فضای آزاد باغی پذیرایی کرد. همه نزدیکانش در دو صف طولانی نشسته بودند و ما دونفر در ابتدای صف قرار داشتیم؛ کف همه‌جا فرش شده بود و در میانهٔ مجلس و بر روی زمین یک ردیف شمع روشن کرده بودند که به منظره شکوه خاصی می‌بخشید . از من تقاضا کردند که تفنگم را برای تماشای پسر خان با خود بیاورم ، لذا همهٔ اسبابی را که فکر می‌کردم می‌تواند مایهٔ سرگرمی باشد ، از جمله تفنگ ، تپانچه، دوربین چشمی ، قیچی ، فنجان و چیزهای دیگر را آوردم . ازدیدن این وسایل بی‌اندازه خوششان آمد ، ولی آن‌طور که من فهمیدم تقریباً همهٔ آنها به دو دلیل بی‌چون و چرا تفنگهای تهر را نمی‌پسندند ، اول به خاطر بهای گزاف آنها، و دوم از آن جهت که این تفنگها فشنگهای مخصوص دارند که خودشان نمی‌توانند آن را بسازند .

در اینجا بود که اولین خان ترکمن را در هیأت برده مراد بی دیدم . او دوست نصرالله و یکی از نمونه‌های دوست‌داشتنی این قوم بود . نه او می‌توانست یک کلمه فارسی صحبت کند و نه من ترکی می‌دانستم ، بنابراین گفتگوی ما چندان مفهوم و روشن نبود ؛ با این وجود به کمک توضیحات نصرالله این موضوع دستگیرم شد که به گفتهٔ او تکه‌های ترکمان، همه، نوکر انگلیسی‌هایند و همه وقت از دیدار آنها خوشوقت می‌شوند و اگر روسها را ببینند خواهند کشت . البته من حرفهای او را جدی نگرفتم و سعی کردم بیشتر زیر زبانش را بکشم . او می‌گفت تکه‌ها قصد دارند تا آخر بجنگند؛ و وقتی روسها بیایند و دیگر نتوانند مبارزه کنند همه به افغانستان و احتمالاً تا مرغاب مهاجرت خواهند کرد. از این حرف او تعجب کردم و برای آن که مطمئن شوم چندسؤال از او کردم و از جوابهای او دریافتم که راست می‌گوید . آنها اطمینان دارند که روسها می‌خواهند همین روزها مرو را بگیرند و علی‌رغم گزافه‌گویی‌هایشان می‌دانند که نخواهند توانست در مقابل آنها ایستادگی کنند . لذا این پیش‌بینیها طبیعی است . این که آیا با

خود همراه کردن این قوم بیشتر به سود ما تمام خواهد شد یا به سود افغانها ، خود مسأله دیگری است . موقعیت مور [مرو] هر چند مهم است ، ولی آن قدر که من فکر می‌کردم اهمیت ندارد ، زیرا از تنها راه سرزمین ترکمانان که هر نوع پیشروی از طریق آن می‌تواند انجام گیرد بسیار پرت است . اهمیت مرو از جهت موقعیتش نیست ، بلکه به جهت داشتن آب فراوان آن است . موقعیت مرو ناپایدار است و اگر احتمالاً تکه‌ها به محلی در مرغاب عقب رانده شوند و در جایی اسکان داده شوند که بتوان آنها تحت کنترل درآورد ، و توجه آنها را به کشت و زرع معطوف داشت ، مرو کاملاً ارزش خود را ازدست خواهد داد . کرانه‌های مرغاب زمین بایر فراوان و خالک مرغوبی دارد که تنها آب می‌خواهد ؛ در این صورت اگر از آب رود مرغاب بیش از اندازه بهره‌برداری شود دیگر چیزی از آن به مرو نخواهد رسید . این صرفاً یک نظر است ؛ رفتن ما به مرغاب میسر می‌باشد ، ولی با وجود مردمی با ویژگیهای افغانها چنین تجربه‌ای به احتمال قوی با شکست مواجه خواهد شد ، زیرا به محض آن که ترکمانان به منطقه نفوذ افغانها وارد شوند ، ممکن است چنان ستمی به ایشان روا دارند که ترکمانان حاضر شوند زیر بار هر کس که برای آزادی ایشان اقدام کند بروند و وضع از اولش نیز بدتر شود . واقعیتی که دولت انگلیس باید مورد توجه قرار دهد آن است که هر نوع رابطه‌ای که با افغانها در پیش گیرد اگر به فاجعه نینجامد ، با شکست مواجه خواهد شد ، زیرا عدم وفاداری و خیانت این قوم ثابت شده است .

ایرانیان برای ترکمانان اهمیت زیادی قائلند و عقیده دارند که آنها بسیار شجاعند و مقاومت در مقابل ایشان بی‌فایده است . آنها موفقیت ترکمانان را از آن بابت که بی‌سلاح به این طرف و آن طرف می‌روند نمی‌دانند ، بلکه دلیل آن را ، سستی و زبونی دولتشان می‌دانند . از این که ایرانیان از ترکمانان وحشت دارند جای شگفتی نیست زیرا حمله‌های آنان به واقع وحشتناک است . دربارهٔ اینان مطالب زیادی خوانده بودم ولی پیش از آن که به این جا بیایم نمی‌توانستم آنها را باور کنم ، ولی اکنون می‌بینم که آن گزارشها گزاف نبوده و منطقی است . هر جا بروید داستانهایی از پدران ، شوهران ، زنان و دخترانی می‌شنوید که به دست این قوم شرور و بیرحم اسیر شده و به عنوان برده فروخته شده‌اند ، و در بسیاری از این موارد امیدی به بازگشت یا باز خرید آنها نیست .

اگر بگویم تك تك افرادی که در این جا ملاقات می‌کنیم به نحوی از ترکمانان آسیب دیده‌اند گزاف نگفته‌ام . هر روز در راهیمایها نشانه‌های ویرانی خانه‌ها و کارزهایی را که از حمله‌های مرگبار آنها به وجود آمده است مشاهده می‌کنم . تنها دلیل این تاخت‌وتازها و شرارتها بی‌حالی و سستی حکومت است. آنها هیچ اقدامی نمی‌کنند و آنچه که انجام می‌دهند نیز بیهوده است. مابین هرات و مشهد در حدود یکهزار سوار وجود دارد که همیشه بهوش و آماده نگهداشته می‌شوند و تمامی زندگیشان به بیهودگی می‌گذرد و گاه‌گاهی، بیهوده در پی این سگان می‌روند. بیهوده از آن جهت که نه فرماندهی دارند ، نه نقشه و تدبیری و نه يك آرایش نظامی . این سوارها هر چند شایستگی کافی برای این منظور دارند ولی شانس پیرویشان اندک است، زیرا هر يك از سرکرده‌های دسته‌های ده ، بیست ، پنجاه یا صد نفری به دلخواه خود عمل می‌کند - براسب می‌نشیند و یا در خانه می‌ماند . گاه ممکن است بر اثر يك شایعه بی‌اساس پنجاه مایل اسب بتازد و آن‌گاه که لازم است اقدام جدی‌یی بکند در خانه می‌نشیند و به قلیان پک می‌زند . درست است که سالها پیش کوششهایی برای حمله به مرو انجام گرفت ولی همان‌طور که شایسته بود با رسوایی به شکست انجامید ؛ چنان شکستی که اکنون هر حاکمی را وادار می‌کند با احتیاط عمل کند. با این وجود دلیل این شکست شجاعت تکه‌ها و یا ضعف ایرانیان نبود ، بلکه ایرانیان صرفاً به این خاطر ناکام شدند که لشکرکشیهای آنان بدون نقشه بود و فرماندهان اطلاعات لازم را نداشتند . در نتیجه با اولین حمله بدون آن‌که جنگی درگیر شود تمامی قوای آنها از هم پاشید و مقدار زیادی اسلحه ، بار و بینه و اسیر برای ترکمانان به جا گذاشتند . به خاطر می‌آورم که همیشه واقعه دراجات را يك پیشامد خارق‌العاده می‌دانستم ، ولی اکنون می‌بینم که این واقعه بمراتب افتضاح‌تر از آن بوده است. با این وجود من تصور می‌کنم خاتمه دادن به این موضوع چندان مشکل نیست و بیشتر بستگی به خواست و اراده ایرانیها دارد تا ترکمانان . اگر يك نیروی کافی تحت فرماندهی نسبتاً باتدبیری فراهم شود ، تکه‌ها مجبور به تسلیم خواهند شد و در آن صورت پیروزی بر ترکمانان **توکلان** و **آخال** کار آسانی خواهد بود . اگر روسها واقعاً آن‌طور که ادعا می‌کنند علاقمندند که از آنچه که به دست آورده‌اند بخوبی حراست کنند ، و به دنبال بیش از آن نیستند ، بنابراین

تنها کاری که باید بکنند ، ومی‌توانند هم بکنند ، آن‌است که خرید و فروش بردگان را در خان‌نشینهای دست‌نشانده خود مانند خيوه ، بخارا و خجند قاطعانه ممنوع اعلام نمایند ، (که البته این کار از عهده‌شان برمی‌آید) و بگذارند ما همین کار را در مورد تمامی ایالت‌های ترکستان که زیر فرمان مايند ، مانند **ترکستان جنوبی ، بدخشان و یارکند** انجام دهیم . این اولین گام ، رابطه آنها را با هربازاری قطع می‌کند؛ و اگر در پی آن حمله‌هایی سازمان‌یافته از استرآباد علیه گوکلانها ، از بجنورد علیه آخالها و از مشهد علیه تکه‌ها انجام گیرد ، ظرف چند ماه کار همه ترکمانان تمام خواهد شد ؛ و اگر هم بقایای ضعیفی از آنها باقی بماند با اتخاذ تدابیر مناسب در قلمرو مشهد - هرات از بین خواهد رفت . به نظر حقیر من در این مورد دولت روس و انگلیس باید رقابتهای خود را کنار بگذارند و به ایرانیان بینوا در مرزهای ترکمن‌نشین امنیت و آزادی بی‌اعطا کنند که سالهای سال طعم آن‌را نچشیده‌اند . این نوع از خودگذشتگی در مقابل آنچه که این کشورها تاکنون تحمل نموده‌اند بسیار ناچیز است . دولت روس میلیونها تن از اتباع خود را از بردگی آزاد ساخته و انگلیس نیز میلیونها میلیون صرف آزادی اقوام سیاه‌پوست افریقا کرده است . در این‌جا لازم است از روی جوانمردی و درستکاری نفوذ خود را به‌کار گیرند ، تا آن‌جا که ایران بتواند سر بلند کند و خان‌نشینها دست از تجارت برده بردارند . اگر مردم ثروتمند اروپا و به‌ویژه انگلیسیها تنها یک‌دهم از امکانات بی‌اندازه خود را سرمایه‌گذاری کنند مبلغی فراهم خواهد آمد که با آن می‌توان همه بردگان را از سیبری تا خلیج فارس آزاد ساخت .

این بردگان به عقیده من بیشتر از سیاه‌پوستان افریقایی سزاوار همدردی هستند . بردگان افریقایی را از سرزمینی وحشی به‌جایی می‌برند که شرایط زندگی آنها از خوراک ، پوشاک و مسکن به‌طور غیر قابل قیاسی بهتر است ؛ اما در مورد اول ، مردمانی هوشمند که تا حدودی دارای تمدن هستند برای بردگی کسانی برده می‌شوند که از نظر امکانات زندگی از خودشان پست‌تر و از نظر مذهب با آنان بیگانه‌اند .

بی‌تردید روسها با آزاد ساختن بردگان در خيوه خدمت شایانی انجام داده‌اند ، ولی هنوز کارهای زیادی باید انجام شود . شیطان زخم خورده ولی از پا در نیامده است . باید کاملاً از بین برده شود و چیزی از آن باقی نماند و به‌نظر من این کار بر مراتب مهمتر

است از رقابت بر سر زمین بیشتر ، آن هم در شرایطی که دوطرف بیش از آن دارند که بتوانند بخوبی اداره کنند .

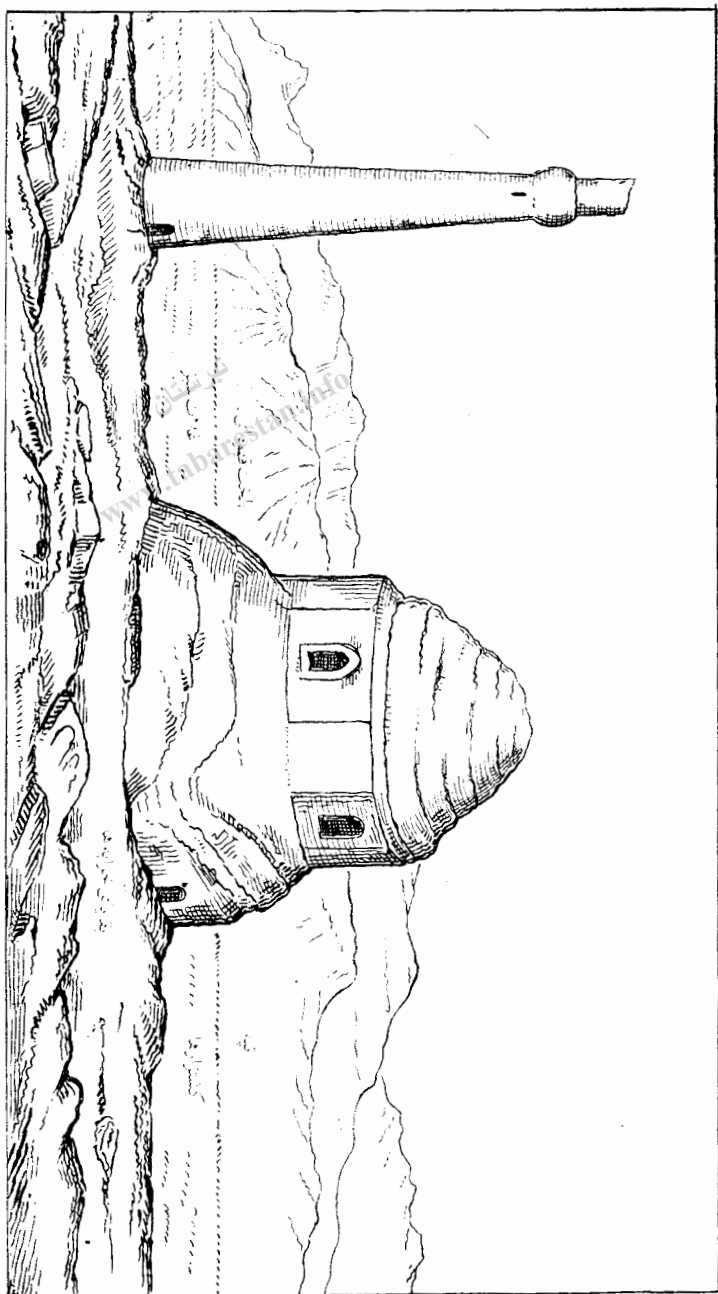
در فریمون با نوکر نماینده انگلیس به نام عباس خان ملاقات کردم و او مناسبترین هدیه‌ای را که به نظرش رسیده بود برایم آورد ، یعنی يك تکه یخ . وی همچنین از جانب والی دستور داشت تا همراهانی با من بفرستد و مرا مورد توجهات شایسته‌ای، مغایر با رفتار افغانها، قرار دهد. به جز یکی دو مایل ابتدای راه، مسیر ما تا **سنگ‌بست** از بیابان خشک و تپه‌هایی می‌گذرد که از طرف غرب جلوی درهٔ جام را می‌بندد . این ناهمواریها عامل ارتباطی رشتهٔ جام با رشته کوه **گغار** در شمال است .

این ناحیه بسیار خطرناک تلقی می‌شود، زیرا ترکمانان می‌توانند از جانب سرخس و از طریق کوه چهل‌سنگ نفوذ کنند (که موازی گغار و از همه جهت قابل عبور است). ایرانیان يك ردیف برجهای دیدبانی بر بالای نقاط مشرف بر جاده و در کنارهٔ شمالی آن بنا کرده‌اند . در صورتی که از این برجا بخوبی استفاده شود فایدهٔ آنها به اثبات خواهد رسید ، اما معمولاً دیده‌بانی در آنها نیست ، درست مانند برج فانوس بی‌چراغ . تقریباً در نیمه راه به روستای ویران شده‌ای به نام **فیض‌آباد** رسیدیم . گفته می‌شود هنگامی که بیشتر مردان خارج از روستا بودند ترکمانان آنها را غافلگیر کرده‌اند و همهٔ نفوس - در حدود یکصد تن - را با خود برده‌اند . این آگاهیها را مردی به من داد که زن ، سه پسر و يك دخترش را به این ترتیب از دست داده بود. بیچارهٔ فلک‌زده ! دلم برایش سوخت و این حرفش به دلم نشست که گفت ، «ای صاحب از خدا می‌خواهم یا شما و یا روسها بیایید و ما را از شر این شیطانها نجات دهید» .

چون سواران حرکت در شب را نپذیرفتند ، زودتر از ساعاتی پیش از ظهر سیام ژوئن به سنگ‌بست نرسیدیم ، که در این وقت آفتاب نیز بسیار داغ بود . هنگام ورود دریافتیم که کدخدای روستا ، دولت‌مرادخان خانهٔ تمیز و مرتبی برای پذیرایی از من حاضر کرده است و بزودی در لذت يك حمام آب سرد همهٔ گرما و گردوغبار جاده را از یاد بردم. تا آن‌جا که در ایران دیده‌ام، سنگ‌بست اولین روستایی است که می‌بینم به‌طور منظم ساخته شده است . پیشتر در این محل روستایی بوده که اکنون ویران شده است. به این دلیل و همچنین از آن جهت که مردم به مهاجرت کردن

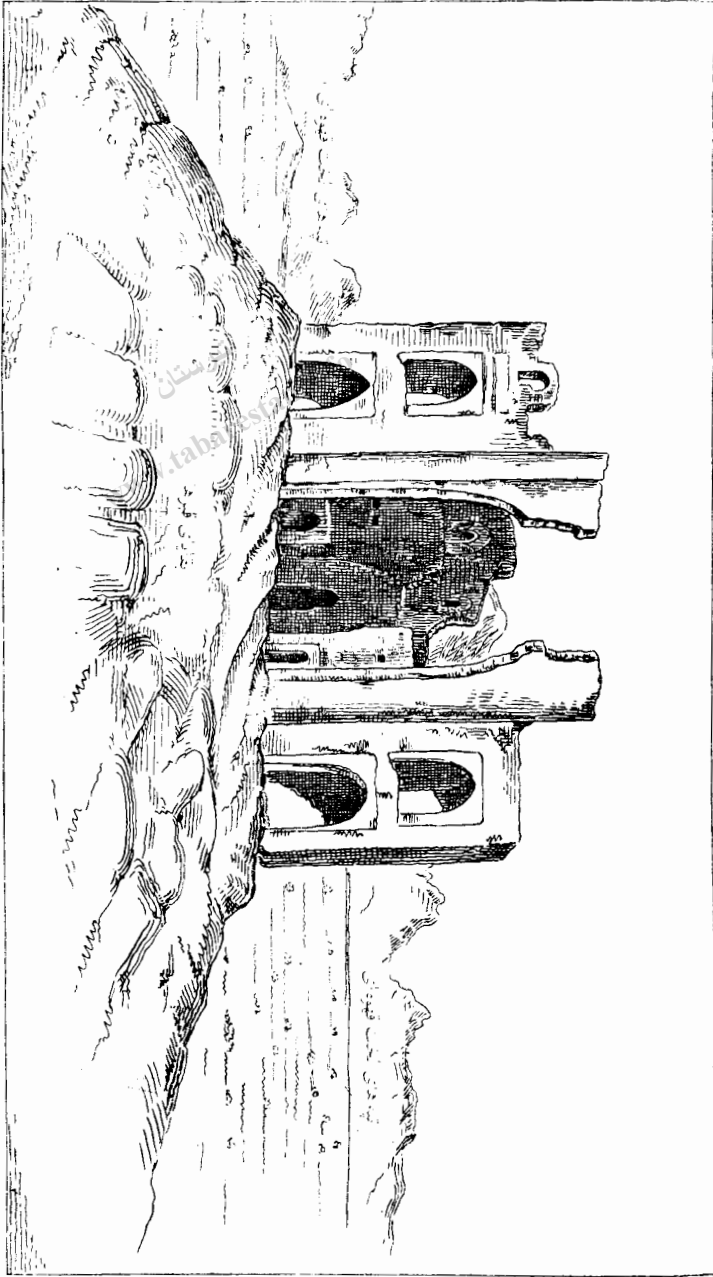
به این جا تشویق شوند ، در پنجاه سال پیش والی خراسان ، حسام السلطنه روستای کنونی را بنیان گذاشت ، دیوارها را از همان آجرهای قهوه‌ای روستای قبلی ساخته‌اند و در حدود بیست پا ارتفاع دارد . روستا به شکل مربع است و دورادور آن را خندق فراگرفته است و در شمال و جنوب آن دروازه‌هایی دارد . در میان آن از شمال به جنوب خیابان عریض و زیبایی می‌گذرد که دوطرف آن خانه‌های یکسانی ساخته‌اند . در وسط خیابان جوی آبی روان است و در نیمه راه بین دو دروازه فضای باز هشت-گوشه‌ای است که حوضی در وسط دارد . در چند جا خیابانهای دیگر این خیابان اصلی را با زاویه ۹۰ درجه قطع می‌کند و تا محل دیوار ادامه می‌یابد . روی هم رفته امکانات زندگی برای پانصد خانوار فراهم است ، اما کوششهای حسام بی‌نتیجه مانده و بیش از یکصد باب خانه آن دارای سکنه نیست و تمامی محل ظاهری محزون و پریشان دارد . به دلیل کم بودن جمعیت ، در یک زمان بیش از یک طرف دیوار را نمی‌توان مردان مسلح گماشت ؛ بنابراین اگر ترکمانان حمله کنند به آسانی می‌توانند بر آن غلبه کنند و تمامی سکنه آن را با خود ببرند . سنگ‌بست آب کاریز فراوان دارد و منابع آب فعلی آن قابل افزایش است ، زیرا تنها بیست کاریز از هشتاد جوی آبی که قرار است به دستور حسام حفر شود قابل بهره‌برداری است . جمعیت سنگ‌بست ترکیبی است از کردهای دره‌گز ، هزاره‌های باخرز و اوغانهای غیر قابل توصیف ؛ و در واقع بافت اصلی آن از سواران و جنگجویان مرزی و خانواده‌های آنان تشکیل شده است . در نزدیکی گوشه شمال شرقی سنگ‌بست ستون متقارن زیبایی است به نام **میل ایاز** و در مجاور میل آرامگاه شخصی به همین نام قرار دارد که به گفته راهنمای من وزیر محمود غزنوی بوده است . این هردو از آجر قهوه‌ای رنگ ساخته شده و هر چند به صورت ویرانه‌ای درآمده است ، ولی آن اندازه از آن به جای مانده است که نشان دهد سازنده آن معمار ناواردی نبوده است . آرامگاه یک بنای گنبدی هشت ضلعی است که بر قاعده‌ای چهارضلعی به ضلع تقریبی پنجاه فوت برپا شده است . این بنا از سطح زمین چهار در ورودی دارد که به جز یکی ، باقی بسته است . دورتادور قاعده مربع شکل آن یک ردیف پله دارد که به هشت پنجره در هشت ضلعی بالایی ختم می‌شود . آرامگاه ایاز بنای بزرگی است از آجر که به طور همکف با زمین ساخته

مس ائير



شده است . میل یا ستون ایاز که بلندیش به هشتاد پا می‌رسد نیز از آجر است و تناسب و تقارن باشکوهی دارد ، و در بالا شبیه پایه مجسمه‌ای است که ساییده شده باشد . طرف شرق و جنوب آن به شکلی است که به نظر می‌رسد این مناره در گذشته قسمتی از بنای دیگری بوده است و با توجه به آوارهای مجاور آن فکر می‌کنم در این جا مسجدی بوده که از آن تنها همین مناره برپا است .

در این محل به دیدن **دولت‌مراذخان** رفتم و چون بیمار بود و از تب رنج می‌برد کمی گنه‌گنه به او دادم . او عموزاده حاکم دره‌گز است و در دوره‌ای که آن شخص مورد غضب حکومت بود مدت یکسال به جای وی نقش حاکم را داشت . وی مردی نحیف و بیمارگونه ، ولی بسیار با هوش است و رفتاری باوقار دارد . به من معجونی داد که نوشیدن آن از حد رعایت نزاکت من فراتر بود و پس از چشیدن آن مجبور شدم اعتراف کنم که قادر به نوشیدن آن نیستم . این را سکنجبین گویند و یکی از نوشیدنیهای سردی است که ایرانیان علاقه زیادی به آن دارند ولی در واقع چیزی جز سرکه ، شکر و آب نیست . از مزه‌اش آن قدر بگویم که مرا به یاد روزهایی انداخت که در بوتان گرفتار تب شدیدی شده بودم و از چنین معجونی برای خنک کردن پیشانی داغم استفاده کرده بودم . روز بعد ، اول ژوئیه به **طرق** ، در منطقه مشهد وارد شدیم ؛ روستایی با پانصد باب خانه و زمینهای زراعتی وسیع که به وسیله یک حصار و برجهای ترکمنی بی‌شماری حفاظت می‌شود . رشته کوه سمت راست جاده که کوه **سرجام** نامیده می‌شود ، به طور ناگهانی قطع می‌گردد و پس از آن تا مسافتی فضای بدون کوه است و سپس رشته محراب شروع می‌شود . تردیدی نیست که این دومی ادامه اولی است زیرا مابین شریف‌آباد و نیشابور پشته کوتاهی است که آبراههای یک طرف آن به مشهد و طرف دیگر به دره نیشابور جاری می‌شود و رشته محراب به این رشته کوه اصلی می‌پیوندد و تا تپه‌های کرانه اترک ادامه می‌یابد . در طرق تاق ویرانی است که هنر قابل ملاحظه‌ای در آن به کار رفته و به نظر می‌رسد که ورودی آرامگاه و یا مسجدی بوده است . هیچکس از اهالی نام آن را نمی‌دانست ، ولی من کسی را با خود داشتم که پس از خواندن کتیبه گفت بنا را بر مزار دوبرادر سید برپا کرده‌اند که چهارصد سال پیش از دنیا رفته‌اند .



ایوان نزدیک طرق

ابتدای مشهد از طرف جنوب به هیچ وجه چشمگیر نیست ، زیرا چیزی به جز دیواری گلی که در اطراف آن سپیدارهای همیشگی به طور پراکنده قد برافراشته‌اند ، دیده نمی‌شود. گنبد امام [ع] به روشنی می‌درخشد و از فاصله دور دیده می‌شود ، اما چندان کوچک است که کاملاً مشخص نیست . کمی دورتر به عباس‌خان برخورد کردم و از این‌که دریافتیم به خاطر ورود مقام مهمی به خراسان مراسم معمول استقبال انجام نخواهد گرفت خوشحال شدم ، هر چند که می‌گفتند اگر يك ساعت صبر كنم امکانات آن فراهم خواهد شد . به هر حال آفتاب چنان داغ بود که اگر شخص شاهنشاه نیز به پیشوازم می‌آمد صبر نمی‌کردم . بنابراین بکراست به خانه عباس‌خان رفتیم . حرفهایش درباره اروپاییانی که در این جا ملاقات کرده بود مرا به خود مشغول داشت و فهمیدن این موضوع که سالها را به اسم افراد نامگذاری کرده است برایم بسیار جالب بود . او سال ۱۸۷۲ را سال سروان مارش ؛ ۱۸۷۳ را سال سرهنگ بیکر و ۱۸۷۴ را سال سروان ناپیر نامگذاری کرده بود ؛ و من این فکر به ذهنم رسید که لابد از ۱۸۷۵ برای فرزندان‌شان به عنوان سال سرهنگ مك گرگر یاد خواهند کرد .

همان‌طور که در بالا شرح دادم هر چند اجازه نداشتم از هرات دیدن کنم ولی هنوز فکر رفتن به آن جا از سرم بیرون نرفته بود . من از دیدن هرات سه منظور داشتم ؛ دلیل اول يك دليل شخصی بود ، صرفاً می‌خواستم سفر را هر چه دورتر ادامه دهم . این نوع زندگی که من ادامه می‌دادم ، گرچه بسیار دشوار بود اما ناراحتی کمتری از بازگشت به سوی تمدن بود ، جایی که هر گوشه‌اش خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد . برای تفاوتی نمی‌کرد که کجا می‌روم ولی با این حال نیز مایل بودم سفرهایم برای دولت انگلیس نیز مفید باشد . با خود فکر می‌کردم علاوه بر فرستادن اطلاعاتی درباره استحکامات و وضع دفاعی هرات باید نکته مهم جغرافیای افغانستان ، یعنی درحقیقت سرزمین واقع بین هرات و کابل را روشن کنم . پاره‌ای از خطه مذکور بازدید شده است ؛ کونولی^۱ از کابل به مرو رفت ، ولی مسیرش از شمال رشته فریبند ترکستان می‌گذشت . فریر این منطقه را از شمال به جنوب دیده بود و الدرد پاتینجر^۲ از قسمتهایی از سرزمین هزاره دیدن کرده بود . با وجودی که میسیونهای علمی روسیه تا قسمتهای

1- Connolly

2- Eldred Pottinger

بالای درهٔ هریرود و تا اوبه^۱ پیش رفته بودند ، هیچ اروپایی بی مستقیماً از هرات به کابل نرفته بود ، و قصد اصلی من از رفتن به هرات آن بود که به این هدف جامهٔ عمل بپوشانم .

متأسفانه حسابهایم در مورد شیوهٔ برخورد افغانها نسبت به من نادرست از آب درآمد . بدگمانی ذاتی افغانها را پیش‌بینی نکرده بودم و از فرمان امیر که مطلقاً دستور داده بود ورود دوستان انگلیسی‌اش را ممانع شوند خبر نداشتم . این نکته واقعیت دارد که من تحت تأثیر سیاست «سیادت همراه با عدم تحرك و انفعال»^۲ [بزرگی و قدرت بی‌اندازهٔ دولت انگلیس که در نتیجهٔ آن عدم تحرك ایجاد شده است] را کم‌وبیش به چشم دیده بودم ولی به گفتهٔ یکی از مقامات این نام را به اشتباه بر این نوع [سیاست و خط‌مشی] گذاشته بودند ، زیرا این را نه سیادت می‌توان نامید و نه عدم تحرك و انفعال . در خراسان به قدر و منزلت روسها پی برده بودم ولی نمی‌توانستم بپذیرم که نام انگلیس آن قدر بی‌ارزش ، و اراج انگلیسیها آن قدر پایمال شده باشد که در هرات منزلگاهی را از من دریغ کنند .

بنابراین از این رویداد جا خوردم . کاملاً معلوم بود که شاه‌محمد دستور داشت مرا به هرات راه ندهد ، با این وجود در اولین روز راهپیمایی به‌ده‌منار بسیار به فکرم فشار آوردم تا بلکه راهی برای رسیدن به آن‌جا پیدا کنم ولی در آخر به این نتیجه رسیدم که چنین کاری غیر ممکن است . هر اقدامی از جانب من برای ورود به شهر بیهوده بود و امکان داشت به خونریزی منجر شود . بنابراین بهتر آن دیدم که با پای خود به مشهد بیایم و چون همهٔ جوانب را در نظر گرفتم پی‌بردم که اگر به آرامی و بدون سروصدا به مشهد بروم و دوباره از آن‌جا شروع کنم بهتر است ؛ و تا رسیدن به مشهد نقشهٔ کار را هم کشیده بودم . نقشه از این قرار بود که مدتی در مشهد بمانم و چهارپایان خودم و جیبم را جانی تازه ببخشم ، به‌مرور بروم و از آن‌جا از طریق جیحون راهی به گولاب پیدا کنم ، سپس به باهمیان برگردم و از آن‌جا به هرات و منطقهٔ هریرود برسم و در آخر با دوستم مستوفی ملاقات کنم . هر چند در کاریز و در مقابل محمد علم لاف دلیری و پهلوان‌پنه‌ای زده بودم و گفته بودم ، «هر طور شده به هرات خواهیم آمد» ، ولی اندیشهٔ

1- Oobeh

2- «Masterly inactivity»

غافلگیر کردن افغانها هنوز در ذهنم موج می‌زد. بنابراین در فریمون و سنگ‌بست مدی زیادی با نصرالله، دولت‌مراد و بردی مرادی گفتگو کردم و همه آنها رفتن به مرو را تأیید کردند به شرط آن که آماده پذیرش خطرهای احتمالی باشم و بردی مرادی قول داد که هرچه زودتر تحقیق کند که آیا رئیس بزرگ تکه‌ها، گوشیدخان، مرا خواهد پذیرفت یا خیر؛ و قرار شد جواب را هرچه زودتر در مشهد دریافت کنم و به این ترتیب با دلی پر از امید و آرزوی ماجراهای جالب به مشهد مقدس وارد شدم.

با راهنمایی عباس‌خان از دروازه وارد شدیم. نگهبان که با خیال راحت در دکان مجاور مشغول صرف غذا بود از ورود ما ترسید. البته او آن قدرها هم بی‌انضباط نبود زیرا بعد از آن که دهانش را پاک کرد به طرف تفنگ فتیله‌ای‌اش پرید، آن را برداشت و به نحو مسخره‌ای به سوی ما قراول رفت. پس از پیچ و تاب خوردن در خیابانهای باریک و بلند شهر سرانجام به خانه عباس‌خان که اصرار داشت فعلاً مهمان او باشم رسیدیم. خانه چندان جالبی نبود. تنها راه ورودی آن کوچه تاریک و باریکی بود که روی تمامی آن‌را خانه ساخته بودند. تازه وقتی در باز شد می‌بایست از راهروی تاریکتری می‌گذشتیم، به طوری که مجبور شدم دست میزبانم را بگیرم. سپس درحالی که پایمان تا نزدیکهای زانو در کثافت فرو می‌رفت از محوطه اصطبل که بوی وحشتناکی می‌داد گذشتیم. از پلکان خطرناکی بالا رفتیم و به اتاقی رسیدیم که تا حدودی قابل تحمل بود. اکنون در دسرهایم موقتاً تمام شده بود و از این که احساس می‌کردم دست کم می‌توانم یک هفته استراحت داشته باشم و بدون انجام کاری خودرا با نوشتن خاطرات و مطالعه نقشه سرگرم کنم خوشحال بودم.

درواقع مجبور شدم بیش از آنچه می‌خواستم در مشهد بمانم. این تأخیر دلایل گوناگونی داشت. بعضی از وسایل را می‌بایست به تعمیر بدهم و کارگران ایرانی به طور وحشتناکی کنددست هستند، همچنین لازم بود قدری پول تهیه کنم؛ با این ترتیب زمان آهسته می‌گذشت. درحقیقت مشهد چیزی ندارد که انسان بخاطر دیدن آن به این شهر سفر کند و یا اگر دست سرنوشت گذارش را به این محل انداخته است بخاطر آن بیشتر بماند. تنها یک بنای آن به دیدنش می‌ارزد و آن حرم امام رضا [ع] است، که البته اروپاییان هرگز اجازه ورود به آن را ندارند، مگر با به خطر انداختن

خود ، که به عواقبش نمی‌ارزد . آنچه را که از بیرون دیده می‌شود از همه طرف دیدم ؛ ولی بدون نقشه و تنها با تماشای قسمتهای بالای آن نمی‌توان درباره آن نظر داد و آنرا توصیف کرد. به هر حال آنچه دیدم گنبد حرم ، دو مناره و مسجد گوهرشاه [گوهرشاد] بود . شکل گنبد حرم مانند ده‌ها گنبد دیگر است ، نه زشت‌تر و نه زیباتر ؛ و از نظر تقارن با بسیاری از گنبد های هند قابل مقایسه نیست ، اما تمامی رویه آن از چیزی مانند ورقه‌های مسی زرانود پوشیده شده است ، که البته مشهدها ادعا می‌کنند همه‌اش طلا است . این دو گنبد - که یکی از آنها توسط نادرشاه و دیگری آن‌طور که من فهمیدم به دست شاه فعلی برپا شده - هر دو کاملاً به هم شبیه‌اند . به‌طور یقین این مناره‌ها بر زیبایی بنا افزوده‌اند و جلوه قابل ملاحظه‌ای به آن می‌دهند. اما من واقعاً نمی‌توانم شیوه بیان ایست‌ویک^۱ را که گفته است «زیبایی آنها را بیش از آنچه هست نمی‌توان شرح داد» تأیید کنم . نظر من آن است که این مناره‌ها هم به‌طور مطلق زیبایی و هم با توصیف بیشتر می‌توان آنها را زیباتر از آنچه هست وانمود کرد. من همه بناهای معظم هندوستان را که شمارشان هم کم نیست ، ندیده‌ام ولی دو تا از این بناها از نظر تقارن به مناره‌های حرم برتری دارند - این دو بنا **تاج محل** و **مسجد جامع** دهلی است . هر دو مناره از طلا پوشیده شده و برستونهای آن کنده‌کاریهایی است ؛ اما زیبایی هر دو ، تا اندازه زیادی به وسیله اتافکها [گلدسته‌ها]ی بالا سر ستونها خراب شده است . این گلدسته‌ها به نظر من هیچ تناسبی با ستونها ندارند ، و بر روی آنها بسیار جلف و بی‌فایده جلوه می‌کنند. مسجد گوهرشاد از گنبدی مانند همه گنبدها و دو مناره تشکیل شده که همه کاشیکاری است . جنس کاشیهای گنبد ، آن‌طور که من از فاصله ۸۰۰ پایی با دوربین می‌بینم زبر و نامرغوب است و نقش و نگار زیبایی ندارد ، اما کاشیهای مناره‌ها بسیار زیبا و متناسب است . همه مسلمانها از جاذبه کاشیکاری داخلی مسجد تعریف می‌کنند ، که البته من در این مورد نمی‌توانم چیزی بگویم .

یک‌بار که اجازه رفتن به حرم را خواستم با چنان مخالفت و نگاه ترس‌آوری روبرو شدم که موضوع را بکلی فراموش کردم ، ولی دلایل کافی دارم که مخالفت این

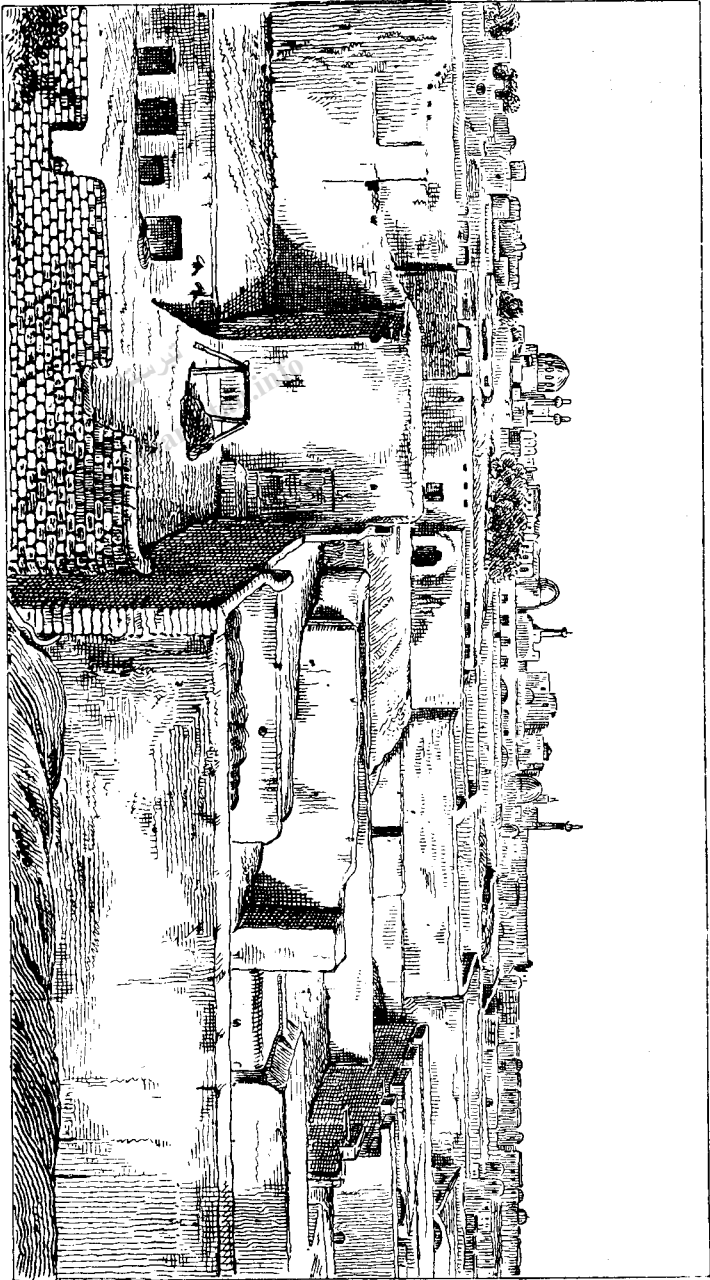
1- Eastwick

شخص بیشتر مربوط به خود او بود و شاید عامه مردم در این مورد چندان اعتراضی هم نداشتند. يك بار بدون آن که بخوایم و یا قصدی داشته باشم متوجه شدم خدمتکاران ایرانی مرا آن قدر پیش برده‌اند که تنها چند پله مانده بود که وارد صحن چهارگوشه مسجد گوهرشاد شوم. بعدها نیز خدمتکار پرتغالی‌ام، که در راستگویی تردیدی ندارم به من گفت که او را تا وسط صحن برده‌اند و هیچکس چیزی به او نگفته است. رویهمرفته تصور می‌کنم که دیدن آن خالی از خطر نباشد؛ احتمالاً وارد شدن به همه‌جای آن چندان دشوار نیست، به جز قسمت داخلی که حرم نام دارد و در واقع همان جایی است که مقبره واقع شده است.

اگر نخواهم بگویم که این بناها زیبایی یا تقارن فوق‌العاده‌ای دارد، باید اعتراف کنم که چشم انداز کلی آن بسیار زیبا است. بهترین منظره از دروازه پایین خیابان دیده می‌شود؛ از این جا زمینه بیرنگ خانه‌های گلی و درختان سبز تیره موجب می‌شود که گنبد و مناره‌ها و گنبد‌های آبی و اضرحت دیده شوند؛ و زمینه پشت آن که از کوه‌های قهوه‌ای بریده بریده و سایه‌های تیره آنها و رنگ‌های کم‌حال تشکیل شده است با رنگ‌های تند بناها تضاد دلپذیری ایجاد می‌کند.

همان‌طور که گفته شد، مشهد به جز اینها عمارت قابل توجهی ندارد، و این يك واقعیت است. همه‌جا پر است از خانه‌های گلی یکنواخت که بر بالای بعضی‌شان بادگیرهایی دیده می‌شود. اگر چه طی مدتی که در آن جا بودم بسیاری از آدم‌های مهم را دیدم ولی حتی يك خانه قابل توجه به چشم نخورد.

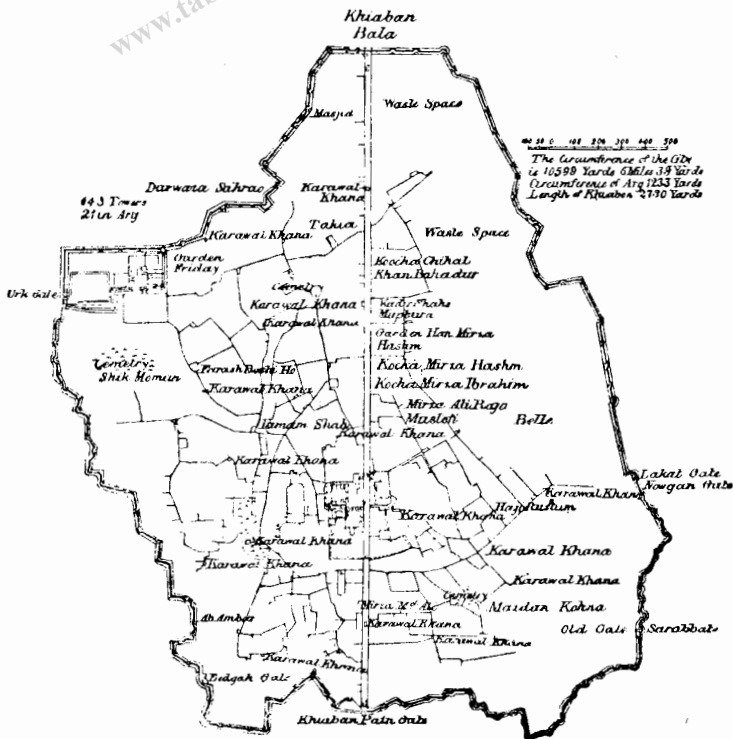
خارج از این منظره اگر هم چیزی باشد از این نیز زشت‌تر است؛ زیرا اگر حرم امام رضا [ع] را که به منظره شهر جلوه‌ای می‌بخشد، مستثنی کنیم چیزی به جز صف بلندی از دیوارهای گلی و چند درخت بلند، در طول خیابان مشاهده نمی‌شود. پیرامون شهر را دیوار گلی فرا گرفته که در وضع خوبی نگهداری می‌شود؛ ضخامت بالای دیوار چهار و پایین آن نه پا است. بر بالای این دیوار، يك دیواره دفاعی است به ضخامت يك پا، اما آن قدر با بی‌توجهی ساخته شده که اغلب روزنه‌های آن به ارتفاع شش پا در بالای دیوار قرار گرفته است. در خارج چیزی است که به آن «شیرازی» می‌گویند و آن چاله‌ای است به عرض هشت پا که در پای دیوار تعبیه شده



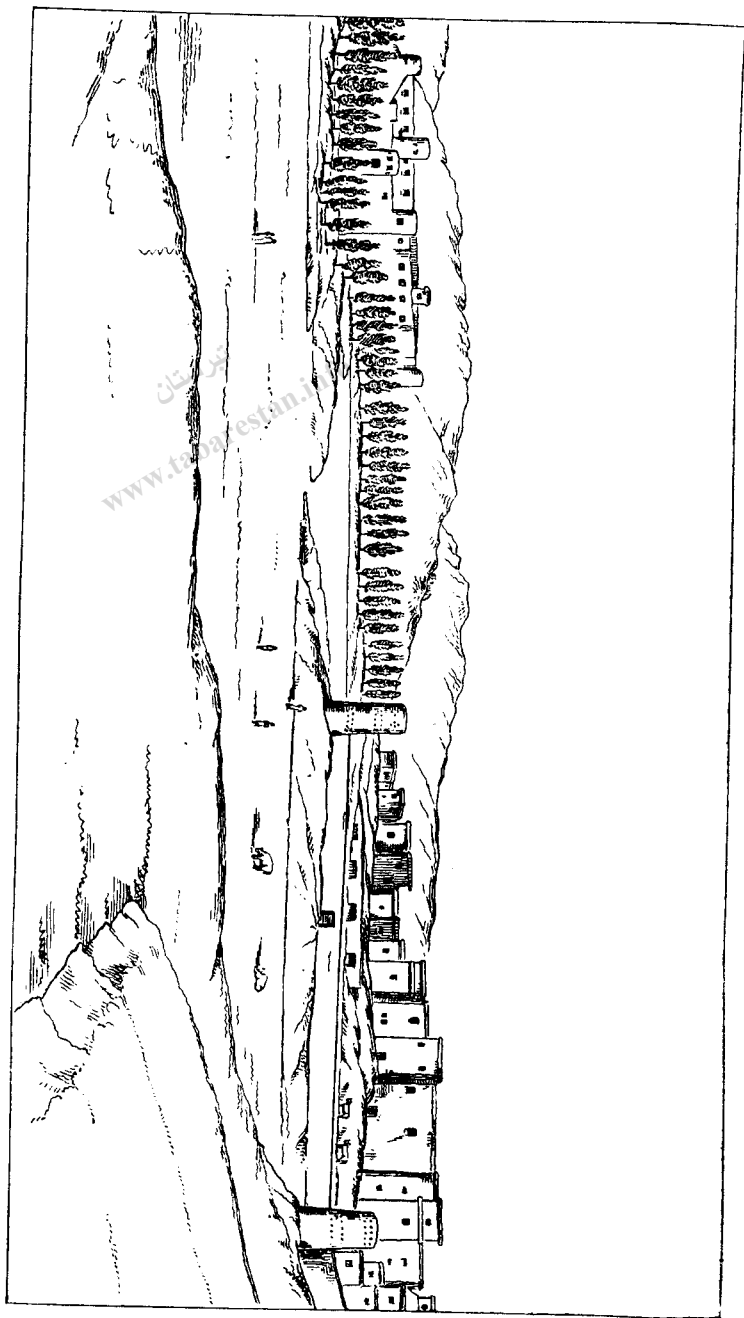
سوق امام رضا در مشهد

و در جلوی آن دیواره دفاعی کوتاهی وجود دارد . بعد از آن نیز چاله‌ای به عرض سی و عمق ده پا . تمامی سطح بیرونی دیوار به طور کامل خراب شده و تنها چند جای آن برای پیاده‌نظام قابل عبور نیست ، حتی بدون نردبان .

شهر نقشه نامنظم دارد و چون دیوار در آن سوی خانه‌ها کشیده شده است در بسیاری نقاط دنبال کردن دیوار کار دشواری است . به هر حال بیشتر به مستطیل شبیه است تا هر شکل دیگر و ضلعهای بزرگ آن در جهت شمال به غرب و جنوب به شرق است . پیرامون شهر ۱۰۵۳۹ یارد یا شش مایل و طول آن در بلندترین جا ، یعنی **خیابان** ۲۷۸۰ یارد است ؛ در حالی که بلندترین قسمت عرضی آن یعنی طول خط قائمی که از محل شمالی و غربی صحن بر خیابان رسم شود ، در حدود ۲۰۰۰ یارد می‌شود .



نقشه شهر مشهد



منظره مشهور مرسین از جنوب غربی

مشهد شش دروازه دارد ، دروازهٔ بالاخیابان در شمال ، پایین خیابان ، عیدگاه ، نوغان و سراب و یک ورودی به ارگ . شکل همهٔ این دروازه‌ها یکسان است . دوطرف در را که چوبی است آهنکشی کرده‌اند . هر دروازه دو برج دارد با سی پا ارتفاع که بر بالای آن روزنه‌هایی برای تیراندازی تعبیه شده است و این برجه‌ها توسط دیواره‌های دفاعی روزنه‌داری به دروازه وصل شده‌اند . در مقابل هر دروازه خاکریزی بوده است اما اکنون همهٔ آثار آن ناپدید شده و در جای آن ساختمانهایی ساخته‌اند . اطراف دیوارها به فاصلهٔ هر صد متر یک برج قرار دارد با بامهای مخروطی به ارتفاع دوازده اینچ بالاتر از دیوار، جمعاً سی پا از سطح زمین .

وجه مشخص مشهد «خیابان» است که کاملاً مستقیم می‌باشد و درازای آن به حدود یک کیلومتر می‌رسد ، عرض آن دراصل هشتاد پا بوده ولی اکنون کاهش یافته است . این «خیابان» به جز آن جا که به حرم می‌رسد از میان شهر عبور می‌کند . از میان آن نهر آب کثیفی می‌گذرد که در چند نقطه بر روی آن سکوهایی ساخته‌اند و مردم بدون توجه به بوی بد آن بر روی این سکوها می‌نشینند و تفریح می‌کنند . گفته می‌شود دوطرف خیابان در گذشته درختکاری شده بود ولی در حال حاضر تنها بالاخیابان به این درختهای باشکوه آراسته است . «خیابان» بی‌تردید آنچه را که یک خیابان زیبا باید داشته باشد دارد . شاید اگر از آن فرانسویان می‌بود آنرا تبدیل به یک زیبایی جاودانه می‌کردند؛ اما هنگامی که انسان می‌بیند مردم از آب آلودهٔ نهر می‌نوشند ، در آن آب تنی می‌کنند و اسبها یا لباس‌هایشان را می‌شویند؛ و وقتی کوچه‌های فراموش شده ، خانه‌های فقیرانه و دکانه‌های فلاکت‌بار دوطرف آن و دیوارهای دراز گلی را می‌نگرد ، به این نتیجه می‌رسد که خیلی کار دارد تا آنرا به صورت معبری زیبا در آورند .

مصلاي مشهد که در خارج دیوار شهر واقع است چشمگیرترین و در واقع تنها خرابه قابل توجهی است که در پیرامون مشهد وجود دارد . قسمت اعظم این مصلی که در ۱۶۹۹ میلادی [۹-۱۰۷۸ هـ . ش] و در دوره سلطنت شاه سلیمان [صفوی] بنا شده ویران گشته است ، ولی زیبایی نمای سردر خارجی و همچنین کاشیکاری آن که مقدار کمی از آن بجا مانده قابل ملاحظه است . این بنا را به منظور بزرگداشت عید قربان برپا کرده‌اند .

در مشهد به دیدار بسیاری از بزرگان شهر رفته ، در واقع در این مورد خود را کاملاً در اختیار عباس خان گذاشتم و هر جا او می گفت می رفتم . البته یکی از اولین ملاقاتهایم با والی ، استاندار خراسان یعنی ظهیرالدوله بود . وی مردی بسیار مؤدب بود ولی کودن می نمود . بی تردید گماشتن چنین مرده متحرکی که بیشتر شایسته نام ضعیف الدوله است به استانداری خراسان ، یعنی یکی از مهمترین استانهای کشور ، از جانب شاه بسیار خنده آور به نظر می رسد .

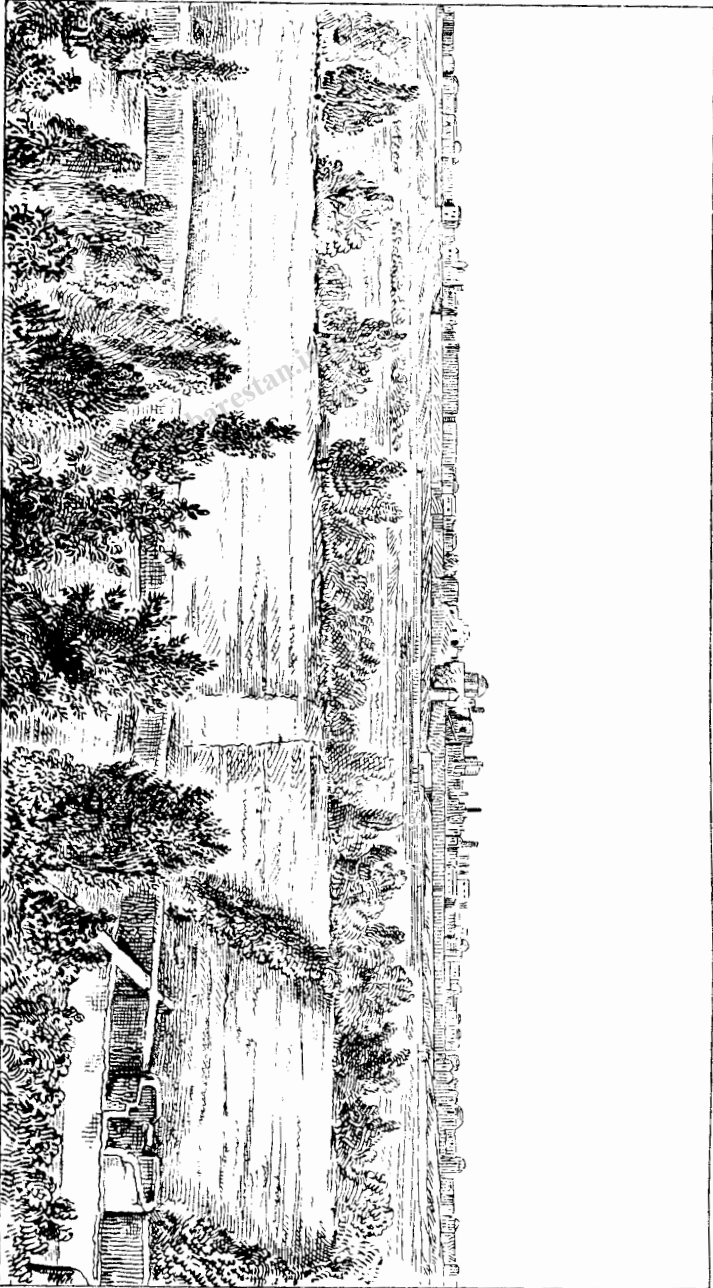
نام همه آنها را که به دیدارشان رفته فراموش کردم ، شمارشان به بیش از بیست می رسید زیرا هر صبح و شب به دیدار یکی می رفتیم . یکی از آنها برادرزن مشیر بود ، به نام محمدتکه ، که در پاریس تحصیل کرده بود و در دوره اقامتش ظاهراً تمامی فساد و ناپاکیهای این پایتخت شاد را آموخته است ، بدون آن که کمترین بهره ای از اخلاق خوب مردمی که میان آنها بوده برده باشد . آن طور که فهمیدم مشیر یک مرد ضد انگلیسی و بسیار آداب دان بود که از رماتیسم یا بیماری مشابهی رنج می برد و تصور نمی کنم در آینده بتواند به دوستانش ، روسها کمک چندانی بکند .

به هر حال باید بگویم که ایرانیان در نشست و برخاست بسیار آداب داند و هم صحبت های خوبی هستند . البته من داد و ستدی با ایشان نداشتم ، شاید اگر می داشتم نظرم درباره آنها کمی فرق می کرد . یکی از آنها که دیدار کردم سرهنگی بود در ارتش شاه ؛ او می گفت در زمان جنگ در بوشهر بوده است و برای جماعتی از سرهنگها ، گوارها (سرگرد) و سلطانهای (سروان) آفرین گوی داستان جنگ بوشهر را با آب و تاب شرح می داد و می گفت که هر چند انگلیسیها با کشتیهاشان مارا غافلگیر کردند ولی فرماندار فارس بزودی بخود آمد و چنان قشونی به سوی آنها فرستاد که از ترس به کشتیهاشان پناه بردند . از حرف او خنده ام گرفت . سر تیپ پرسید ، « چرا می خندی ؟ » در جواب گفتم ، « برای آن می خندم که هرگز ندیده ام کسی یک موضوع کاملاً نادرست را با چنین شیوایی و آب و تابی باز گو کند . » سرهنگ به این موضوع از ته دل خندید ؛ اگر به یک ایرانی بگویی که دروغ می گوید ، اگر آنرا تعارف نداند ، در هر شرایطی به حساب تمجید از خود می گذارد .

در این جا هشت یا نه هنگ نظامی وجود داشت که اغلب در اردوگاههای بیرون

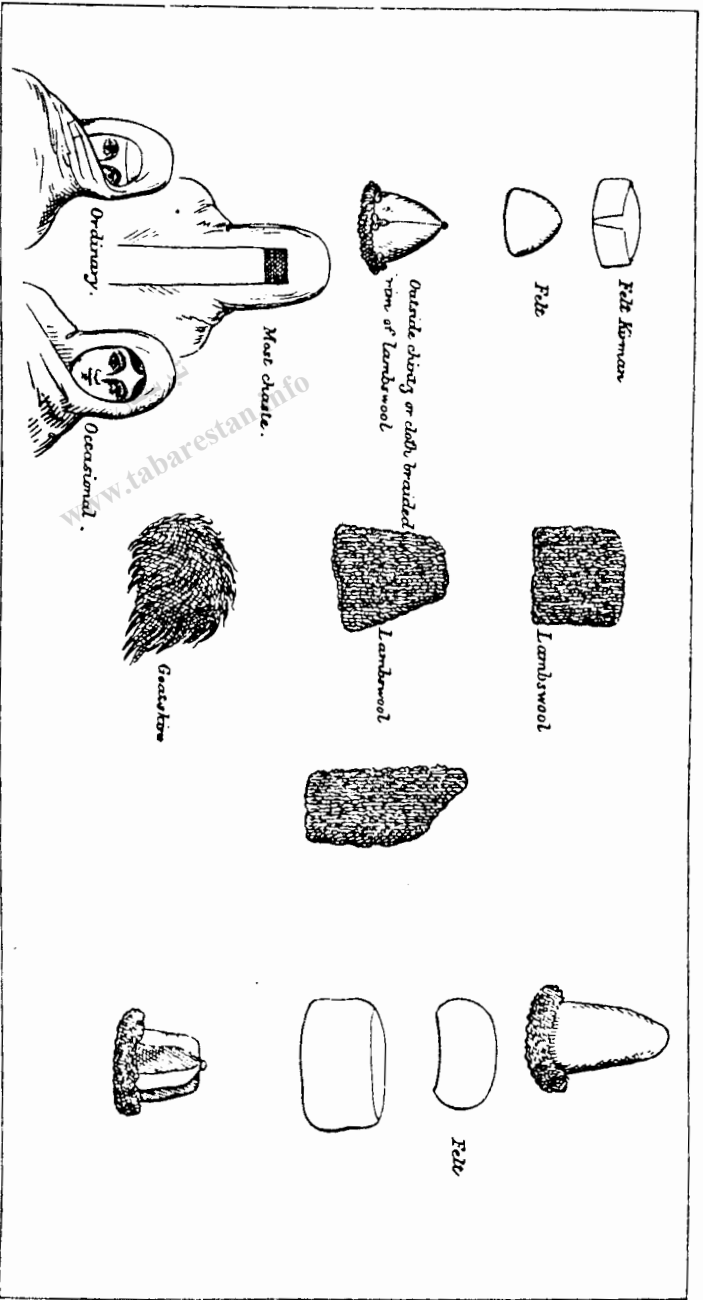
شهر مستقر بودند ، و بعضی‌شان البته از بعضی دیگر بهتر بودند، اما همه کم‌وبیش از بنیه‌ای قوی برخوردار بودند . اگر به آنها از دید يك نظامی نگاه کنی ، صرفاً تاحد ژنده‌پوشان كثیف و سیاهی لشکر بی‌دست‌وپا تنزل می‌کنند ، ولی از نظر کسی‌که در این مورد قوهٔ تشخیص لازم را داشته باشد آنها «جوهر سپاهیگری» را دارند . تردیدی نیست که آنها ژنده‌پوش و كثیف و بی‌تحرک هستند ، ولی اگر همین افراد به‌دست افسران انگلیسی تعلیم ببینند در زمان کوتاهی به‌سربازان شایسته‌ای تبدیل خواهند شد . همه ، حتی آنها که از نقاط بسیار دوردست و غیرشهری آمده‌اند ، افراد آرامی به‌نظر می‌رسند . در واقع این یکی از ویژگیهای جامعهٔ روستایی ایران است . آنها با وجود ظاهر خشنی که دارند ، رفتار باوقار و آرامشان اینها را از افغانهای وحشی و خودخواه متمایز می‌کند .

ممکن است این‌طور تصور شود که من می‌بایست در مورد زنان ایرانی نیز چیزی بنویسم ، ولی واقعیت آن است که من نمی‌توانم ادعا کنم در این مورد اطلاعات کافی دارم . من يك استاد دانشگاه آلمانی یا خبرنگار **دیلی تلگراف** نیستم که بتوانم با مواد اندکی که در اختیار دارم مقالهٔ مشروحی دربارهٔ جنس لطیف ایرانی بنویسم . درحقیقت این مواد از حد دیدن تعداد زیادی چشم ، چند بینی ، چند دست و چندین پا و مچ پا تجاوز نمی‌کند . آنها چنان در لفافه‌های سفید و آبی پیچیده شده‌اند که بسختی می‌توان گفت این بقچه‌های لباس محتوی چیست . به‌هر حال اگر این اعضا را جفت‌جفت روی هم بگذاریم ، یا به‌عبارت دیگر با قضاوت از چشمان و بینی‌ها و اندک چهره‌هایی که دیده‌ام و همچنین دخترکان زیباروی ، تصور می‌کنم زنان ایرانی از حد متوسط زیباترند . نویسندگان اروپایی آن‌قدر از فساد اخلاقی زنان ایرانی نوشته‌اند که ما این موضوع را به‌عنوان يك اصل باور کرده‌ایم ، درحالی که تجارب من درست خلاف این موضوع را ثابت می‌کند . تمام مدت هشت ماهی که در ایران بودم هرگز ندیدم زنی حرکت و اشارهٔ ناپسندی از خود نشان دهد و یا نگاه شهوانی داشته باشد . به‌هر تقدیر اگر در واقع همان قدر هم بد باشند که به‌ما معرفی شده‌اند ، می‌نمی‌توانم باور کنم . همچنین از رفتار آرام مردان از این‌که نزاع و دادویدادی بین زنان ندیدم و نیز از صداها و آواهای شاد و گوش‌نوازی که بارها به‌گوشم خورده است ، چنین می‌پندارم که آنها



بسیار شیرین ، ملیح و خوش اخلاقند ، در این کشورها همه برپام خانه‌شان می‌خوابند. در نتیجه، اگر انسان صبح زود از خواب برخیزد ناگزیر صحنه‌های خصوصی بسیاری می‌بیند که در غرب آنها را در اتاقهای درون‌پنجره بسته پنهان می‌کنند. همیشه برای انسان ممکن نیست که چشم بر این مناظر بیند. من با دیدن چنین صحنه‌هایی تصور می‌کنم زنان ایرانی آرایش طاقت‌فرسای بیرون از خانه را با سادگی و سبکی لباس خانه جبران می‌کنند. تا آن‌جا که من می‌توانم بفهمم در خانه بالاتنه فراخی می‌پوشند که کمی بیش از حد فراخ و باز است و شلوار کوتاه و گشادی که از زانو پایین‌تر نمی‌آید. سرشان را نیز با یک روسری رنگی می‌پوشانند. بیشتر درباره آزادی آشکار زنان گفته‌ام و از آن پس نیز هر چه دیدم بیش از پیش مرا در این مورد متقاعد کرده است. با همه این حرفها باید بگویم که زنان ایرانی از زنان اروپایی آزادی عمل بیشتری دارند. ممکن است از یک ایرانی بشنوید که هیچ زن محترمی اجازه ندارد به جز مسجد، حمام ، دکتر و یا خانه دوستان مؤنثش جای دیگری برود. اما این درست همان نکته‌ای است که من سعی دارم ثابت‌کنم. اگر یک زن اجازه داشته باشد با چنین لباس مبدلی به محله‌های یادشده برود ، باید بگویم به هیچ‌روی نمی‌توان او را از رفتن به جایی که دوست دارد ، صحبت کردن و یا ملاقات کردن با هر که می‌خواهد ، باز داشت. نکته دیگر آن که در چهار دیواری زندانمانندی که این مردم به آن دلخوش‌اند، پرده آن قدرها هم جدی گرفته نمی‌شود و چشم مردان نیز ظاهراً آن‌چنان تأثیر شومی ندارد. این حقیقت را آن وقت فهمیدم که در خانه یکی از اشراف ایرانی مهمان بودم و چون پنجره همه اتاقها به باغ مشرف بود ، ناگزیر به این حقیقت پی‌بردم ، حقیقتی که با باورهای قبلی من مغایر بود. زنان باروی باز و آزادانه در خانه راه می‌رفتند ، و آن‌طور که من فهمیدم هر چند خدمتکاران مرد ظاهراً اجازه ورود نداشتند ، ولی آن‌قدر آزادانه و به دفعات به آن‌جا رفت و آمد می‌کردند که می‌بایست به اندازه خدمتکاران مرد در اروپا از خصوصیات زنان ارباب‌شان آگاه باشند. بنابراین ، آن‌دسته از زنان مهربان و ظنم که به جماعت ناشاد خواهران ایرانی‌شان به چشم ترحم می‌نگرند و تصور می‌کنند که آنها را در اتاقهای تاریک زندانی کرده‌اند و تنها اجازه دارند به مردی همچون ریش‌آبی^۱ نگاه

شخصیت افسانه‌های پریان که مکرر زن می‌گرفت و آنها را می‌کشت (کتابه از مرد سخنگیر است). 1- Blue Beard



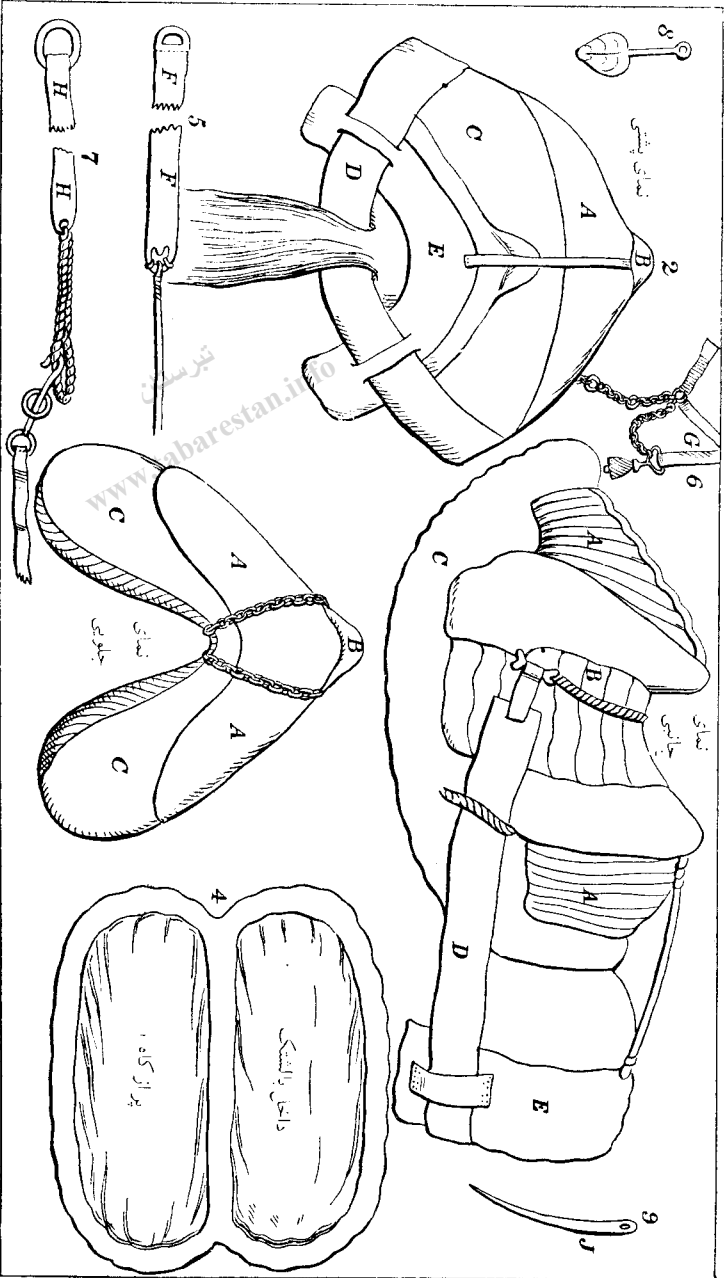
حجاب زنان و پوشش سر مردان

کنند، بهتر است احساس ترحم خود را برای موضوع مناسبتری نگه دارند. رویهمرفته نمی‌توانم بگویم اینها جماعت خوشبختی هستند. تقدس تك همسری که در اروپا نه تنها قانون است بلکه آرزو و خواسته همه اقوام اروپایی است در نظر این مردم هیچ‌گونه مفهومی ندارد؛ و هرگز مردی را به‌خاطر داشتن سه یا چهار زن دائمی و دو یا سه همسر موقتی [صیغه] بدترین مرد نمی‌شناسند. مردان ایرانی هرچه بگویند سرشت بشری نمی‌تواند باور کند که زنان این مسأله را بپذیرند، زیرا در نهاد زن غریزه‌ای است که همیشه می‌خواهد کسی را تنها از آن خود داشته باشد، و آن شخص تنها او را مخاطب قرار دهد و او را دوست بدارد. من معتقدم يك زن همان‌طور که نمی‌تواند تحمل کند که عشق فرزندش را از او بگیرند حاضر نیست عشق و محبت خود او را نسبت به مردش با کسی تقسیم کند. به‌رحال زن گرفتن در ایران مانند هر جای دیگر از نعمتهای پرخرج به حساب می‌آید؛ لذا اگر امکان آمارگیری از ازدواجها وجود داشت این مسأله روشن می‌شد که شمار مردانی که در يك زمان بیش از يك زن دارند بینهایت ناچیز است و شاید از دو درصد بیشتر نباشد.

هرجا از زن حرفی به‌میان آید جا دارد از جواهر نیز صحبت شود. درباره انواع جواهرات ایرانی بسیار پرس‌وجو کردم، ولی چیز زیادی دستگیرم نشد و به‌جز چند دستبند و انگشتریهای درشت چیزی پیدا نکردم. درمشهد با زحمت بسیار توانستم چند قطعه فیروزه گریباورم، ولی مجبور شدم مبلغ گزافی برای آن بپردازم. به‌عقیده من در اروپا نیز بهای فیروزه در همین حدود است، به‌علاوه در آن‌جا حق انتخاب بیشتری نیز وجود دارد.

یکی از صنایع دستی منحصر به‌فرد خراسان فرش است و در مشهد می‌توان با کمی جستجو انواع خوب آن را یافت. فرشهای خراسان اغلب طرحهای گلدار و شوش و شاد دارد، ولی ویژگی فرشهای بیرجند بافت ظریف و رنگهای خیرکننده آن است. این فرشها را با سلیقه بسیار تهیه می‌کنند.

درمیان صنایع دستی مشهد نباید از فنجانها، کاسه‌ها و گلدانهایی که از سنگ سیاه ساخته می‌شود فراموش کرد. این سنگ همان سنگ خاکستری است. قطعه‌های کوچکی از قلّه بزرگ آن را جدا می‌کنند و سپس آن را به‌شکل زیبایی می‌تراشند، اشکال



تجهیزات قاطر در ایران

روی اشیاء سنگی شباهت زیادی به گلدوزیهایی دارد که روی لباس مردم دیده می‌شود. من چند تکه از این اشیای سنگی خریدم و هر چند برایم باورکردنی نبود ولی خوشبختانه موفق شدم آنها را سالم به انگلیس برسانم .

در مشهد از شر بدرویی خلاص شدم. هنوز حاضر بودم او را با کمال میل نگاه دارم ولی چون اظهارداشت قاطرهایش نیاز به استراحت دارند، چاره‌ای جز آن نبود. هر چند خدمتکاران ایرانی از بد نیز بدترند ولی دریک مورد باید استثنا قایل شد و آن درمورد قاطر چیهاست . از شیراز تا مشهد آقای بدرویی یکی از همراهان بسیار عالی و پرکار من بود . وی همیشه بشاش و همیشه مطیع بود ، هرگز از دوری راه شکایت نمی‌کرد و همیشه حاضر بود به هر جایی برود و در عین حال مراقبتی که از چارپایانش می‌کرد قابل ستایش بود . پیش از رفتن به ایران درباره قاطرچیهای ایرانی که به حبشه آورده شده بودند تجربه خوبی نداشتم . اینها همگی بی‌خاصیت‌ترین و شل‌ترین ارادلی بودند که در عمرم دیده بودم ؛ اما در واقع آنها نه قاطرچی ، بلکه ایرانیان بیکاری بودند که بدون مطالعه برای این کار انتخاب شده بودند . البته نمی‌دانم که اگر چارپایان از خود او نباشند باز هم تا این حد برای آنها دلسوزی خواهد کرد یا خیر ؛ شاید نه . بنابراین توصیه می‌کنم اگر باردیگر لازم شد قاطرچی ایرانی به خدمت گرفته شود تا آنجا که ممکن است سعی شود ترتیبی داده شود که خود را موظف به مراقبت از حیواناتش بداند و نیز دقت به عمل آید آنها که به کار گرفته می‌شوند قاطرچی واقعی باشند .

در تمام نقاط غرب و جنوب ایران می‌توان قاطر تهیه کرد به ویژه در کرمانشاه و شیراز . در شرایط عادی يك حیوان خوب را می‌توان به مبلغ بیست تومان فراهم کرد. نوع درجه يك آن را به چهل تومان می‌دهند و البته بهای چهارپایان بی‌نظیر گاهی تا مبالغ گزافی مانند شصت تومان می‌رسد ، البته اگر به‌طور ناگهانی تقاضا بالا رود ، این قیمتها نیز بسیار بالا خواهد رفت . کرایه معمول قاطر بر حسب راهی که باید از آن عبور کند شبی يك و نیم تا سه قران است .

هر چند آنها نسبت به قاطر هاشان توجه خاصی دارند ولی به‌طور متوسط برای مراقبت از هر سه قاطر يك نفر گماشته می‌شود و چون به شیوه بارکردن قاطر ها بسیار

اهمیت می‌دهند و در این مورد اجازه دخالت به کسی داده نمی‌شود ، يك نفر بخوبی می‌تواند از عهده بارگیری سه قاطر برآید .

بر روی قاطر چیزی به نام پالان [نویسنده پالونگ نوشته] قرار می‌دهند که در صفحه پیش آمده است .

پالان دو تومان قیمت دارد و همیشه با «کونکی»، که تسمه‌ای چرمی است که از دور تهیگاه رد می‌شود، و همچنین «آشورما» یعنی فرشی که گرده‌های حیوان را می‌پوشاند ، فروخته می‌شود . جنس پالان از نمداست و داخل آن را از «بهوسه» یا گاه پر می‌کنند . تصویر AA ، از نمدا ساخته شده ، B روپوشی است از جنس فرش بر روی بالشتک ، C پتویی است که مواد داخل آن را نگه می‌دارد ، D يك کونکی و E آشورما است . F تنگ نامیده می‌شود و از مو یا چرم ساخته می‌شود و در حدود دو قران بهای آن است . G تسمه توبره می‌باشد که از مو ساخته شده است . پوزبند اغلب از آهن است و غالباً زنجیر محکمی بدان متصل است ، در حالی که در زیر گلو تسمه‌ای است که زنگی بدان آویزان است ؛ ارزش آن در حدود سه قران می‌باشد . H تنگ دیگری است که «قفا» نام دارد و جنس آن از مو است و بسیار بلند است ، آن‌طور که که با دور همه بار پیچیده می‌شود و در دنباله آن قلابها و حلقه‌هایی است که با کمک آنها بار را محکم می‌کنند . بهای این نیز چهار قران است . علاوه بر اینها هر قاطر توبره بزرگی از جنس مو دارد که از آن گاه می‌خورد ، همچنین توبره کوچکتری برای خوردن جو دارد . این دو رویهمرفته سه قران می‌ارزد . دیگر قاشکی است (I) به نام پالون چران برای تمیز کردن پالون از گل . سوزنی (A) به درازای نه اینچ برای تعمیرات و رفوگری ؛ شانه‌ای به نام قشو ، طناب بلند مویی برای بستن بار ، و بالاخره يك پتوی یدکی که روی بالشتک و زیر تنگ قرار می‌گیرد . بهای کلیه تجهیزات آن از سه ونیم تومان یا حدود يك پوند و پنج شیلینگ بیشتر نمی‌شود . يك قاطر ایرانی در بدترین راهها در حدود ۳۴۰ پوند بار حمل می‌کند .

در مشهد فرصتی دست داد تا از چند هنگ نظامی دیدن کنم ، نام اینها عبارت بود از عرب و عجم ، دامغان و سمنان ، قرایی ، ترشیز و قزوین . اینها بیشتر در بیرون شهر و در هر جا که پیش آمده بود به‌طور پراکنده اردو زده بودند . باز دیده‌ها را اغلب

در هنگام شب انجام می‌دادم و افراد هنگام از دیدن من خوشحال می‌شدند و به پرسشهای من جواب می‌دادند .

این افراد به‌طور کلی مردانی قوی‌بنیه و عضلانی به‌شمار می‌آیند و می‌توان از آنها سربازان شایسته‌ای ساخت ، اما در نهایت تعجب به‌دست فراموشی سپرده شده‌اند . خداوند هیأتی از بهترین افراد ممکن را به‌شاه اعطا کرده ولی او هیچ اقدامی در جهت بهبود حال ایشان انجام نمی‌دهد . قرار است سالی هفت تومان به‌آنها پرداخت شود ولی واقعیت آن‌است که حتی این مبلغ ناچیز آن قدر از دستهای آلوده به‌سرطان مداخله و پارتی‌بازی - همان عاملی که مانع پیشرفت ایران شده است - می‌گذرد که به‌ندرت نیمی از این مبلغ به‌دست وی می‌رسد. به‌رحال سربازان جیره خود را به‌طور منظم دریافت می‌کنند و این جیره به‌قدری است که بتوانند روز خود را به‌شب کنند . لباس نظامی آنها تشکیل شده از یک کلاه پوستی و تصویر خنده‌آوری از یک شیر و خورشید برنجی بر جلوی آن . این نشان به‌مانند بچه‌گره‌ای است که از فرط ترس به‌بالای اره کمانی‌شکلی پناه برده ، ولی از نگاه عجیب و دردآلودش پیداست که در آن بالا نیز چندان راحت نیست . کت سربازان نیم‌تنه آبی‌رنگی است که به‌تقلید از مدل زشت اروپایی تهیه شده‌است و نوار سفیدی بر روی سینه دارد. شلوار آنها نیز به‌رنگ آبی است ، با نوار قرمزی از بالا به‌پایین . آنها هرکفشی که بخواهند می‌پوشند ، یا اگر مایل باشند اصلاً کفش نمی‌پوشند ؛ و نیازی نیست که بگوییم که آنها کمترین دقت و کوششی برای زیباتر کردن لباس خود به‌کار نمی‌برند. همه به‌تفنگ فتیله‌ای و سرنیزه مسلح‌اند و چخماق تفنگهای آنان ساخت فرانسه است. هیچگونه مراقبتی از این تفنگها به‌عمل نمی‌آید ؛ احتمالاً بیش از نیمی از آنها شلیک نمی‌کنند و اگر هم شلیک کنند نمی‌توان انتظار داشت که به‌چیزی اصابت کند - مجبورم بگویم که هیچگونه آموزش تیراندازی به ارتش ایران داده نمی‌شود . به‌عقیده من لباسی که برای ارتش ایران باید در نظر گرفته شود عبارت است از کت بلند آبی کمرنگ و بسیار خوبی که به‌طور سنتی می‌پوشند و همان شلوارهای آبی گشاد و ملکیهای سفید . اینها ، به‌علاوه کمرندهایی از چرم دباغی‌نشده ، مانند آنها که سواران نامنظم می‌پوشند ، می‌تواند راحت‌ترین و مفیدترین جامه باشد .

بهترین هنگی که از آن بازدید کردم هنگ قزوین بود که نیمی از آن به کلات نادر رفته بود ، اما سرهنگی داشت که رویهمرفته از روال معمول افسران ایرانی برتر بود. درجه‌های ارتش ایران یکی «سرتیپ» است که معادل سرهنگ ما است ؛ «امیرپنج» ، همان سرتیپ ما ؛ و «امیرتومان» ، به سر لشکر گفته می‌شود . در يك گردان ، آنها يك «سرهنگ» دارند که همان سرهنگ دوم ما باشد ، يك «یاور» یعنی سرهنگ ؛ «سلطان» یا سروان ؛ «نایب اول» ، یا ستوان یکم ؛ و بالاخره «نایب دوم» که همان ستوان دوم است . گروهبان را آنها «وکیل» می‌گویند و به سر جوخه ما «ده‌باشی» ؛ و بعد از آن سرباز که به معنی کسی است که هر زمان آماده باختن سر خود است - و این لقب بدی نیست و به مراتب معنی آن از کلمه‌ای که ما به کار می‌بریم ، یعنی «soldier» که به معنی «يك نوع سکه رومی» است ، بهتر است ؛ زیرا با توجه به معنی ریشه کلمه «soldier» (solidus) ، یعنی سکه رومی) يك لندنی عامی ممکن است مردی را که تحت زرق و برق حرفة نظامیگری قرار گرفته و می‌خواهد برای خدمت سربازی نام‌نویسی کند ، فردی بداند که يك سال از عمر خود را در مقابل يك سکه يك شیلینگی می‌فروشد .

بنای ارتش ایران بر خدمت اجباری گذاشته شده است و این روش به دلخواه بر مردم شهرها ، نواحی و قبیله‌ها تحمیل می‌شود. به این ترتیب که وزارت جنگ به خود زحمت آن نمی‌دهد که نیازهایش را با جمعیت این مناطق تطبیق دهد ، بلکه صرفاً به مسؤولان این شهر و آن ناحیه می‌گوید ، «شما باید يك یا دو هنگ فراهم کنید» ؛ و چون شهرهای زیادی هستند که به اندازه کافی «جوهر سپاهیگری» و فادار فراهم نمی‌کنند و بعضی دیگر به بهانه‌ای از زیر کار شانه خالی می‌کنند، بار مسؤولیت خدمت اجباری به‌طور غیرعادلانه‌ای بردوش دیگران و به‌ویژه ایلات می‌افتد . قرار است سربازان جدید جانشین افراد قدیمی شوند؛ اما در عمل اتفاق می‌افتد که اگر سربازی فکر فرار به سرش نزند ، یا نتواند با رشوه خود را خلاص کند ، تا آخر عمر طبیعی‌اش و یا دست‌کم تا وقتی که کاملاً فرسوده و از کار افتاده شود و مثل سگ جان دهد ،

۱. کلمه «Soldier» به معنی سرباز، در لهجه قدیمی لندنی «Sold-yer» تلفظ می‌شود. «yer» مانند «year» به معنی

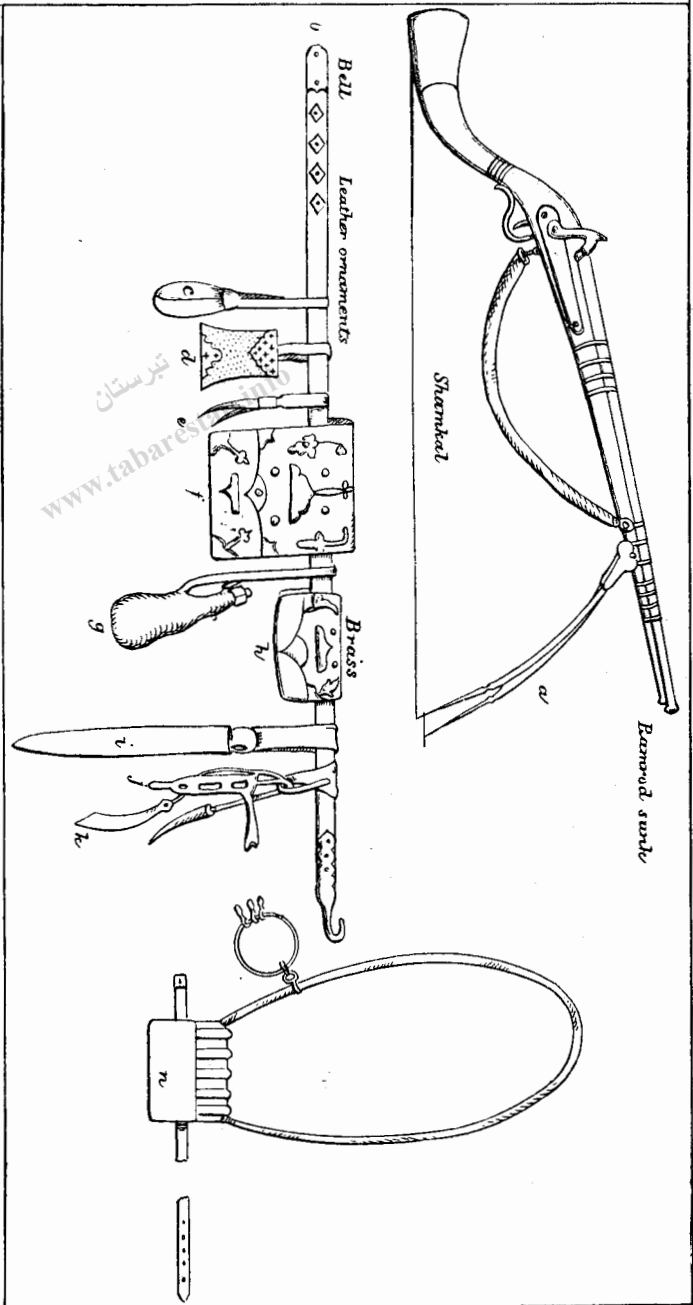
سرباز باقی خواهد ماند .

بهترین هنگامی تردید شامل آذربایجانیها است که از وفادارترین سربازان جنگجوی ایران هستند . البته در ارتشی که مطلقاً بنیان درستی ندارد انضباط مفهومی نخواهد داشت و نمی‌توان انتظار داشت که افسران خوبی نیز تربیت کند . ترفیعها در اثر پارتی‌بازی و یا به‌زور پول انجام می‌گیرد . با این وجود با افسرانی از ارتش ایران برخوردارم که تنها با آموزشهای کافی و انضباط خوب و سودمند تبدیل به نمونه‌های شایسته‌ای خواهند شد . تردیدی نیست که ایرانی به‌طور کلی عنصر با هوشی است و وضع بدنی عالی یی دارد و دلیلی نیست که نتواند سرباز خوبی باشد .

چنین می‌پندارم که این سربازان بسیار در معرض چپاول بوده‌اند ، یا دست‌کم مردم این‌طور می‌گویند ؛ این گفته در مورد سربازان نامنظم بیان می‌شود . چیزی که مرا به تعجب وامی‌دارد خلق و خوی آرام ، بشاش و ظاهراً بردبار افرادی است که از آنها بازدید کردم . يك سرباز پیاده ایرانی از نعمت توانایی راهپیمایی شگفت‌انگیزی برخوردار است ؛ ولی باید بخاطر داشت که تقریباً از هر دو نفر ، يك نفر الاغی برای سوار شدن دارد . من تنها دو بار سربازان ایرانی را در حال راهپیمایی دیدم و آن هنگام رفتن به سرخس و برگشتن از آن محل بود . در آن جا تعداد زیادی افراد حیران و سرگردانی را دیدم که وقتی از راه می‌رسیدند کاملاً از حال رفته بودند . رویهم‌رفته تصور نمی‌کنم سرباز ایرانی از نظر نیروی راهپیمایی به سرباز هندی برسد .

در میان لشکر مشهد يك هنگ سواره نظام بود که افراد آن از شاهسونند که يك قبیله بزرگ ترک‌نژاد است و از مشکین شهر واردبیل در استان آذربایجان انتخاب شده‌اند ، تشکیل شده بود . این افراد بسیار بد تجهیز شده بودند و هر چند افراد خوبی بودند ، ولی به مراتب از سواران کرد که بعدها در قلمرو ترکمانان دیدم پایین‌تر بودند .

توپخانه شاید کارآمدترین شاخه ارتش ایران باشد و این تا حدودی مرهون سازماندهی زمانی باشد که امتیاز رهبری شدن توسط افسران انگلیسی را داشتند . البته آنها از هوش چندانی برخوردار نیستند ولی خشن و آماده به‌کار می‌باشند ، و تفنگ به دست گرفتن ایشان در راهپیمایی سرخس بسیار مورد پسند من واقع شد .



تھوپرات یک شمشیر لاجی

اظهار نظر درباره نیروی ارتش ایران کار دشواری است زیرا آمار مورد اعتمادی نمی‌توان به دست آورد. با این حساب من سعی نمی‌کنم تعداد احتمالی آنها را تخمین بزنم، اما از روی یقین باید بگویم که سرزمین ایران بخوبی می‌تواند جوابگوی ۱۲۰۰۰ سپاهی باشد، که اگر این تعداد توسط افسران اروپایی آموزش و انضباط داده شوند، می‌توانند هم‌وردی برای قوایی که احتمالاً قرار است به آنها حمله کنند، باشند.

يك شمشالچی تا آن‌جا که من می‌دانم سربازی است منحصر به ایران. گاهی سوار است و گاه پیاده. آنها که من دیدم عموماً سوار بودند.

شمخال که این سرباز نامش را از آن می‌گیرد تفنگی است بلند و سنگین؛ ممکن است فتیله‌ای باشد و یا دنگی، و برد آن به ۳۰۰ تا ۴۰۰ یارد می‌رسد و دو پایه از جنس آهن دارد که به آن شاخ گویند. تصویر ضمیمه يك شمشال را نشان می‌دهد.

a. پایه است که شاخ تفنگ نامیده می‌شود.

b. کمر بند. این کمر بند اغلب با برنج و گاهی با نقره به‌طور زبر و خشنی تزئین می‌گردد. و به آن بند کیسه گویند.

c. نمکدان چرمی

d. کیسه فشنگ چرمی، تزئین شده با برنج.

e. سوزن‌دان.

f. «کمر کیسه». کیسه چرمی با تزئینات بسیاری از برنج.

g. باروت‌دان، با درپوشی چوبی که به وسیله نخ‌ی به آن وصل شده است.

h. کیسه دیگری که آن نیز تزئین شده.

i. کارد، نوعی کارد شکاری که به منظورهای گوناگون به کار می‌رود.

j. آچار.

k. يك تکه آهن برای پاک کردن تفنگ.

l. سمبه‌کش، يك تکه آهن برای بیرون کشیدن سمبه.

این سه بوسیله قلابی بر روی کمر بند آویزان هستند.

m. قطار حسنی، چاشنی‌دان.

n. قطار وسنی، پیمانۀ باروت.

هنگام توقف در مشهد ، دوستان زیادی مرا به شام دعوت کردند ، که از میان این دوستان باید از **محمد تکش خان و بهبود خان** کلات نادری یاد کنم .

این مهمانیها عموماً در اتاق بالاخانه انجام می گرفت ؛ سفره که به ندرت تمیز بود و هرگز سفید نبود ، روی زمین پهن می شد و همه به گرد آن می نشستیم ؛ ایرانیان به همان شکل شکنجه آور که بسیار هم به آن می بالیدند دوزانو می نشینند ، و من به راحت ترین صورتی که گفته می شود مخصوص ترکها و دوزندگان است می نشستم . مانند همیشه از من تقاضا می شد که کارد و قاشق خود را بیاورم ، که من يك لیوان و چند بشقاب لعابی نیز به آن می افزودم .

غذاها بسیار متنوع بود ، آشپزی آنها نیز به هیچ روی بد نبود ، هر چند روغن زیادی که به این غذاها می زدند به سلیقه من خوش نمی آمد ولی من همیشه با افزودن فلفل فراوان ، که طعم تهوع آور روغن را از بین می برد غذای خود را هر طور بود با موفقیت تمام می کردم . یکی از ویژگیهای این مهمانیها مقدار برنجی است که خورده می شود ، و باید بگویم پیش از آن که به ایران بیایم هیچ تصویری از شیوه پختن برنج نداشتیم . هندیها از این که می دانند برنج را چگونه می پزند به خود می بالند ، ولی هرگز ندیده ام کسی بتواند آن را به خوبی ایرانیان فراهم کند . در این جا هر دانه برنج چنان پخته می شود که اگر يك قاشق از آن را در بشقاب بریزید مانند دانه برف پاش پاش می شود .

در ابتدا انسان از این که می بیند همه چیز را با انگشتان می خورند دچار شگفتی می شود ، به ویژه وقتی صاحبخانه با ابراز صمیمت فراوان سعی دارد با دست لقمه چرب و لذیذی را در بشقاب شما بگذارد . در عین حال تصور می کنم در این مورد نباید از روی تعصب قضاوت کرد ، زیرا اگر دستها قبل از هر غذا با دقت شسته شود ، نمی توان ایرادی به این کار گرفت . اما آنچه که این عمل را کثیف جلوه گر می کند آن است که مابین هر وعده غذا دستهای خود را نمی شویند .

مراسم پیش از غذا همیشه جالب بود ، فقط يك یا دوبار که خدمتکارم - که آموخته بود که فرنگیان از چه چیزهایی بدشان می آید - همراه من نبود ، در تهیه يك بشقاب تمیز دچار دردسر شدم .

پس از صرف غذا برای شستن دست و دهان آفتابه و لگن آورده می شود . اینها

را گاه از نقره می سازند، ولی عموماً جنسشان از مس است و روی آن با قلع سفیدکاری شده است .

آفتابه ها را به شکل های بسیار هنرمندانه می سازند و لگنها نیز بسیار عالی ساخته می شوند، و شامل سوراخی هستند که آب از آن خارج می شود و دیده نمی شود. هر نفر به ترتیب دست و سپس دهانش را می شوید و آب را از دهانش به داخل لگن بر می گرداند. این کار اغلب صدای چندش آوری تولید می کند که نفرت بک اروپایی به ویژه يك انگلیسی را بر می انگیزد .

یکی از موضوعهای تعجب انگیز در ایران ، تنها عدم حمل اسلحه در میان دهقانان نیست ، بلکه این يك رسم ثابت و همیشگی است که صاحب منصبان همه ، بدون هیچ نگهبانی به گرد خود زندگی می کنند . در افغانستان و همچنین در قلمرو خودمان در شمال غربی معمولاً مردانی را می بینیم که تفنگ بدوش در حال شخم زدن هستند ؛ و حتی در دل اردوگاههای پیشاور که محل عبور زنان و کودکان بسیاری است ، من ارادل و اوباشی را دیده ام که در حالی که تا بن دندان مسلح اند به این طرف و آن طرف می روند .

اما در ایران این طور نیست. وقتی در تهران به دیدن اشراف ایرانی، حتی مردانی چون صدراعظم یا ظهیرالدوله رفتم از نبودن اسلحه تعجب کردم، نه شخص ایشان و نه جماعت حاضر ، هیچیک اسلحه نداشتند . چون این موضوع در چنین کشوری برایم عجیب بود همیشه اطراف را با دقت نگاه می کردم تا مگر افراد مسلحی را ببینم که درجایی پنهان شده اند ، ولی هرگز کسی را نمی دیدم ؛ لذا باید اذعان کنم که در این مورد مانند بسیاری موارد دیگر ، ایرانیان بمراتب از افغانها پیشتراند .

یکی از کارهایی که در بدو ورود انجام دادم فرستادن تلگرافی برای وزیر امور خارجه ، آقای ایچی سن^۱ بود .

مک گرگر

ایچی سن

مشهد

سیملا^۲

«من اطلاعات مفید و کاملی درباره خراسان جمع آوری کرده ام و اگر اجازه داشته

1- Aitchison

2- Simla (شهری در شمال دهلی)

باشم از ترکستان افغان به هرات بروم ، می توانم این کار را در مورد سراسر شمال و غرب افغانستان انجام دهم ، اما (همان طور که در گزارش نیز یاد آور شدم) مقامات هرات از ورود اینجانب به آن سرزمین خودداری می کنند . تصور می کنم رفتن به این خطه و دیدار از آن توسط يك افسرانگلیسی اهمیت حیاتی داشته باشد . در صورتی که دولت انگلیس مایل باشد ، مقامات مخالفتی ندارند و خطر این کار ناچیز است و ارزش سبک و سنگین کردن ندارد . لطفاً به امیر اطلاع دهید که من احتمالاً ظرف چند روز آینده به مرو خواهم رفت . تلگراف به وسیله عامل انگلیس ، از مشهد و از طریق تهران و پیشاور» . (این را به عباس خان دادم و به او گفتم که يك نفر را پیدا کنند که آن را به تهران ببرد ؛ ولی آن طور که بعداً معلوم شد می بایست زحمت خود و پول جیبم را به هدر نمی دادم .

سپس نامه بلند بالایی نوشتم و در آن گزارش سفر و انگیزه رفتن به هرات و سرانجام رفتاری که با من شده بود و باز هم می شد شرح دادم .

همچنین گزارش مختصری از نظریاتم درباره ایران و مرو ، یعنی همان مطالبی که در فصل اخیر نوشتم ، برای آقای ایچی سن ارسال داشتم . اولین نکته ای که بر آن تأکید کردم همان برداشت کلی بی بود که تقریباً در ذهن همه مردم خراسان به یقین تبدیل شده است ، یعنی این که روسها برای گرفتن مرو کمین کرده اند . به رحال یادداشت را این طور ادامه دادم ، « اکنون درستی و نادرستی این موضوع مهم نیست ؛ مهم آن است که من اطمینان دارم ترکمانان تکه ، یعنی همانها که مرو از آن ایشان است در این مورد متقاعد شده اند و این مسأله را کاملاً باور دارند.» دو روز پیش با یکی از ریسه های آنان (بردی مرادبی) در فریمون گفتگویی طولانی داشتم و او این مسأله را به من گفت ، و همچنین اظهار داشت که خان (گوشید) با ساختن قلعه ای مستحکم و اقدامات دیگر در حال فراهم کردن مقدمات جنگ است . سپس به سبک خودستایانه آسیایها اضافه کرد که تکه ها از روسها هراسی ندارند و انشاء الله با شمشیرشان درس خوبی به آنان خواهند داد . اکنون این روحیه همان است که روسها می خواهند ؛ تقریباً همه آنچه که می گویند سخنان یاهو است ولی درست همان روحیه ای است که احتمالاً این مردم را وادار به دست درازیهایی خواهد کرد که بهانه لازم را به روسها

بدهد . حتی آنها در حال حاضر يك زندانی روسی در اختیار دارند . در این که روسها هروقت بخواهند می‌توانند مور [مرو] را بگیرند ، تردیدی نیست . برای این کار راه اترك که پس از فصل سرما در تمامی مسیر پر آب است بسیار مناسب می‌باشد و به خاطر داشته‌باشید هر زمان که به مور برسند تا هرات بیش از دو بیست مایل فاصله نخواهند داشت . از آنچه می‌شنوم ، و از آنچه در غوریان و کهسان مشاهده کردم دریافتم استحکامات هرات در آخرین مرحله ویرانی است و برای ایجاد نیرویی متشکل از چنین عناصر آشتی‌ناپذیری که اکنون در آن جا هست هیچگونه اتفاق آرای نمی‌توان انتظار داشت ؛ یعقوب يك گروه قوی در آن استان دارد ؛ امیر نیز البته افراد خود را دارا است ؛ و گفته می‌شود **محمد عمر** نیز تا حدودی امیدوار است ؛ همچنین عبدالرحمن . در حالی که تعداد قابل ملاحظه‌ای از ساکنین می‌گویند ، «اجازه بدهید این يك نکته را روشن بگویم ؛ اگر انگلیسیها نیایند ، پس بگذار روسها داشته باشیم» با این وجود تا آن جا که من می‌دانم در حال حاضر ما نه در **مور** و نه در هرات کسی را نداریم که آگاهیهای قابل اعتماد را به ما بدهد ، و عامل انگلیس در این جا می‌گوید در هیچ موردی به وی دستوری داده نشده است . نه پولی و نه دستوری ؛ او حتی نمی‌داند که دولت ما چه آگاهیهایی لازم دارد و چه اطلاعاتی لازم ندارد .

اکنون من بسیاری از این ایرانیان را دیده‌ام و پس از گفتگو با همه طبقات اجتماع ، این عقیده در من قوت گرفته که با وجودی که آنها از روسها وحشت دارند و می‌دانند که خودشان نیز بسیار ضعیف‌اند ، شخصاً به ما علاقمندند و تا آن جا که به خود ایشان مربوط است اگر جرأت کنند حاضر به انجام هر کاری هستند . ولی می‌گویند ، ما چه بکنیم ، به نظر می‌رسد انگلیسیها هیچگونه توجهی ندارند و از طرفی روسها بسیار قوی‌اند . در واقع عقیده عمومی بر آن است که روسها از ما قوی‌ترند ، و همچنین با وجودی که می‌دانند نباید به روسها اعتماد کنند ، به سوی ما نیز نمی‌توانند بیایند . همه این امور انسان را درباره اتفاق با ایران به فکر وامی‌دارد . بزرگترین مشکل آن است که آنها شیعه هستند و به این خاطر مورد تنفر شدید اطرافیانشان می‌باشند ؛ اطرافیانی که ما باید سعی کنیم پشتیبان ما باشند ، یعنی افغانها و ترکها . اما در رابطه با تاثیر حمایت از ایران باید این نکته یادآور شود : - مادام که روسها در همان

چاکه هستند متوقف شوند ، خطری ازبابت نزدیک شدن ایشان ما را تهدید نخواهد کرد ؛ ولی به محض آن که ایشان مرو و سرخس را تصرف کنند، باید چاره‌ای اندیشید. اکنون اگر روسیه می‌توانست به کمک ایران ، چه از نظر انسانی و چه از نظر آذوقه و اطلاعات متکی باشد ، تردیدی نیست که بدون درنگ و درموقع مناسب نه تنها این محلها را تصرف می‌کرد ، بلکه تا هرات پیش می‌رفت ؛ و چون ایران از خود قدرت تصمیم‌گیری ندارد ، باتوجه به منطق نمی‌توان تصور کرد که از این کمک سر باز زند؛ ولی از طرف دیگر اگر ایران را از کمک خود مطمئن کنیم و ایرانیان با روسیه روابط خوبی نداشته باشند ، براحتی وبدون آن که اندیشه نظامی خاصی لازم باشد می‌توان فهمید که روسها قادر نخواهند بود حتی يك گام به طرف این یا آن پیشروی کنند زیرا در جناح ارتباطی خود هنوز دشمن سرکوب نشده‌ای دارند . در این صورت کار ایشان بسیار دشوار خواهد شد و به تعویق خواهد افتاد ، زیرا باید همه چیز را از نو شروع کنند و اول مور ، و بلکه تهران را بگیرند؛ و برای این کار باید پیش از آن که در موقعیتی قرار گیرند که برای ما خطری جدی ایجاد کنند نقاب از چهره خود بردارند و با این کار هم موجب خشم ایرانیان خواهند شد و هم ما را بیدار خواهند کرد .

به نظر من این آخرین فرصت پیشگیری از بیماری بی است که در صورت دچار شدن به آن یا باید آن را درمان کنیم و یا به وسیله آن از پا درآیم . فکر می‌کنم امسال برای هرگونه اقدامی دیر شده باشد، ولی تا بهار آینده چه کسی می‌تواند بگوید که چه نباید کرد . بنابراین به عقیده من اکنون آخرین فرصت مناسبی است که باید با حسن تدبیر به درمان این بیماری شتافت و یا در صورت غفلت بیشتر تسلیم آن شد ، بیماری بی که اگر زمان ازدست برود باید با جنگ درمان شود . اگر شما آقایان وزارت امور خارجه اجازه دهید این فرصت ازدست برود ، در آن صورت نوبت ما سربازان خواهد رسید؛ و ما ناگزیریم جنگ سختی را آغاز کنیم که در اثر کوتاهی شما به وجود آمده است .

در هنگام ورود، عباس‌خان پنداشته بود من از راه تربت، ایشال و طبس به مشهد می‌روم، همه نامه‌های مرا از آن راه فرستاده بود. این برای من موضوع مایوس‌کننده‌ای بود ، زیرا هر چند انتظار نامه مهمی را نداشتم و در مدت سه ماه مسافرت کوچکترین خبری از جهان خارج نداشتم ، و نیاز من به نامه همچون اشتیاق يك ملوانی که برای

مدتها از همه چیز دور بوده است به خوردن غذایی از سبزیجات بود ، ولی اگر می دانستم درپاکی که مدتها انتظار دریافت آن را داشتم چه چیز نوشته شده است ، آرزوی کردم در راه بلایی به سر آورنده آن بیاید تا هرگز به من نرسد و یا ترجیح می دادم به قعر دریا فرورود .

در این مدت روزها خود را با نوشتن و خواندن مشتاقانه يك جلد ادینبورگ که درگوشه یکی از اتاقها یافته بودم سرگرم ساختم ؛ با عباس خان گفتگو کردم و افراد زیادی را که ممکن بود در سفر آینده به من کمک کنند ، دیدم . رویهمرفته در این هنگام کاملاً شاد بودم ؛ قلبم مالا مال امید و آرزو بود و هر آن دورنمای ماجراهای آینده از پیش چشمانم می گذشت .

چند روز پس از ورودم ، یکی از مرز آمد و جواب نامه ای که از فریمون نوشته بودم و در اختیار بردی مراد گذاشته بودم ، آورد . او را پس از تارک شدن هوا و با پنهانکاری بسیار به نزد من آوردند . او پیغامی آورده بود به این مضمون که گویشدخان نوکر انگلیس است و اگر من به دیدار او بروم و او را ببینم خوشحال خواهد شد ؛ همچنین اضافه کرده بود که اگر من مایل باشم می توانم بردی مراد یا هر شخص دیگری را به عنوان گروگان نگاه دارم و این تضمینی باشد برای آن که صحیح و سالم برگردم .

هدف من از رفتن به مرو آن بود که اوضاع آن جا را از نزدیک ببینم و در محل از راهها آگاهیایی کسب کنم و بفهمم آیا راههایی که از آن جا به دریای خزر و جیحون و از آن جا به نقاط مهم و سوق الجیشی میهنه ، بالا مرغاب و هرات در افغانستان می رود قابل عبور و مناسب است یا خیر . قصد داشتم از مرو و از طریق کارکی به جیحون بروم و از آن جا از طریق سرزمین کاملاً ناشناخته و از کرانه آن رود به کولاب عزیمت کنم . از این راهها می توانستم سرزمینی را که برای اروپاییان کاملاً ناشناخته بود ببینیم و آگاهیهای کاملی از همه مسیرهای ترکستان به جیحون جمع آوری کنم .

تصمیم داشتم از کولاب به کندز و از آن جا به بامیان بروم و بار دیگر از طریق

۱- این سرزمین در آن زمان (۱۸۷۵) تا آن جا که من می دانستم ناشناخته بود . البته پس از آن تاریخ درباره سفر روسها به حصار چیزهایی شنیده ام و درست در آن وقت که در نظر داشتم از این سرزمین دیدار کنم . کاملاً توسط افسران روسی کشف و جستجو شده بود ؛ و این نشان می دهد که رقیبان ما پیش از ما به اهمیت جمع آوری اطلاعات واقفند .

هزاره‌جات به هرات بروم .

ولی افسوس از پوچی آرزوهای انسان ، همه این رؤیایا در نهایت خشونت محکوم به فنا شد! در روز پنجم یا ششم رسیدن به مشهد سروکله چابارچی میسون بریتانیا که مدت‌ها در انتظارش بودم پیدا شد. دلیلی نبود که انتظار نامه کسی را داشته باشم مگر چند سطری از سروان ناپیر و یا یکی دو روزنامه که میسیونری برایم فرستاده باشد - زیرا پیش از رسیدن به این محل درباره رفتن به هرات و عبور از هزاره‌جات تصمیم قطعی نگرفته بودم و به هیچ روی ارتباطی با جهان خارج نداشتم . بنابراین من می‌دانستم که هیچکس نمی‌توانسته از آن نقشه‌ها آگاه باشد ؛ هرچند باید اعتراف کنم که من کاملاً اطمینان داشتم که اگر این نقشه‌ها برای دولت آشکار می‌گردید برای آنها به‌بهای چند لحظه هیجان عصبی تمام می‌شد ؛ البته نه به‌خاطر من بلکه به‌خاطر آن اصل عدم مداخله‌ای که بسیار درباره آن گفتگو می‌شود ؛ اصلی که به‌نظر می‌رسد بعضی چنین می‌پندارند که می‌توان آن را به‌شیوه کبک که سر خود را در زیر برف نادانی و خودپسندی می‌کند ، حفظ کرد، درحالی که اینان هیچ نمی‌دانند . بنابراین بدون درنگ سرکیسه را گشودم و ابتدا با عجله نامه‌ای را که به یک‌سند دولتی شباهت داشت برداشتم .

نامه از سفیر علیاحضرت ملکه انگلیسی بود که در زیر مضمون آن بیان می‌شود ، زیرا اصل نامه را گم کرده‌ام :

«به‌دستور عالیجناب نایب‌السلطنه هند افتخار دارم به‌شما اطلاع دهم که سفر شما به افغانستان یا ترکستان و خارج‌شدن از مرز ایران ممنوع است» .

نامه از دستم افتاد و برای یک لحظه از فرط ناراحتی‌یی که این کلمات برایم ایجاد کرد حالم دگرگون شد. آن‌را برداشتم و چندبار دیگر خواندم ، هنوز پرتو کمرنگی از امید در قلبم مانده بود و با خود می‌اندیشیدم بلکه کاملاً مرا از آن همه اقدامات خطیر منع نکرده باشند. ولی کلمات کاملاً واضح و روشن بود، «شما حق ندارید به ترکستان یا افغانستان وارد شوید و یا از مرز ایران فراتر روید.» من از رفتن به هرجا که دارای اندکی جاذبه بود منع شده بودم ، امکان رفتن به‌جاهای جالب کاملاً از من گرفته شده بود . سپس مخالفت خشک و بی‌روح آقای ایچی‌سن نسبت به تقاضای من درمورد

هر نوع اطلاعی به یادم آمد ، وبا تلخی معترف شدم که بیشتر نیز در این مورد به من
اخطار شده بود .

بیشتر به من اعلام شده بود ، اما در آن روزها که روحیه ماجراجویی در من
بسیار قوت گرفته بود من به این اخطار توجهی نکرده بودم . با خود چنین استدلال
می کردم ، « این موضوع را می توانم درک کنم که آنها مایل نیستند مرا به یک مأموریت
رسمی بفرستند ؛ کاملاً می توانم درک کنم قالب و طرز فکری را که در آن یک مرد
ترجیح می دهد در زمان حیات خود چند سکه پس انداز کند ؛ بجای این که آن را به کار
پر مخاطره ای بزند که ثمره اش پس از رفتن او معلوم می شود . اما در حالی که من تقاضای
دیناری هزینه نکرده ام ؛ یا حتی تقاضای هیچگونه حفاظتی نداشته ام که برای دولت
ایجاد ذره ای مسؤولیت کند ، پس باید مرا به حال خود بگذارند ، حتی اگر آشکار شود
که من قصد توسعه دادن سفر را داشته ام . اما نتیجه درست برعکس شد . این که آیا
مضمون این نامه تنها از طرز تفکر و برداشت شخصی صادرکننده دستور تراوش کرده
و یا به تحریک کسی نوشته شده باشد که گرفتار عقده حقارت و تعصب بیش از حد بوده
است ، تفاوت نمی کند ، و به هر حال روشنتر این حقیقت است که سیاست «سیادت
همراه با عدم تحرك» تا چه حد بر شوون سیاسی تاثیر گذاشته است . تاکنون این سفر
برای من تا حدودی جاذبه داشت . اشتیاق کشف سرزمینهای تازه برای من همان
جاذبه ای را دارد که شمع برای پروانه ؛ و یا برق نگاه زیبارویی بردل سرسخت ترین
مرد . اما اکنون همه چیز به پایان رسیده بود ، و من با دلی محزون به خاطر آوردم که
فرسنگها از تمدن دور شده ام ، فرسنگها دور ، در میان کویر وحشتناک و کوههای
آفتاب سوخته ملال آور ؛ به یاد آوردم که این فرسنگهای درازی که پیموده ام ، این همه
سختی که تحمل کرده ام ، زندگی و سلامتی بی که به خطر انداخته ام و صرف پولی که
با زحمت به دست آورده بودم ، همه و همه برای هیچ بوده است . هرگز اتفاق نیفتاد
که من از دستور سرپیچی کنم ، و ایمان دارم هیچ سربازی تصور نخواهد کرد که
اصولاً من از دستور سرپیچی کنم . این دستور آن قدر صریح و روشن بود که بیش
از یک مفهوم نداشت . کاملاً روشن بود که من یا باید سفرم را متوقف کنم و یا از
مأموریت کناره بگیرم .

همان‌طور نشسته بودم و از خبر بدی که چپارچی آورده بود حیران و سرگردان بودم که پاسکال ، خدمتکار بی‌نظیرم وارد شد و با گفتن «بفرماید قربان ، صبحانه حاضر است» ، سعی کرد مرا از رؤیایی که در آن غرق شده بودم نجات دهد . لازم بود تا کمی از عقده‌هایم را خالی کنم ، بنابراین درحالی‌که پاسکال از تعجب دهانش باز مانده بود او را لعنت کردم ، به ایران و ایرانیان ناسزا گفتم ؛ او نیز از صمیم قلب با من موافقت کرد ، سپس - چون انسان درموقع اظهار نظر در مورد افسران بالادست خود وثبت و ضبط افکار و اندیشه‌هایش باید همه جوانب امر را رعایت کند - آرزو کردم آنهاکه این دستور را به من داده بودند سنگ آسیای سیاست «سیادت همراه با عدم تحرك» به گردنشان بیفتد و در قعر دریا غرق شوند .

از آن‌جا که طبعی قابل انعطاف داشتم بزودی شکیبایی خود را بازیافتم ، ولی دیگر علاقه‌ای به سفری که در پیش داشتم برایم نمانده بود . اکنون آرزو می‌کردم که این سفر هرچه زودتر به پایان برسد ؛ درحالی‌که در گذشته برایم تفاوتی نمی‌کرد که چه قدر به طول بینجامد .

البته مشکل بتوان گفت که تا چه اندازه در این کار خود موفق بوده‌ام ، ولی با جرأت به خود حق می‌دهم که در این مورد يك نکته را یادآور شوم . باتوجه به جو موجود در آسیای میانه تصور نمی‌کنم هیچ خطری بیش از به تعویق افتادن سفر و یا برگشتن و عوض کردن مسیر ، مرا تهدید کند ، زیرا تا آن‌جا که مربوط به حفظ جانم می‌شود اطمینان دارم که از جانب رؤسای قبایل و حکام خطری مرا تهدید نمی‌کرد و اگر به دست دزدان و راهزنان کشته می‌شدم تفاوتی با حوادثی که هر روز ممکن است در پیشاور برای افسران انگلیسی و یا هر مسافر دیگر ایرانی در جاده‌های اصلی ایران رخ دهد ندارد .

من هرگز ادعا نمی‌کنم که سفر من می‌توانست تمامی راههای ترکستان به جیحون ، جیحون به افغانستان ، و کابل به هرات را به تصرف دولت انگلیس درآورد ؛ یا این‌که همه منابع ایالت‌های سرراه و همچنین احساس حکام آنها را در اختیار ما قرار دهد ، بلکه در واقع می‌خواهم بگویم که این سفر می‌توانست اطلاعاتی را در اختیار دولت انگلیس قرار دهد که باتوجه به دانشی که من در مورد متصرفات و سرزمین‌های مملوك انگلیس

دارم فوق العاده ضروری است؛ در این صورت دولت ما قادر می‌بود که با استفاده از این اطلاعات در لحظه‌ای که می‌بایست تدابیر لازم برای دفاع از امپراتوری هند اتخاذ گردد و به‌اندیشه روشنی برسد و در آن هنگام بتواند اقدام مقتضی به عمل آورد.

تبرستان
www.tabarestan.info

فهرست نام کسان وجایها

ادواردز ۲۱	آ
ادینبورگ ۲۷۵	آبیر (گردنه) ۵۱
اردبیل ۲۶۷	آدم، کوه ۱۸۱
اردستان ۸۶	آذربایجان ۲۶۷
اردکان ۸۷-۸۸	آخال ۲۴۰
اردی ۶۴	آسیا ۱۵۴-۱۹۷
اردیب ۹۳	آشنر ۵۵
ارسک ۱۳۶	آفریدی ۱۷۰
ارغون (دشت) ۳۶-۳۸	آواز ۱۷۴
ارگ مشهد ۲۵۵	آه‌آباد ۵۲
ارنان ۷۰	
اروپا ۲۲۴	ا
استرآباد ۱۱	ابرقوه ۵۹-۶۱
اسفزار ۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹-۱۸۶	ابرقو ۶۳-۶۴-۶۶-۶۷-۷۰
اسفندآباد ۶۴-۶۷	اترام، سرجیمز ۲۴
اسکاج من ۲۰	اترک ۲۷۳
اسکندر ۱۹۳-۲۷۸	احمدآباد ۱۵۳
اسماعیل خان ۱۵۸	احمدی ۱۷-۲۳
اسماعیل، کوه ۱۸۰	

۲۴۱ - ۲۲۶ - ۲۲۰ - ۲۱۶ - ۱۸۶	اسمانلو (چاه) ۶۷
۲۷۳ - ۲۷۱ - ۲۶۷ - ۲۶۶ - ۲۶۵	اصفاک ۱۳۶ - ۱۳۳ - ۱۳۲
۲۷۴	اصفهان ۶۶ - ۶۴ - ۶۰ - ۵۰ - ۴۵ - ۴۲
ایرج ۹۳	۱۱۶ - ۱۰۵ - ۶۹
ایزآباد ۵۲	افریقا ۲۴۱
ایست ویک ۲۵۰	افغانستان ۱۵۵ - ۱۵۳ - ۱۴۶ - ۱۴۳ - ۱۱
ایشال ۲۷۴	۱۸۶ - ۱۸۴ - ۱۸۳ - ۱۷۹ - ۱۵۸
اینگل ۱۵۴	۲۱۶ - ۲۱۵ - ۱۹۳ - ۱۹۲ - ۱۸۹
	۲۷۱ - ۲۴۷ - ۲۳۸ - ۲۳۷ - ۲۲۰
ب	۲۷۵
باخ ۷۰	الله آباد ۱۳۲ - ۹۱ - ۱۱
باخرز ۲۴۳ - ۲۳۲ - ۲۲۴	امام رضا (ع) ۱۴۷
بادریز ۱۰۹	امام زاده جعفر ۱۱۸
بارابینکایا (استپ) ۱۱۰	امام زاده سلطان ابراهیم ۱۴۰
بارون هامبالت ۱۱۰	امزآباد ۵۳
باشیلو ۳۴	اناردره ۱۸۰ - ۱۷۳ - ۱۶۱
باغ اسد ۱۱۰	انجیرک ۱۳۲ - ۸۸ - ۸۶ - ۸۵
باغ جهان نما ۴۳	انگلستان ۸۲ - ۸۰ - ۵۹ - ۲۲ - ۱۷ - ۱۳
باغ دلگشا ۴۸	۱۸۹ - ۱۴۸ - ۱۴۶ - ۱۴۵ - ۸۳
باغران کوه ۱۸۶ - ۱۶۹ - ۱۶۸ - ۱۶۶	۲۴۱ - ۲۳۹ - ۲۲۰ - ۲۱۸ - ۲۱۷
باغ سعد ۷۳ - ۷۱ - ۷۰	۲۷۵ - ۲۴۸ - ۲۴۷ - ۲۴۲
باغ نو ۴۳	انگوران کوه ۱۸۶ - ۱۸۰
بافق ۸۲	اوبه ۲۴۸
بالاحوض ۱۰۷	ایاهونجان ۵۳
بالامرغاب ۲۷۵	ایدن، گروهیان ۶۰ - ۵۹ - ۵۸
بالیوس ۴۷	ایران ۱۴۴ - ۱۴۳ - ۱۴۱ - ۱۲۲ - ۸۳ - ۳۱
بامیان ۲۷۵ - ۲۴۸	۱۵۴ - ۱۵۳ - ۱۵۲ - ۱۴۶ - ۱۴۵
بیر (دشت) ۳۵	۱۸۴ - ۱۷۳ - ۱۷۰ - ۱۵۸ - ۱۵۵

بوتان ۱۹۷
 بوری گل ورده ۱۷۵
 بوشه ۱۰۵
 بوشهر ۶۰-۵۲-۲۵-۲۴-۲۳-۲۱-۲۰
 ۲۰۰
 بهبودخان علی کیوزی، سردار ۱۶۶
 بهلر ۱۶۳
 بیابانک ۱۰۰-۹۸-۹۴-۹۳-۹۲-۹۰
 ۱۰۲
 بیارجمند ۱۰۲
 بیاض ۱۴۷
 بیاضیه ۹۳
 بیتز ۸۴-۱۳
 بیدخت ۱۴۵
 بیرجند ۱۵۲-۱۳۹-۱۳۱-۱۱۴-۱۷
 ۱۶۱-۱۶۰-۱۵۸-۱۵۷-۱۵۵
 ۱۸۳-۱۸۰-۱۷۵-۱۶۶-۱۶۵
 ۲۶۱-۱۹۰-۱۸۷-۱۸۶
 بیشه^۶ گز ۱۱۱
 بیقیز ۲۲۵
 بیکر، سرهنگ ۲۴۷
 بیلون ۱۴۵
 بیمرق ۱۴۵
 پ
 پاتینجر، الدرد ۲۴۷-۵۰
 پاسارگاد ۵۷
 پتانگ ۲۳

بجد ۱۶۶-۱۶۵-۱۵۹
 بجستان ۱۴۶-۱۳۳-۱۲۳
 بجنورد ۲۴۱
 بخارا ۲۴۱-۲۱۴-۹۲
 بداف ۶۱
 بدخشان ۲۴۱
 برازجان ۲۴
 بربری ۲۲۵
 بردی شیراز ۶۷
 برگ زیی ۱۶۷
 برمه ۲۰
 برناباد ۲۰۰
 برنز ۱۱
 برنگری ۲۲۵
 بسیران ۸۲
 بشرویه ۱۳۶-۱۳۵-۱۳۴-۱۳۳-۱۲۳
 ۱۳۹
 بغداد ۳۰
 بلاغی ۵۷
 بلو ۱۷۰-۱۵۴-۱۵۳-۱۳۹
 بلوک ۶۴
 بمبئی ۷۲-۴۵-۲۴-۲۰-۱۳-۱۲-۱۱
 ۸۳-۷۹
 بنار ۱۴۷
 بنارک ۷۰
 بندرعباس ۲۳۸-۱۵۳-۸۲-۱۹-۱۸-۱۷
 بنینگ ۴۴
 بوانات ۶۷-۶۶-۶۰

تیزنه ۷۰
 تسکار، کوه ۳۸
 تفت ۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۱۳۳
 تکازه (رودخانه) ۳۴
 تل قلندر ۱۰۹
 تون ۱۷-۱۲۳-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۲
 ۱۴۵-۱۴۷-۱۵۰-۱۵۵-۱۶۱
 تهران ۴۲-۸۲-۹۴-۱۰۵-۱۱۵-۲۲۰
 ۲۲۲-۲۷۲-۲۷۴
 تیلور ۲۳-۱۸۵
 تیموریه ۲۳۰-۲۳۵

پریشان، دریاچه ۳۵-۳۶
 پشت بادام (پوست بادام) ۹۱-۹۲-۱۳۲
 پشتکوه ۶۷
 پلوار ۵۴-۵۵
 پلی، سرهنگ ۳۶
 پنجاب ۴۷
 پیره ۱۵۷-۱۷۹-۱۸۳-۱۸۴-۱۸۶-۱۸۸
 ۱۹۰-۲۱۸
 پیرزن (گذرگاه) ۳۶
 پیشاور ۱۲۲-۱۵۴-۲۷۲
 پیشکوه ۶۹-۷۴

ج

جندق ۹۳
 جوخواه ۱۱۷
 جورت ۱۱۷
 جومن ۱۴۵
 جوی رسمی ۱۱۱
 جوبین ۱۵۸
 جهلیوم ۵۲-۵۳
 جیحون ۱۶۵-۲۷۵-۲۷۸
 جیزک ۱۵۵
 جین ۲۲۲

چ

چارده ۱۱۶-۱۳۲
 چاشتاب ۹۵
 چاندرگیری (گذرگاه) ۳۴

ت

تعودور ۲۰۸
 تاج آباد ۵۲
 تاج محل ۲۵۰
 تاد، داریسی ۱۸۵
 تارونا ۸۵
 تافن ۱۷۲
 تبریز ۸۲
 تخت، باغ ۴۰-۴۱
 تخت جمشید ۵۲-۵۳-۵۴
 تربت ۱۴۶-۲۳۲
 ترزل، م ۵۰-۵۹-۶۶
 ترشیز ۱۰۲-۱۴۶-۲۶۴
 ترکان (تورخان)، تنگ ۲۷-۲۸-۲۹
 ترکستان ۲۴۱-۲۷۲-۲۷۸
 ترکی، سعید ۱۵

خجند ۹۲-۲۴۱
 خراسان ۱۴۵-۱۵۳-۱۵۴-۱۷۱-۱۷۲
 ۲۲۳-۲۴۳-۲۴۸-۲۵۶-۲۶۱
 خرائق ۸۶-۸۷-۸۸-۸۹
 خرقان ۱۹۳
 خرم آباد ۵۰-۱۳۶
 خرمالیک ۵۲
 خلعت (خان) ۲۱۴
 خلیج فارس ۲۴۱
 خماری ۲۷
 خواف ۱۳۳-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۹-۱۵۸
 ۱۸۰-۲۲۴
 خور ۹۳-۹۵-۹۷-۱۶۱
 خوس ۱۰۸
 خوشاب ۲۴-۱۸۶
 خولیک ۵۲
 خون خرقان ۲۰۹
 خون زانیان (کاروانسرا) ۳۸-۳۹-۴۰
 خونیک ۱۵۵-۱۸۶
 خیشت ۲۷
 خیوه ۲۴۱
 د
 دارا ۷۰
 داراب ۳۹
 دارالیت ۱۳۱
 دالکی ۲۴-۲۵-۲۶
 دامغان ۱۰۲-۱۰۵-۲۶۴

چاه نو ۸۶
 چخانسور، ابراهیم خان ۱۷۰
 چسنی ۱۳۴
 چشمه شاه ۱۱۴
 چنار راهدار (کاروانسرا) ۴۰
 چهل سر ۱۳۳
 چهل سنگ (کوه) ۲۴۲
 ح
 حاجی آباد ۵۵
 حافظ ۴۲-۴۴-۴۸
 حبشه ۳۴
 حسام السلطنه ۴۸-۴۹-۵۲-۶۶-۱۵۸
 ۲۲۳-۲۴۳
 حسین علی خان، نواب میرزا ۴۳-۱۱۶
 حشمت الدوله ۱۵۸
 حصار ۲۷۵
 حوض بلند ۸۸
 حوض جعفر ۸۵
 حوض سفید ۸۶
 حوض میان تک ۸۹
 خ
 خارانک ۱۳۲
 خان (پل) ۵۲
 خانیکف ۷۲-۱۰۶-۱۳۹-۱۷۰-۱۷۱
 ۱۷۲
 خبیث ۱۱۰-۱۵۳

ده مار ۱۹۶-۱۹۹	دختر (کتل) ۳۴
ده نو ۱۳۶	دراجات ۲۰
دی بی سیف ۱۰۹	درخش ۱۵۵-۱۷۵-۱۸۰
دیسفان ۱۴۵	درهگز ۲۴۳-۲۴۴
دیگ پنج انگشت ۱۱۰	دری ۱۱۱
دیلی تلگراف ۲۵۸	دریای گلشن ۱۱۸
ر	دزفول ۵۰
راس، سرهنگ ۱۱-۱۳-۳۹-۴۰-۵۰	دشت بیاض ۱۵۰
راولپندی ۱۱	دشتستان ۵۵
رباط ۱۳۳-۱۸۰	دق تندی ۱۸۶
رباط خان ۹۲	دل سالم ۱۱۰
رباط شو (شور) ۱۲۸-۱۳۹	دلوسیف ۱۱۰
رجب آباد ۵۲	دلویی ۱۴۵
رشمیجو ۵۲	دن دوانه ۱۱۱
رضاب ۸۹-۱۳۲	دورنو ۱۱۵
رقه ۱۳۶	دورو ۱۸۳
رو، الیزیموم ۴۲	دوست محمد ۱۱-۱۶۶
روح الله (رود) ۲۵-۲۷	دوشاخ (کوه) ۱۸۶-۱۹۹
روسبه ۱۱-۴۵-۱۴۵-۲۰۱-۲۴۱-۲۷۴	دولت آباد ۵۳
روشناوند ۱۴۵	ده بالا ۷۰
روم ۱۶۹	ده بید ۵۳-۵۴-۵۸-۶۰-۶۷-۱۳۲
رهن ۱۴۵	ده چاشت ۵۲
ریاب ۱۴۵	ده راز ۵۸
ریزک ۱۵۵	ده سیف ۱۱۱
ریوادایرا ۵۰	دهشک ۱۴۹
	ده شیر ۶۶-۶۷-۷۰
	دهلی ۹۲-۲۵۰
	ده محمد ۱۱۶-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳

۲۶۷-۲۷۴	ز
سرسچال ۸۲	زردان ۷۰
سعدی ۴۲	زرقان ۵۱-۵۲
سغریه ۱۱۲-۱۱۵	زنبور (تنگ) ۵۷
سقر ۱۳۳	زنده جان ۱۹۶-۲۰۰
سلطان ابراهیم ۱۴۷	زنگی سوار ۲۰۹
سلیمان صفوی، شاه ۲۵۵	زورآباد ۲۳۰
سمرقند ۲۱۴	زومین ۱۴۵
سمنان ۹۴-۹۶-۱۰۰-۱۰۲-۲۶۴	زه باد ۱۴۵
سجد ۸۷	زیرکوه ۱۵۵-۱۶۱
سنو ۱۴۵	
سنگ بست ۲۴۲-۲۴۳	س
سوئر (تنگه) ۱۱۱	ساخوی ۷۰
سورمق ۶۶	سادات ۷۰
سوگند ۸۸-۹۰-۱۳۲	سالیسوری، لرد ۳۸
سونی خانه ۱۶۱	سامن شاهی ۱۷۲
سپهان ۱۸۰	ساوور ۱۷۲
سهل آباد ۵۲	سانیچ (سنيچ) ۶۰-۶۷-۷۰
سیاه قلی ۸۷	سراب ۲۵۵
سیبری ۲۴۱	سيزوار ۹۶-۱۰۱-۱۰۲-۱۵۳-۱۵۸
سیدون (سیدان) ۵۵-۵۷	۱۶۱-۱۷۳-۱۸۰-۱۸۶
سیستان ۱۷-۱۹-۸۲-۱۴۱-۱۴۲-۱۵۸	سخی سرور ۱۵۹
۱۶۰-۱۶۳-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸	سده ۱۶۸-۱۸۶
۱۷۰	سراب ۲۵۵
سینا (کوه) ۳۰	سربیشه ۱۶۹
سیناسپید (گذرگاه) ۳۸	سرجام (کوه) ۲۴۴
سیوند ۵۴-۵۵-۵۶-۵۷	سرچاه ۱۱۰-۱۶۹-۱۸۰
	سرخس ۲۰۹-۲۱۵-۲۱۶-۲۳۲-۲۴۲

ش

شارخت ۱۸۰

شاند ۸۲

شاه بید ۱۸۶

شاهپور (جلگه) ۳۰-۲۹

شاهسوند ۲۶۷

شاه عباس ۹۰

شاه نشان ۶۸

شوش ۲۱۰-۲۰۹

شمس آباد ۶۷-۶۴-۵۲

شوراب ۱۲۱-۱۱۶-۱۰۵

شور رود ۱۱

شوشتر ۵۰

شهرآباد ۶۴

شهربابک ۶۹

شهرسفيد ۶۶

شهرشو ۲۳۳

شهرنو ۲۳۳-۲۲۵-۲۲۴-۲۲۲

شهبوان ۱۳۳

شیراز ۴۵-۴۴-۴۳-۴۱-۴۰-۳۹-۳۷

۵۲-۵۱-۵۰-۴۹-۴۷-۴۶

۱۱۶-۸۲-۶۷-۶۴-۶۰-۵۹

۲۲۷-۱۸۸-۱۴۶-۱۳۹-۱۳۵

شیرعلی خان، امیر ۱۱-۱۸۵

شیکاپور ۱۸۸

شیندند ۱۵۸

ط

طیس ۱۰۲-۹۸-۹۷-۹۶-۹۴-۹۲-۱۷

۱۲۰-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۱۴

۱۲۷-۱۲۵-۱۲۳-۱۲۲-۱۲۱

۱۳۸-۱۳۷-۱۳۶-۱۳۳-۱۳۱

۱۷۲-۱۶۱-۱۴۵-۱۴۱-۱۳۹

۲۷۴-۱۸۸-۱۸۶

طرجد ۱۳۶-۱۳۴-۱۳۳

طرزجان ۷۰

طریق ۲۴۶-۲۴۴

ظ

ظہیرالدوله ۲۷۱-۲۵۶

ع

عاشقو (گدار) ۱۳۱

عباس خان ۲۴۲

عبدالله ۷۰

عبدالوہاب ۱۴۱

عبدویبی ۳۵

عربستان ۱۵

عروسان ۹۵-۹۴

عزیزآباد ۱۹

علی آباد ۱۳۶-۷۱-۷۰-۶۹

عمادالملک ۱۱۹-۱۱۸

عیدگاہ ۲۵۵

قاین ۱۷-۱۳۹-۱۴۱-۱۴۴-۱۴۶-۱۴۹

۱۵۵-۱۵۴-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۰

۱۶۱-۱۵۸-۱۵۶

قرایی ۲۶۴

قرقیز، استیهای ۱۰۷

قره لی ۱۷۶

قرل قوم ۱۱۱

قزوبین ۲۶۴

قسطنطنیه ۴۵

قشقای ۵۴

قلعه شیر ۶۸

قلعه گرمسیر ۷۱

قلندرآباد ۲۳۳

قم ۱۰۵-۱۰۲

قنبرآباد ۱۴۵

قوامآباد ۵۷

قوجد ۱۴۵

قیاج، تنگ ۲۹

قیاج، کتل ۲۸-۲۹

قیاج، کوه ۲۸

قیاج (گذرگاه) ۳۰

قیل زایی ۲۰۸

ک

کابل ۲۲۵-۲۴۷-۲۴۸-۲۷۸

کاخک ۱۴۵-۱۴۷

کارکی ۲۷۵

کارون ۶۰

غ

غازون ۱۷۷

غوریان ۱۸۰-۲۰۵-۲۰۸-۲۷۳

غیبک ۱۵۵

ف

فارس ۳۳-۴۸

فاروق ۵۷

فامور ۳۶

فراشاه ۶۷-۷۰-۷۱

فراموش خان ۱۹۳

فراه ۱۵۳-۱۶۱-۱۶۶-۱۷۵-۱۸۳

فریند (کوه) ۲۴۷

فرخی ۹۳

فریدون ۲۳۷

فریر ۱۵۰-۱۵۲-۲۴۷

فریمون (فریمان) ۲۳۷-۲۴۲-۲۴۹-۲۷۵

فنود ۱۶۹

فوربز ۱۴۷-۱۷۰

فورگ ۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲-۱۸۶

فهوند ۵۲

فیروزآباد ۳۹

فیروزشاه ۹۲

فیروزی ۵۲

فیضآباد ۲۴۲

ق

قادرآباد ۵۸

کلند ۱۸۱ - ۱۸۴ - ۱۸۶	کاریز ۱۸۸ - ۲۰۱ - ۲۱۶ - ۲۲۱ - ۲۲۴
کله منار ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴	کازرون ۲۹ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۹
کماری (خماری)، جلگه ۲۸	کازرون (جلگه) ۲۹
کماری (خماری)، کتل ۲۹	کاشان ۶۹ - ۱۰۲
کماری (خماری)، کوههای ۲۷ - ۲۸	کاشمر ۱۴۶
کمپ بل ۲۹	کامه ۱۴۵
کنارتخته ۲۷	کاه دویا ۷۰
کناره، روستا ۵۴	کیودا (کیوده) ۱۷۷ - ۱۷۸
کنشایی ۱۳۳	کیودان ۱۸۶
کوار ۳۹	کر، رود ۵۴
کورتو ۶۱	کراچی ۱۳ - ۱۴ - ۱۵
کولاب ۲۴۸ - ۲۷۵	کرات رود ۱۸۶
کونولی ۲۴۷	کرپورتر، سرآر ۵۵
کوهات ۲۴	کرخه ۶۰
کوه شتری ۱۱۷	کرفاچ (دره) ۳۸
کوه مانو ۱۸۰	کرفاچ (رود) ۳۹
کهسان ۱۹۵ - ۲۰۹ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۳	کرمان ۱۷ - ۶۴ - ۶۶ - ۷۲ - ۸۲ - ۱۰۶
کویلوت ۱۱۱ - ۱۴۲ - ۱۶۸	۱۶۰ - ۱۶۱ - ۲۱۹
کویلر نمک ۱۰۰ - ۱۰۵ - ۱۱۵ - ۱۳۴ - ۲	کرمانشاه ۶۰
کینز ۸۸	کریستی، سروان ۸۸ - ۹۱
کینگ، سرجوخه ۳۷	کریمخان ۴۵ - ۴۶
گ	کشمیر ۴۵
گاردان، ژنرال ۵۰	کلات ۱۳۹ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶
گبی (صحرای) ۱۱۱	۱۵۵
گذار درمیان ۱۶۹	کلات دنار ۳۳۲
گذار میان ۱۱۱ - ۱۱۳	کلارک، سروان ۱۶۷ - ۳۳۲
گرد ۱۵۰	کلاه پر ۱۰۸
	کلکته ۲۰ - ۴۶

م	گرماپ ۸۲-۹۳
مادر سلیمان ۵۷-۵۸	کزک ۵۲
مارش، سروان ۲۴۷	کزیک ۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۷
مالو، کتل ۲۵	۱۷۹-۱۸۶
ماهاس، کوهپای ۲۷-۲۸-۲۹	گغار ۲۴۲
مبارک آباد ۳۹	گلاچاب ۸۲
محسن آباد ۲۲۴-۲۲۵	گلداسمید ۱۹
محمد آباد ۲۳۲	گل حوض ۱۸۰
محمدحسین خان ۷۴-۷۷-۷۹	گناباد ۱۲۳-۱۲۳-۱۳۳-۱۳۹-۱۴۳-۱۴۴
محمد (ص)، حضرت ۸۰-۱۴۲-۲۰۱	۱۴۵-۱۴۶-۱۵۳
محمودی (قبیله) ۱۷۰	گنبد سفید ۶۶
مراد آباد ۵۷	گنبد علی ۶۶
مرو ۲۴۷-۲۴۹-۲۷۳	گندم بریان ۱۰۹
مرو دشت (جلگه) ۵۲-۵۴	گودنیمه ۱۰۹
مزرع ۶۷	گودوسی (گاودوشه) ۲۳۴-۲۳۵
مستشارالدوله (حاجی محمدزمان خان) ۱۲۳	گورافشات ۷۰
۱۲۷-۱۳۶	گوگلان ۲۴۰
مستوفی ۱۸۹	گولورده ۱۸۶
مسقط ۱۵-۱۷	گیلان ۸۱
مسکو ۱۳	ل
مسیح ۱۴۲	لار ۱۹
مشکین شهر ۲۶۷	لاش ۱۹-۱۵۸-۱۶۱-۱۶۶
مشهد ۱۱-۱۷-۹۲-۹۴-۱۱۵-۱۴۶	لانو ۱۷۵
۲۰۱-۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۲۱	لاوت ۵۰
۲۲۹-۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۴	لندن ۵۵-۱۱۶-۲۲۰
۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۱-۲۵۲	لنگه ۱۹
۲۵۳-۲۵۵-۲۵۶-۲۶۱-۲۶۴	له ده ۱۵۰-۱۵۲-۱۵۴-۱۵۵
۲۷۰-۲۷۲-۲۷۴-۲۷۶	

میناب ۱۹	مشهد ریزه (رضا) ۲۲۲
ن	مشهد مرغاب ۵۷-۵۸-۶۰-۶۷-۱۰۸
ناپیر، کاپیتان ۲۹-۱۱۵-۲۴۷-۲۷۶	۲۵۴
نارنگ قلعه ۸۱-۸۴	مظفر، محمد ۶۸
نابیند ۱۷	مغول بچه ۱۸۱-۱۸۳-۱۸۶
نابین ۶۶-۹۴-۹۶-۱۰۲-۱۱۴	مک گرگر ۲۲۰-۲۴۷
نیال ۳۴	مکتري ۵۰
نستاری (کوه) ۱۱۶	مگدالا ۲۰۸
نستنجی (کوه) ۱۲۱	ملکم ۲۹-۱۲۱
نستندکوه ۱۱۶	مسنی (کوههای) ۲۸
نسرہ ۱۳۳	مناوی ۱۴۷-۱۵۰
نصرتآباد ۸۲	منشاد ۷۰
نقش رجب ۵۵	مود ۱۶۷
نقش رستم ۵۵	موردستان ۱۳۶
نواب میرزا حسین علی خان ۴۲-۴۵-۵۱	موءمن آباد ۱۶۹
نوده پاتینگو ۱۴۵	مهرآباد ۶۴
نوده پیشنگ ۱۴۵	مهی بختان ۱۰۷
نوخاب ۱۴۵-۱۴۹	مهرجان ۹۳-۹۷-۱۰۰
نوغان ۲۵۵	مهریز ۱۸۰
نه ۸۲-۱۶۸	میان کتل ۳۵-۳۶
نهبندان ۱۰۶-۱۶۱	میان کوه ۶۹-۷۴
نه ریز ۶۱	میرزا محمد بیک (عمادالملک) ۱۱۸
نیر ۷۰	میر علم خان ۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۵-۱۶۷
نیریز ۵۴	میرزای ۲۴
نیژنی ناوگراد ۱۳	میسیونهای سیستان ۱۴۴-۱۴۷-۱۵۰-۱۵۴
نیشابور ۱۷-۹۶-۱۰۲-۲۴۴	۱۶۵-۲۴۷
نیم بلوک ۱۶۱-۱۸۶	میل ایاز ۲۴۳-۲۴۵
	میمنه ۱۶۵-۲۷۵

همت آباد ۲۲۵-۲۲۹-۲۳۲	و
هنشک (دره) ۶۱	واترز، دکتر ۵۴
هندوالان ۱۸۶	واکر ۴۲-۱۱۶
هندوستان ۱۳-۱۴-۲۱-۲۲-۲۳-۲۹	وزیری، قبیله ۱۷۰
۳۱-۳۳-۳۵-۴۷-۴۸-۶۶	ه
۶۸-۸۱-۹۲-۱۰۱-۱۱۷-۱۲۲	هاروت رود ۱۸۶
۱۳۹-۱۴۸-۱۸۴-۱۹۴-۲۰۱	هانزا ۷۰
۲۰۳-۲۱۷-۲۱۹-۲۲۰-۲۳۸	هانیه کوه ۱۸۰
۲۵۰	هرات ۱۷-۱۹-۱۳۲-۱۵۵-۱۶۰-۱۶۱
هندوکش ۱۷۳	۱۶۶-۱۶۹-۱۸۴-۱۸۷-۱۹۰
هومین ۸۷	۱۹۴-۲۰۵-۲۱۴-۲۱۶-۲۱۷
ی	۲۲۳-۲۲۵-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۷
یارکند ۲۴۱	۲۷۲-۲۷۳-۲۷۵-۲۷۶
یارمحمد هراتی ۱۶۶	هرمز ۱۹
یزد ۵۰-۵۱-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۲	هریرود ۱۸۴-۱۸۶-۱۸۷-۲۰۹-۲۱۵
۷۴-۷۶-۷۷-۸۱-۸۲-۸۳	۲۱۶-۲۲۵-۲۳۰-۲۴۸
۸۵-۸۹-۹۲-۹۴-۹۶-۱۰۲	هزاره‌ها ۲۲۴
۱۳۲-۱۳۳-۱۴۴-۱۶۰-۱۶۱	هفرک بالا ۵۷
یزدون (یزدان) ۱۷۸-۱۸۰-۱۸۴-۱۸۶	هلالی ۱۴۵

NARRATIVE OF A JOURNEY
THROUGH THE PROVINCE OF
K H O R A S S A N
AND ON THE
N.W. FRONTIER OF AFGHANISTAN
IN
1875
BY
COLONEL C. M. MACGREGOR, C.S.I., C.I.E.
BENGAL STAFF CORPS

Translated by: Major Mehdi Zadeh